MANUSCRIPT

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سلامی چو بوی خلق گردیان معطر — سلامی چو لفظ حکمت از نطق مظهر
سلامی دهد گلشن صدق را نعم — سلامی دهد عالم عشق را مصدر

هر نفس پرانم از آشیانه رسم نامه — بگذارد و فرامش کردن جانب
بگذارد و فرامش کردن جانب — هر دم ز خود دگر بینم هم ما در فراق
دارم امید که بی مهری دوران بگذرد — بینم جمال یار چو روی در فراق

بیا تا قدر هم دیگر بدانیم — دمی با هم دگر شادی بدانیم
بیا تا وصل را قدری بدانیم — یکی سلام تو آرام هزاران

شوق تو جان حالت بیدل کرد — خاک درت سرمه چشم دل کرد
تا حال تو با که گفت و با ما نکند — نامه منشور غم جهان حال بر ما نکند

ای دل اگر نه منزل قربت — با تو همراه و هم سفر بودم

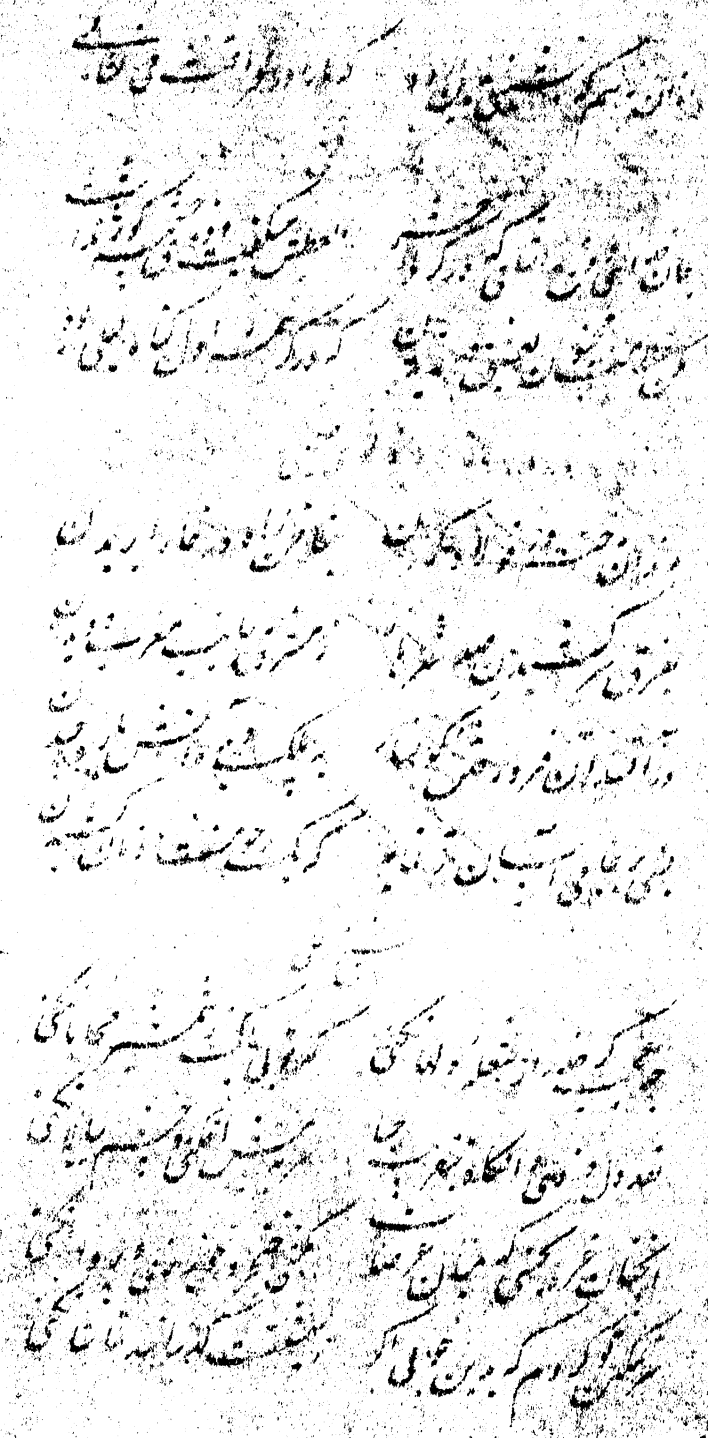

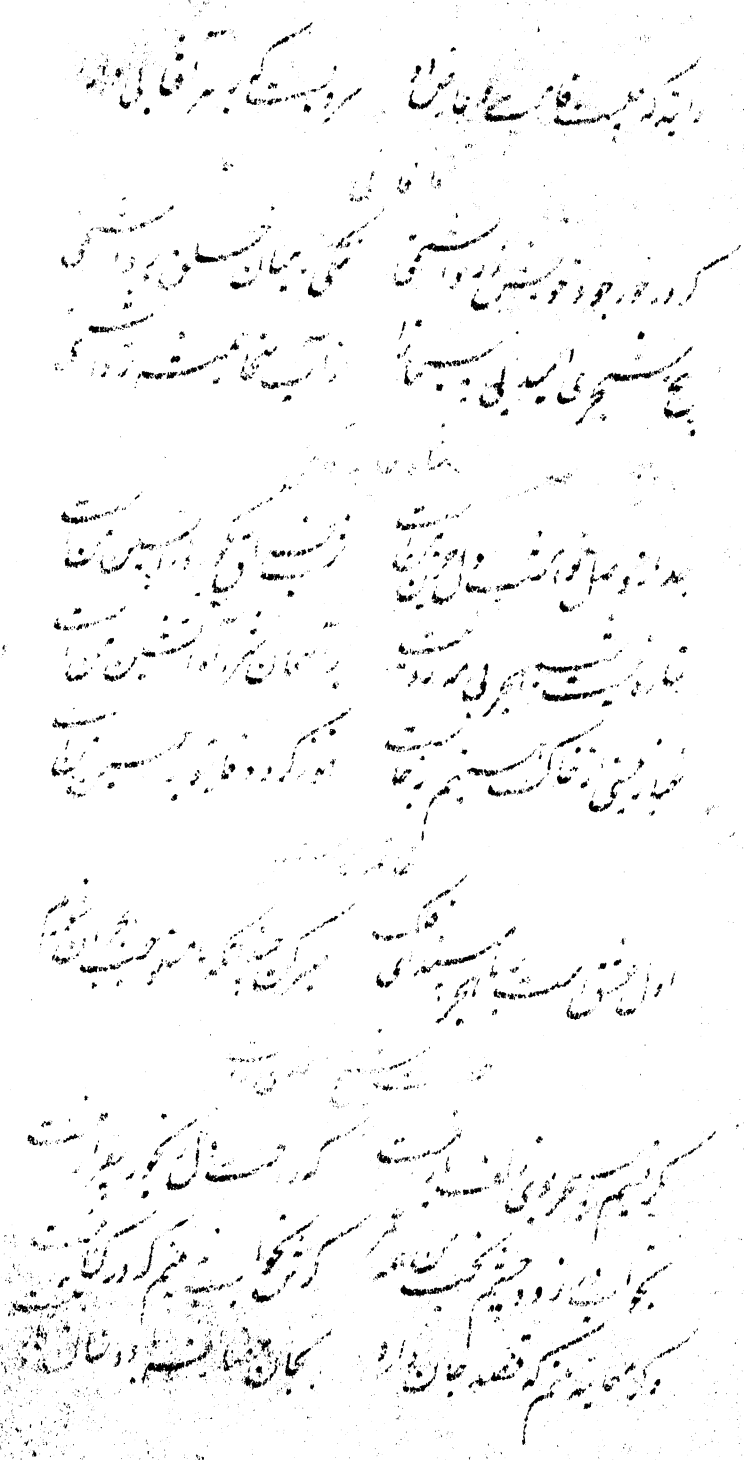

دریا باز ان قوم که زما جان طلبند ما را بوصال کو مهمان طلبند
آیند در شتها با پیش دوند از ما زبان حال ایشان طلبند

نعت مکمل شده

چیزی که ازین سبکتر و خرم از وست نزدیکتر بما هم از و دست
زان هم که بسا نکته بهر دست کز هر سخنوری نیاید بگذشت
شیرازی که معشوق سرمست دو هر پسته جای که بالست دو
چیزی که بسا دلی خود کام بخست بازاره جام زر جام بخست
جاسانی آن بیخ سپهبل کو طوطی کلکم است و خسرو دل
بر دانه در خشش علم بر زده بینی بر آفتاب زر زده
نخلی بهم بر آن کشیده کز لطف تو من بر آورده
زو کین سیاوش بر سوده عالی که آل بوده
جاسانی آن بیخ بسیرین

من ندانم که مرا با تو چه کار است بیا
نیست با هیچ کسم کار مرا با تو بیا

نتوان دید در این آینه رخسار مراد
بازدارند ز دیدار و ز دیدار مرا

نتوان داد در این بزم به کس راه مرا
نگذارند دل خویش نگهدار مرا

ساقیا آن جام گیتی نما
کز رخم رسید ست در رخ نما

بهر دمی کز دور آن گیتی نما
بر تهی بستی ز دی بر جم جام

ساقیا آن مونس غمخوار ما
کز یک قطره دارد صد جوا

بهر دمی کز غم کند دل ناله
نگذارم در زمانه کان بنالد

بهر دمی کز غم گسلد بال و پرم
کز بلندی آن بیفتد بر سرم

ساقیا آن آفت عقل و هوش
ساقیا آن لعبت مستی فروش

بهر دمی کز چهره بستانم نقاب
بگذارم تا بتابد آفتاب

ساقیا آن آتش افروز بیار
چراغ شب ما را بر افروز

کز این خانه بیگانه دلم سیر شد
خرابات اولی از این خانه شد

ساقیا آن جام گیتی نما بده
کز دو عالم بهتر آید مرا

بهر دمی کز نامه ها بر می کنم
لب بلب بگذارم و پیمانی کنم

ما نیستیم و نور هدایت از ماست — ما هیچ و هست مطلق از ما هیچ و هست
این نقش دوئی ز عالم آب و گل ماست — از نور وجود آدم و حوا دل ماست

ما چار ارکان و پنج حواس و شش جهت — جائی که ملک و سیر فلک گذرد
هر آن نگاه کنیم و جوانان سبزه‌اند — ای هر که جامه کج نکند جان سبز

قولی بسبز آن خط و دلبر بستم — این نامه بزلف یار کافر بستم
گویی بچه تمسک تو را دست دهم — فردا که نویسند نماز کافر بستم

گر عدل کنی بشب نهانت خوانند — ور ظلم کنی بسنگ عیانت خوانند
چشم خرد تو باز کافی نیست یقین — تا این دو کدام به که آنت خوانند

هر نقطه که در جهان خاکی هست — روزی دهد که با لبت پیوسته شد
هر نیک و بد که میکنی در عالم — در نامهٔ اعمال تو خواهند بود

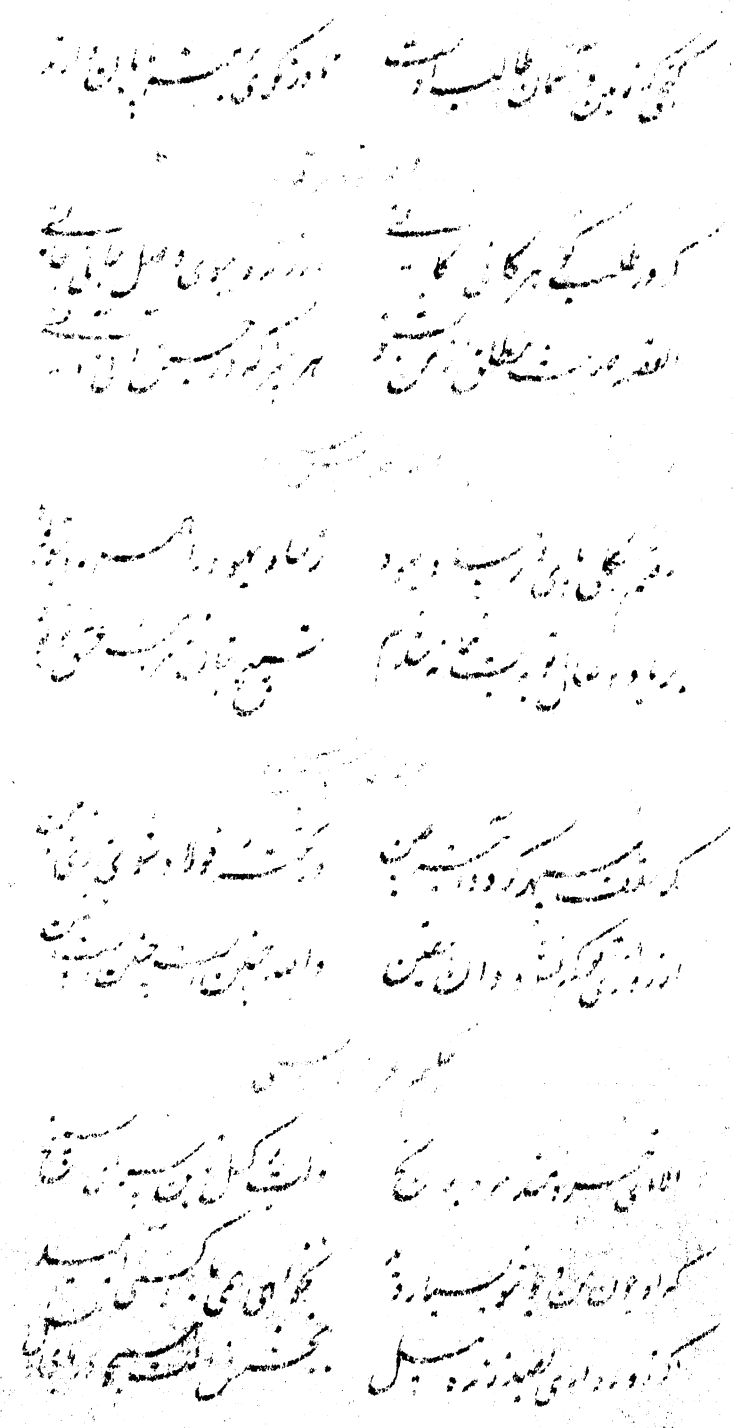

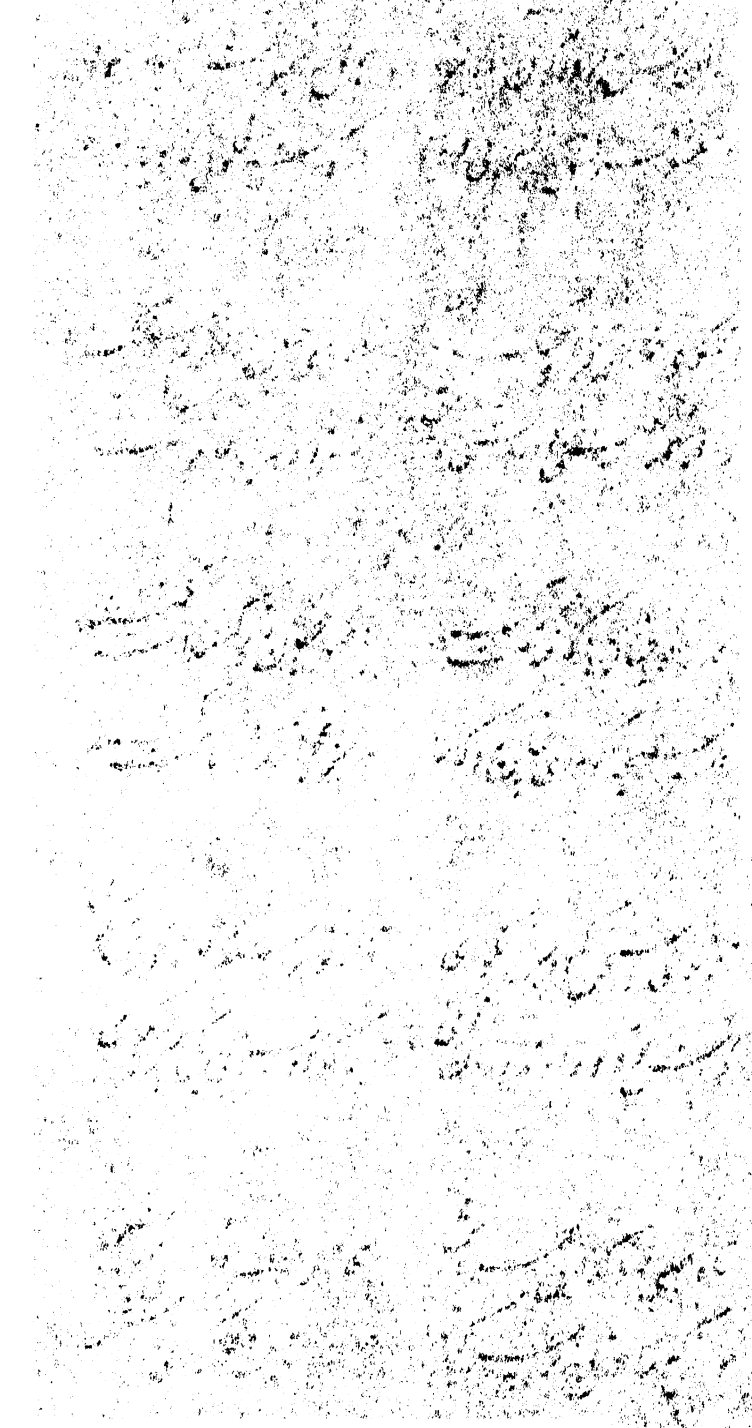

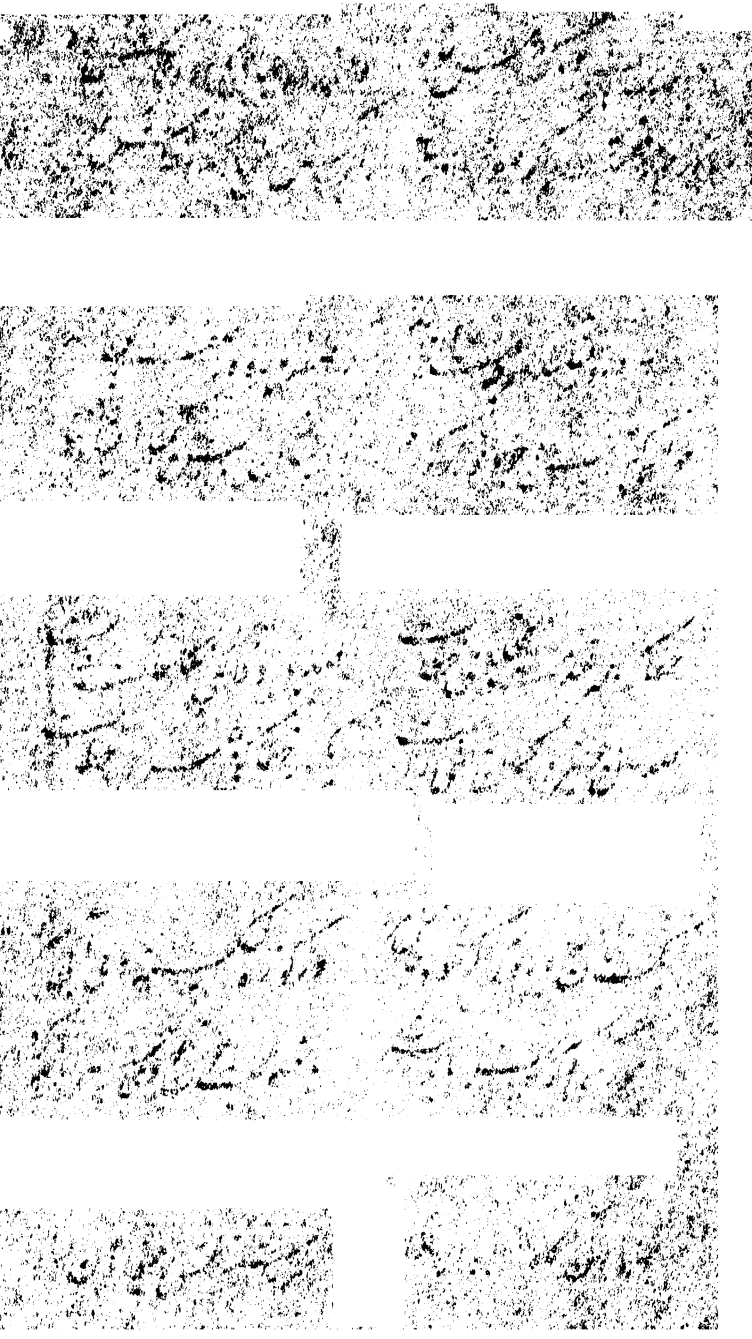

گویی که کنم پس نه کنم زهری بجان بسپرد زناکرده گناه

در نعت پیغمبر صلعم

گر در دولت از کنی شکایت نشود یا در دولت از و نهایت نشود
زنهار بانتقام مشغول مشو هم ابدی خویش کفایت نشود

در نعت پیغمبر صلعم

سلطانت ار رونق قیصر شکند خاک ره او نیمت عنبر شکند
عاقل که نکوی عشق او برگزید عالم شود از شوق او بهتر شکند

در نعت پیغمبر صلعم

در بوستانی گن قصد و رشاد کن از نوامن فقر و دست گشاد کن
اندر دهن بار شود مال مجوی در چاه نشین و طلب جاه مکن

در نعت پیغمبر صلعم

عشق دارم که پاکتر از آب زلال زان یافتن عشق همی هست محال
عشق نکردن عیب بود از حال کمال عشق من و معشوق مرا نیست زوال

در نعت پیغمبر صلعم

همواره حضرت پیغمبر ... و خسروی   چه باشد ... آنکه کرده عنایت

این خلعت گرانبها که حق است که قدم از سر سازد و خود را آنچه هست ... گردید

که حضرت ذات الهی با کمال کرم و عنایت نهایت به موجب ...

مرحمت و شفقت بی اندازه ... و نزول رحمت الهی بر ایشان باد ...

و جمله المؤمنین تقرب جسته شکر نعمت الهی که هست و این ...

بسیع و بستان مجالس ... به توفیق ... غلطیده ...

حق تعالی آن نتیجه و فنا است اسباب کفایت ... و ...

ذات فرخنده و صفات ... و ... ایشان ...

که سعادت آن با دست میرساند

هیچ ... هیچ ... حشمت ... میرساند

حق تعالی لطیف کامل و فضل شامل عنایت نهایت و کرم بی نهایت

از نتیجه فضل و کمال ... از کمال علوم و کمالات نصیب ...

عالم آن گردانیده و آنچه مطلوب و مقصود است ...

... اشارات عارفان ...

تعالی قلوب بالاعارف [illegible] بیاد و بیشتر گردد که نیکت [illegible] ضمیر

تحصیل علوم [illegible] آن [illegible] بل [illegible] حق تعالی

[illegible] رضا [illegible] عالم [illegible] افلاک [illegible]

[illegible] النبی و آله الامجاد حق تعالی [illegible] و نیکان [illegible]

[illegible] محفوظ [illegible] ان [illegible] و نیکان [illegible]

[illegible]

تا محمد ساخت عطر شمامه [illegible] — در چمن هر درخت [illegible]

آن [illegible] مرغ [illegible] — بید را [illegible] همچو [illegible]

هر که [illegible] — زلفیان [illegible] سنبل مشکین [illegible]

شکفته غنچه [illegible] — همچون [illegible] غنچه [illegible]

جو شر فشان گلست [illegible] — بر سبزه و [illegible] گل [illegible]

[illegible] — گل چهره [illegible]

[illegible]

[illegible] تعالی [illegible] — الصلاة [illegible] جان و دل [illegible]

باز هم گشتم خاک ره باد غبارم / ور بسنجم کسی که بد سوی نگارم

در بهار باغ آن همه سبزی که از گل است / آن فتاده در چمن تا به سنبل است

[illegible] / که ز نو نهال [illegible] به دست دلبر دارش

[illegible] پیراهن جان [illegible] / چون [illegible] سر و دامن می‌کشد گریبان را

جیب [illegible] خاک [illegible] هجران / گر [illegible]

در هجر تو [illegible] / هر دو [illegible] فرقت [illegible]

ای [illegible] غرقاب را / [illegible] گرداب را

در چمن [illegible] آتش [illegible] گل [illegible] رفت / سوخت [illegible] تا که [illegible] رفت

[illegible] / چه [illegible]

آن [illegible] / تو [illegible]

[illegible] / [illegible]

بلبل [illegible] / [illegible]

[illegible] آب [illegible] / [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible] / [illegible]

گر کند با شب چو زلف بر سر عارض داشت — عاشقان بین از آن دل به زنجیر جا داشت
دانم از چشم یار چشم آن لعبت که کرده — تا بکشتم چو ز دست آن دو را با ور نکرده

یا ز هر جمله که نظم و نثر جهان عزیزی — قیمت ز ثمین و لؤلؤ منثور داشت
هم سواد و مثال مصر و جهان گشای — هم بیاض و نثر آن یار عش و لدار داشت

آنچه با هر دست که چون نقش جان بخش نهاد — دل آنجا ز لب شد پاره ز نهر آن نگار
صورتش چون بنا کرد آن لطف یار جانانه — معنیش چون آن نفیس باو و شباب سر

سواد و مشق او ز نور بود — بیاض آن ز ابر ز مشکو بود
شکن بر شکن مجمع زلف بتان — که در هر شکن از شه عهد دل نهان
لطایف نفس هم چو مهر عالم — طرائف نفس ز نقش چو ماه و پرتو

مخدوم و مخدومزادگی که نعمه آن و تمیز و سعود و نگاشتن محبت از قصر

چو چشم مست تو کز ابروی ... / ... ز رنگ حسرت ... بر باد

[illegible]

رفتی و خون به دل دوستان ما کردی / هیچ دشمن نکند آنچه تو با خود کردی

خواستی آتش عشق تو به ما ... / شعله شوق مرا در سینه ما ... کردی

رفتی ای بلبل بیدل ز گلستان ما / خویش را در قفس هجر مقید کردی

چون بنفشه ... / بچه رو دور ز ما آن سر ... کردی

هر شب چنین که سوزم از آن شمع دلفروز / خواهد شدن ز سوز من آتش سرای دوست

از آن حبیب ... که تیره روز شدم چون آفتاب / کی ... روز شب ... دوست

دلا ز فرقت ... ما ... / که گشت ... شب هجران ... بیا

[illegible]

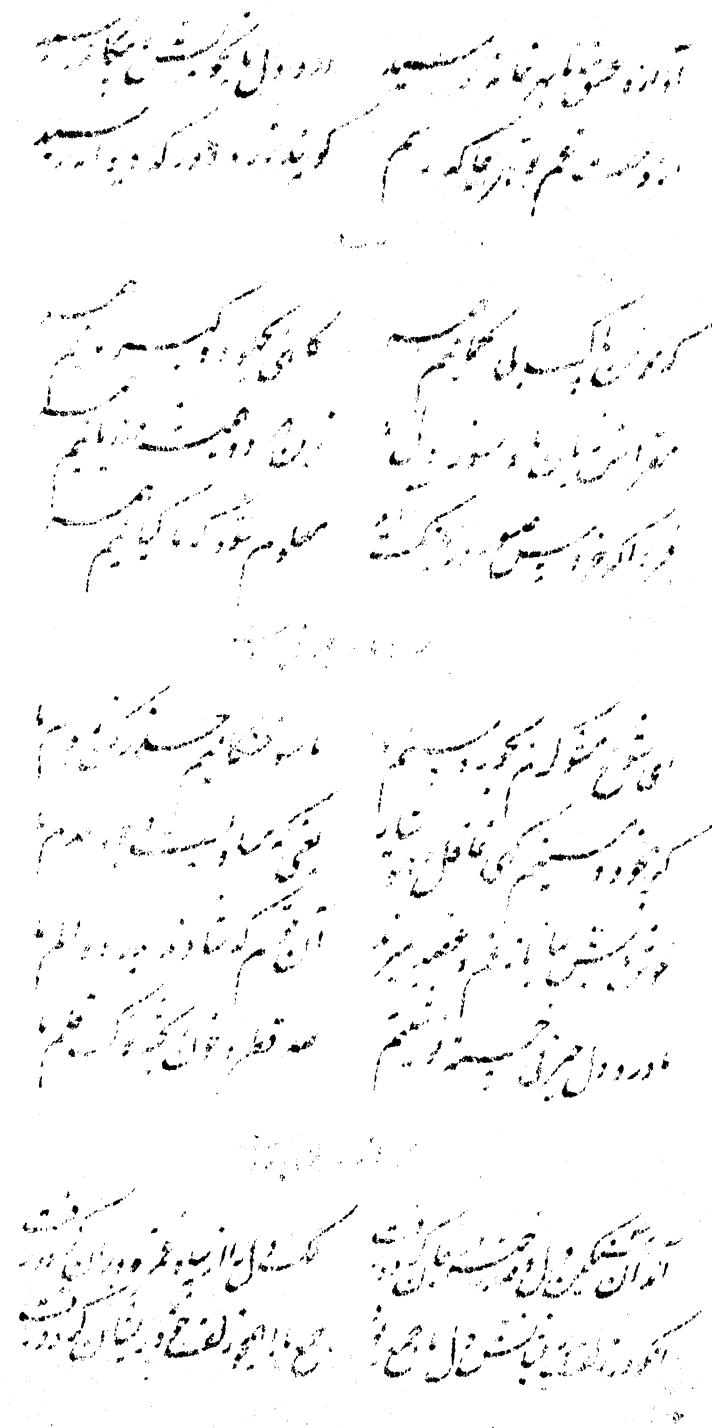

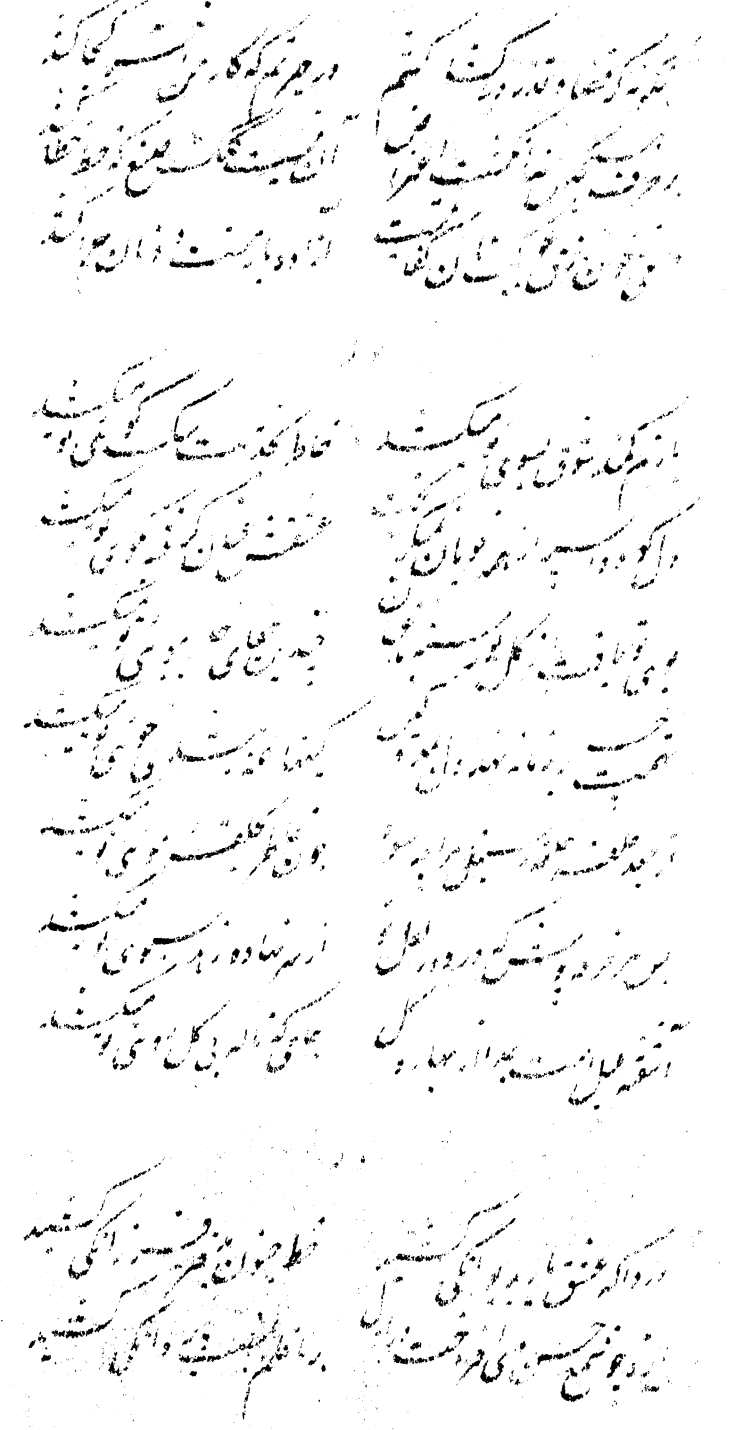

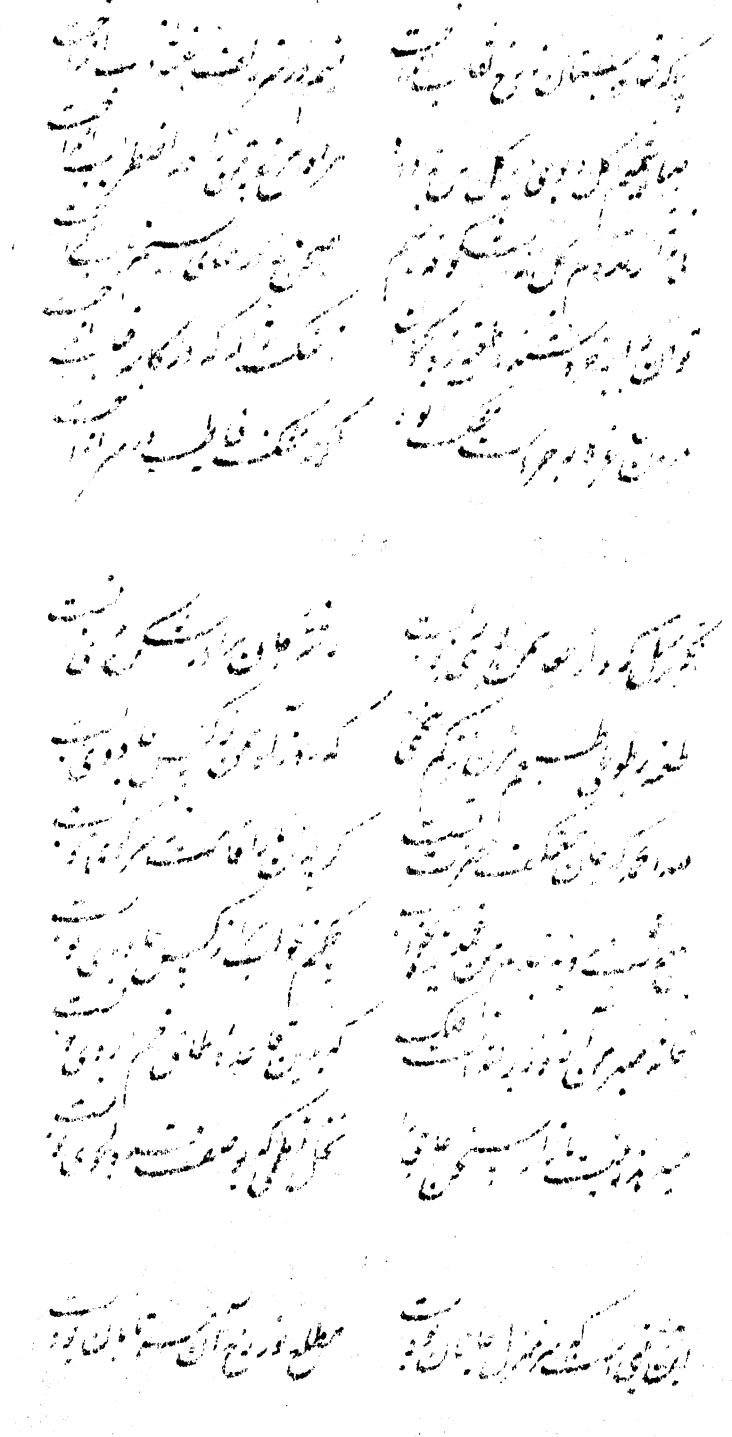

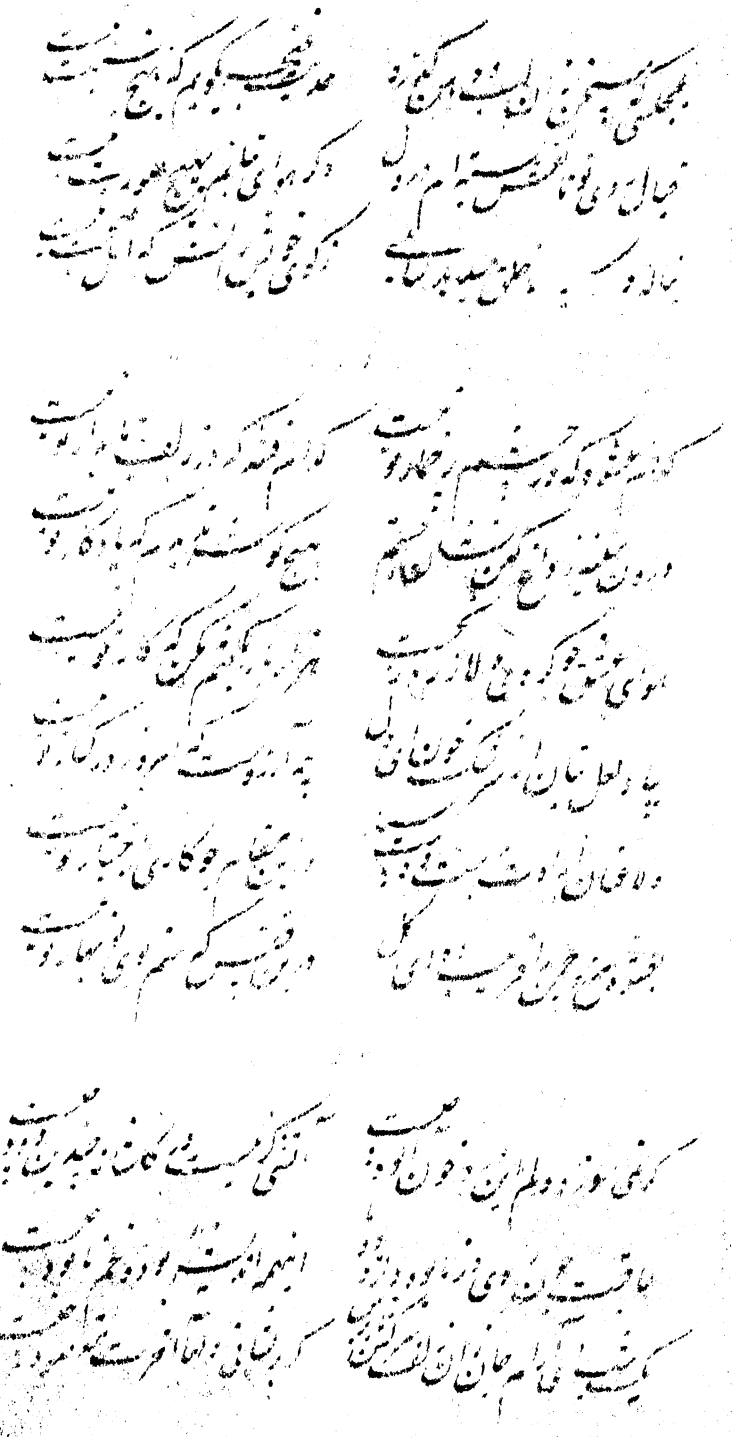

محبت نی نظیم را چنین بنیاد نگذاشت — هنوز کاخ آن یکتا مقبول این و آن باشد

کسی کو عاشق روی چو ماه است — نوای او بهوش هر کسان باشد

دلی کو با تو هم‌نوای عاشقی نکرد — بگو وی قدر نشناسد چراغ او نباشد

جوانا دولت عالم ز بهر آن نیاید — که آب زندگانی بی‌دلی ارزان نباشد

دلا بهتر بود دانی که ویرانه بود — کسی کو با تو همدم نیست او انسان نباشد

غزل‌خوانی مقام عاشقی دارد — غزل‌خوان را دلی باید که بی‌سامان نباشد

مرا در سینه یک خاک آشنا دادند — چو تو هم‌نغمه از هر جا دل ما نداده است

بشب در پیش او بسیار بودم — دلیل سوز و ساز عاشقانه او نبود

دریغ آن نغمه‌ها کز دم خطا رفت — که هر نغمه بجای خود نقش کارخانه او نبود

شبی کز خواب نوشین اجل رستم — مرا آگاه‌تر از خفتن بیدار کرد

مرد مجلس آن نیست که قدرت‌های — چکیده کوه‌سار و دشت و در را نداده است

بچشم مست تو ای کز تو اوبان تسلیم
که تیغ خمزه کشد قصد در و نشان کند

بهار عارضی همه آن بس که فرماید
برای آنکه بسنجد ندادی خوبان کند

چو بگذرد بسر خود ز ریگ بگذر بست
مجوی طالب تنگ و فرو نشان کند

بیاد فصل خزانی چو تیغ حمله کند
دو ماه عهد بهین و بعهد خویش فکند

ز سینه چو خاکستر هم نشان نیابی
در آب نیز چو خود نقش او نشان نیابی

بجز ز بی دلی ما دلیل پیدائی
بلال عید چو بر بی نشان نشان نکند

بیاد کاتبی ای نامه گر رهی بکسان
در انتظار قضا باش تا کسی نفرستد

بخود دو بیت که گوئی تو ترجمان شده باز
سر بلف بقلاب صید بند باز

اگر دو بیت سکندر سری بچنگ آرم
چنان بزم که پیش تو سر نهاده بخاک

تو در دل سر بسی جای آن مباش که جانان
زمانی بنشیند که جان خالی کنم جا

غم نا آمده خوردن نه طریق خردمند است
همان بهتر که با فکر و آگذاریم کار

زمرگ کاشکی زان ماه کجا یابد نشانی
بلی خود کار کرد نامه سان جا بر جا

خواهیم زوال پیشه هم کرد با کن ما را
تنگ کنی تو هم آخر بستی شاه کن ما را

دلبر بدادگر لاف علاجی نزند جانا
جانا این غم هر کی تو سبب کهن ما را

دست کجیه است ما را با جانب مهی فرا
تست عیب ست ما را زان زان او کن ما را

تنها نیاست فتان تنگ خو و بیم رسانا
تا هم جوان جوانان ده تو شی و کن ما را

نیندانم جوناهی هم جرعه ای ما بیا کاز
مندار اگر تو بیدانی بیا بارنا کن ما را

نازم خنک خنزی را دل آمد است
ازم عشق و انجمن مشکل آمد است

زاری کان شمیده صنعی چنان چنین
آنچ آنم زما بیسی دل آمد است

آنکو نکرد بیسی هجر اب ادی
مردود شد بیا کنا قابل آمد است

نخل ترشت بسکال دایم بیت
تا دیگر آم بوا حاصل آمد است

تنها نکی بی خشی کرافت ده ندان
است آب دیده و خود در گل آمد است

با طره تو پیسل شوریده حال چیست
جانا نگاه روی تو نامید هال چیست

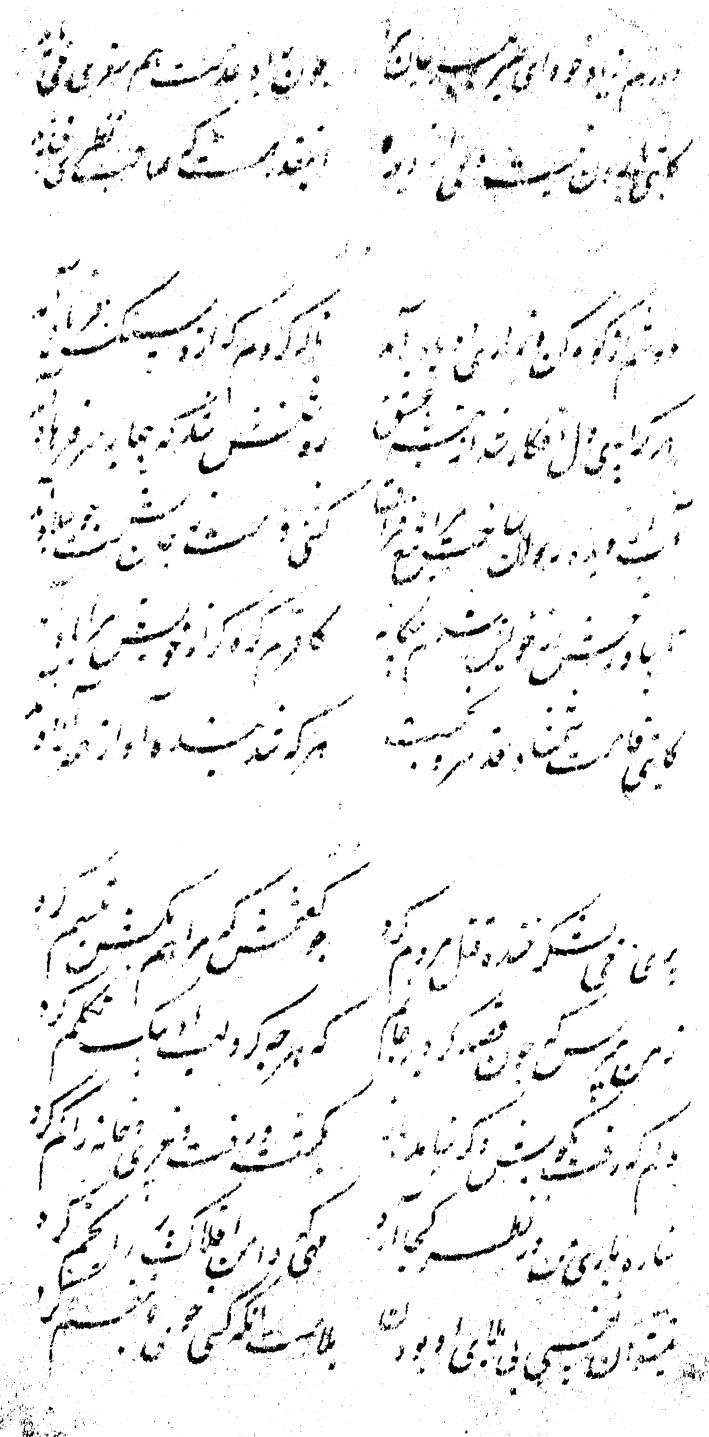

بر سر خاک شهیدان چو قدم رنجه کنی — خاک این نی کدمان لایق تکبر تو نیست
گاهی از سوز دل خویش خبر گیر که من — دارم آنچه ز تو پنهان است ز من پیدا نیست

هر گدا بر سر راه تو ز خاک آدم پاک بود — تو بیا و نظر همت او خاک نبود
ای که از باده غرور تو خمار است مدام — بنگر آنجا که در پای خمار تو مغاک نبود
نازخوبان بخریدند به یک بوسه ولی — بخرم من اگر آنها به دو صد جان ارزان نبود
ساقی بزم من امشب دو سه جامی بیش است — بده آنجا که بر او هم دو سه جام پاک نبود
گفت تو کشتنم من گفتم چه کنم گفتا هیچ — هیچ چیزی که بجا لایق فتراک نبود
عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها — نه بدین آسانی که ما را گمان بود
گاهی از پاک نظر با دل عاشق جا کن — عاشق آن است که او را نظر پاک بود

از بحکم تو بر تابم از سر هوای تو — هر که عاشق شد او را چه کار با دنیا و عقبی
کی مقصود ما بیند تا نشود دریا تو — هر که در معرفت جانان کمری محکم بست
در بیابان غم ای بی سبب ابر عنایت — گو که بر سوخته حالان همه بر می نبارید

هر که مست از صبح بوسی کنار دامنت — دیگران حیران بطرز نازنینی میکنند

بر نمی‌گیرد نظر از چشم فتانت دمی — دل اگر خواهد که از کوی تو بیرون آورد

دام کاهی هست از خاشاک صحرای جنون — بیخبر دل آنکه دعوی تهمتن بودن کند

چهره از رهگذر خاک خوبان گلرنگ است — کیمیا است که خاکش بخاکستر نیست

نغمه آن بی‌پر و بالی که سرایای ترا — بی‌هوادار کمندی بیان بر نیست

گاهی گشتن گهری گمان بردن — گرچه در بیست زاقوت تابان نیست

توان یکی که ترا صد هزار جان باید — بمانع عارض هر یکی کمان باید

بخواب نازی و صد فتنه در رکاب تو است — بخور غاطر بیکس که مهربان باید

رقیب آمد و من زار آنکه چیم — چو ابر بهمن و دریا بجوش باید

بغیر وگفت که فردا بکوی ما نخرامد — مگر نگفته خود این حرف امتحان باید

چنین که میل هر دلبر تو یکتایی بر خود است — اگر خراب شود شهر بر تو ما و آن باید

هر جا نشم ز بلای تو آشنا دارد است — این آشنا به بلا آخر شنا دارد است

شبهای [illegible] چو [illegible] نیست — تشنه [illegible] لطف [illegible] نیست
آن کس که [illegible] دوست [illegible] — ور [illegible] دولت [illegible] نیست
از [illegible] قصه [illegible] واعظ [illegible] — بنشین [illegible] باده [illegible] نیست

بمجلسی که [illegible] کله پا بخشند — هزار افسر شاهی ملک گدا بخشند
در آن مقام که دیوان فضل بگشایند — کی به طاعت یک ساله ما ببخشند
غلام همت آن [illegible] ناکامم — که [illegible] به [illegible] بخشند
بگوی ملک که ما از نصیب خود راضیم — که ما نیاز [illegible] همت ما [illegible]
والا [illegible] — [illegible] بخشند
شنیدم [illegible] — [illegible] بخشند
به نیم [illegible] — هزار سال در این عالم [illegible] بخشند

اگر [illegible] — [illegible]
غلام [illegible] — [illegible]

درون خلوت دل راز عشق پنهان کن
که سلطان در درون جای بد بود ویران

بمرد و صاحب دیوانی بسر آمد کس
که در تمنای هجرانت کرد قول مکنم هرگز

صدف کنند عقل از سر روح عشق بدان
سپاه عشق هم ملک دو کون فتح کنان

عرق که از خجلت ای مهر گلستان بچکد
ز خاک لاله بروید ز لاله جان بچکد

هزار سال بیش از مرگ زنده تا باشد
بموی آنکه بانی گران بچکد

ز آن حدیث لب لعلت بزبان می آرم
که نمک ریزد صبا گر از زبان بچکد

ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن
گل آب گردد و از دست باغبان بچکد

ز حسرت لب جان بخش تو بروز صبح
ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد

آفاق پر ز بیدلان کوه و کناره ها
کو دل که چند بود پیش آره ها

بودیم همچو نافه همه عمر در خطا
موی سفید گشت درون سیاه ها

ای دل عنان بمنعه عقل را بکش
مارا بس است وحشی برق آه ها

یارب بخون نگفته که سنگ نشان چرا
در قتلگاه هم نشکن از قفا کا ها

ز تنگی غایت آخری دارد بهر چه بنگرم لطف نهایت است

عنایتی کن و ما را بکار ما بگذار که کارها همه موقوف یک عنایت است

چه حاجت است بجانی فرستادن که هر چه بردرق روزگار آن است

متاع وصل بنازار سعی نتوان یافت کرا نصیب ز حلقه مرا بت است

حمایت دگری آذری نخواهد بود چو آنکه جمله ذرات در حمایت است

کجاست ساقی دوران که سیر دانم او کرا است دیده عالم دلی که رانم او

مرا نیاز بخوبان که تو غلام منی نیاز خواجه من کیست کو غلام تو است

بگو که خطبه غزلهای من چو خوانند کدام خطبه خوان است کو بنام تو است

بسوی غیر نیاید گمان چو من بینند که نیم جان من اکنون جان جان تو است

بسوی چشم آذری نگاه کن که کرشمهای عجم آذری مقام تو است

ساقی بیار موسم عشرت غنیمت است پر کن سبوی باده که فرصت غنیمت است

عمر عزیز میگذرد غنچه تمام این بیخبر دلا که شباب غنیمت است

هزار شکر که کام رزق بر از ازل
مرا ز خوان محبت و فیض یقین کرد

چه کوه ملول جز از غرض حاجت تو بود
هر چه بر ما آید ز عشق تا نفس کرد

کز آن تلخی همی بجان خویش غم زدایم
که کام جان نکبت است هر شیرین کرد

این تیر محبت را دل عشاق نشانه
خلقی به متحول و تو غایب ز میانه

گه تعلقت به هم و گه ساکن بیخانه
یعنی نه ز اسباب سلیم و نه ز یگانه

زاید به هر نفس ز تو طالب دیدار
او خانه همی جوید و من صاحب خانه

مقصود من از کعبه و بتخانه تویی
مقصود تو کی کعبه و بتخانه بهانه

هر کس ز تمنای خود افسانه بگوید
حاشا که بود غم و نظر بسته فسانه

تقصیر خیالی ما بیدل کرم تست
یعنی که کند راه از این نیست بهانه

طریق غربت از ما اختیار نیست
که در دیار من مرد و در دیار نیست

نمرد و نیست کرد خدای بیاد
که ترک صحبت یاران اختیار نیست

دل تنگ نه هر آزرده که بیطاقت
ز چشم آنکه فشان جمله در کمر نیست

کار عشق نه سر سان مرا از جان عنایت — که جان فدای آن لوکر دن کمینه کار نیست
دیده پاک کنم کز دوستی آن کوی نیست — غبار خاطر او کز رخ بگذار نیست
بماند وام جوانان بیان شنیدم غم — ز نقش دوست که پیوسته در دو چار نیست

دل کم گشته ما را خبری پیدا نیست — وا کز دل بردار نه هم از وی پیدا نیست
گفته بودم که بهم بر دگران دل نکنم — بجز او در همه عالم دگری پیدا نیست
همه عالم ز دل کرده جهان دل پیدا — بنگنم کار مرا با بسری پیدا نیست
دست بر دل نهم و سخن او نه ای تا — بهانه گشتم و زان سنج بری پیدا نیست
ترک جانان کنم ای سایلی بر دو دلی تا — که در بن بگر که هیچ دلبری پیدا نیست

بیش کن باده که عمر است بسی کوتاه نیست — با غالم ازان نرگس مستانه نگاه نیست
مرغ آواره ام ای آه بگیرت که تو نیز — در دام که بی زلف بتان حلقه دام نیست
چند بر کنج غمی دیده و دل بنشینم — یا قفل غم جان و بدار تو گشاد نیست
گفتم نشنیدم بیا نفس ای عمر گرانمایه — گفتا چکنم عمر گرامی بشما نیست

کجا کنی نسبت سرو بالا کند
چگونه بازروی تو پیدا کند

چه جای سرو که خجلت خورد ز قامت تو
فغیر سرو که نسبت بتو روا نکند

تو کی بچشم حقارت بما نظر کردی
بغیر این که دل ما ربود و یغما کرد

گمان مبر که ز دلها فراموشت کنند
کسی که از الم عشق تو جدا گردد

امید هست که در روضهٔ جنان جایی
هوای سایهٔ سرو بلند تو سر فراز کند

در چمن وقتی که گل با لاله و نسرین بود
صحبت یاران ز مینا و می رنگین بود

تا نیفتد با دوست لابد دشمنی
دوست با ما چون نباشد دشمن ما کین بود

پیش تمکین تو شوخی دلبران شیرین بود
در کمند تو دل جان آفرین مسکین بود

گفته بودی دیدنی باز آ که ما را طاقت است
این سخن از طرف تو با ما دگر تلقین بود

آخر ای صبر جمالی چند باشی همنشین
کز تو شد از مهر جانان بی‌قرار و بی‌خرد

همه‌شب بفرق من اندر بود
سرشک من از شب سیه‌تر بود

گر بدین عارضت چمن بنگرد — سرو بیاد تو کل کند بر میان

مژه بدلالت بسکون غزل — بطریق پرواز دهد چشم او را

دل شکسته مرو در تمنای تست — جمعه داریم اگر آن لعل بدخشان ماند

عاقبت خاک شدن از تو بمن یاد آرد — راز عاشق بحبی نیست که پنهان ماند

ای خیالی شب وصلت که رود تا بسحر — هیچ حالی چو بدیدم که بپایان ماند

تا بجان وفای تو بمن تنگ نوشته — در شهر تنها همه بهوای تو شته

یار بجایی تو ندانم که بعالم — هر جا قدم آورده ندانست بعالم

جون تو نوارویده و پیمان شکسته — گر خسته ز روی تو بپرسد که ستم زد

تا کلک قضا نقش رخ و زلف تو زد — از غالیه بر صفحه خورشید رقم زد

باشد که بجایی رسد از عشق حبابی — جون از سر اخلاص بدین بحر قدم زد

خط که صفحه مرا نقاب نگین کرد — عجب خطیست که هر کس که بخواند بکین کرد

همین بس است نشان قبول دعوت — که جون علی نگرفتم و نشنیدم این کرد

ظاهر با حلقهٔ زلف تو دارد بستگی
در میان مقصود دل دیوانه ما گم شده است

هر شب از اشک گلی از لف تو می چینم ولی
با رقیب آن گل بیدرد بسیار آشناست

پیرهن تنگ است بر خاکی ز غم هجران او
آن چنان از هر گره می ریزد که تا پا چاک است

آزادگان هستند اگر خونم ولی شوند
هرچند دل که خاک شد و غربال شود

ناچار هر که در خط فرمان کامل است
روزی همین حساب او کامل شود

سوز درون چو بگذرد از حد بیان شود
از بزم لب فسانهٔ هر محفلی شود

گر نکهت تو بشنود از باد صبحگاه
دل از لطافت تو گرفتار بندگی شود

مانند خال اگر شود از عنبر سیاه
روزی تو هم خط ما سیه دل شود

تا با تو نسبتی ز لطافت نیافت گل
هرگز نخست بوی تو گوی لطافت نیافت

دل هر کجا که رفت ز جوی عشق تو
همراه خویش آمد و فرمان ما گزارد

از ناقرار و بیصبر و دل در بر آمدم
کز بیقراری دل خود بیقرار شد

این بار بی سبب که سر شک آمد از دلم
خواهد ز لوح چهره غبار کدورت

ز کمر تا قدم چنانی کندنه بود با تن چون گل تو کس مستحق زیبا نبود

ل

یار در بر دیده لا را دیده بینا کند در خطا کار خطا آمد بصیر تقصیر کرد
من دل بستم نظر با دامن آن نازنین زان نگاهی هر که از من زنده ماند دیر کرد
ای که چون آئینه داری روی بی پروا چرا هیچ آه در پیش آن تو تأثیری نکرد
در حریم خاطر ارباب دانش ره نیافت هر که در عهد جوانی خدمت پیری نکرد
زاهد بیچاره سوی دلف کنشت رو بزن از راه بیشی کز تنگ گیری نکرد

ل

کسی که سیلی از آن لب بخورد کجا بکلمه غمناک بر سر او آید
کدام بیخبر است که در دو سر دارد بغیر دست تو کز دو سر دارد
دلا سزاوار دل نخواهد که هر چه نا بست مقصود بست او دارد
کسی بمنزل مقصود بر نمی آید مگر کسی که سر آنکس که سر دارد
مقرر است که تا نکته کوی نیست هر آنکه دم نزند دوستش نکو دارد
بدان سبب که خدایت نگاه دارد

نوای بلبل بستان نه مرا هم نفسی است
فریاد که خون شد دل از فریاد رسی نیست

کس نیست که از بیخبر از منزل مقصود
زین بانگ جرس هیچ صدایی جرسی نیست

ما را هوس قامت دلجوی تو در سر
خوشتر ز هوای هوس سرو سهی نیست

گو لاله و گل خیمه بصحرا بزنند
کاین خرگه زرین گل بی خار کسی نیست

گفتی که دلت از غم ما هیچ نسوزد
هرگز نشنیدی که دلی بی نفسی نیست

ما را نظر از لعل تو بر بوسه بسی نیست
چون کام نیابیم چرا آه رسی نیست

چون کام نیابیم ز لبهای مطلب
کز بوسه لبت را بجز این دسترسی نیست

تا بنده نشوم هیچ بمن هیچ نگردد
از بهر تو این بس که مرا هیچ کسی نیست

بی کام مرا دل نفتد غیر که کام است
کز فیض گدا را بنظر جای بسی نیست

کس نیست که نقش دل ما نام تو نخواند
بر لوح دلم هیچ نگاری چو تو نقشی نیست

هر کس که دید روی تو گوید که هیچ نیست
ما نیز هیچ گوییم اما بقدر هیچ نیست

ای کعبه هر دم از تو بشوقی بسوی تو
گر قصد من تو خوشدلی از بهر هیچ نیست

گر به صد ناز غمت [illegible] دل ما   نیست خاطر من از تو [illegible] یاد

چون [illegible] نشان [illegible]   بگذرد بر سر [illegible] یاد

هیچ آن [illegible] است که بود   همچنان [illegible] هست که بود

[illegible] آرام [illegible]   در فراق تو دلی [illegible] هست که بود

بود [illegible]   [illegible] همان [illegible] است که بود

[illegible] ز سر تنها   همچنان [illegible] هست که بود

ما همین همان [illegible] صحبت [illegible]   یار با ما [illegible] نیست که بود

[illegible]   که همان [illegible] هست که بود

[illegible] ز ستم گرچه [illegible] نیست   عاشق [illegible] مرا از تو شکایت نیست

چون [illegible] شوق [illegible] نباشد [illegible]   [illegible] آن [illegible] نیست

[illegible] شکایت کنم از دست تو   [illegible] تو [illegible] شکایت نیست

[illegible] عجب [illegible]   نظر [illegible] چشم [illegible] نیست

محرم این هوس نه هر [illegible]
اتفاقی نبود صبر و شکیبائی را

مطلب داری از آنکس که [illegible]
[illegible] قدر [illegible] را

دیده چون گشت [illegible] نگارم [illegible]
[illegible] منت تماشائی را

تکیه [illegible] چشم [illegible]
که تفقد [illegible] شیدائی را

سر [illegible] نه به رعنائی
ما [illegible] تنهائی [illegible] را

چون نظر کرد [illegible] زلف [illegible]
[illegible] عشق به پیشانی و رسوائی را

[illegible]

[illegible] دوست [illegible] نواز
[illegible] از [illegible] و پرده [illegible]

هر که [illegible] نبیند [illegible]
بشرط آنکه [illegible] نگاری باز

مرا به خاک [illegible] سهل است
به خاک [illegible] خاک [illegible]

خیال قد بلند تو [illegible] دل من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

اگر به سوز [illegible] و ناله [illegible]
دلم از محبت [illegible] به سوز و نیاز

حدیث عشق [illegible] امروز [illegible]
که او [illegible] سعدی ازلست [illegible] و شاهباز

[illegible]

مانش تا شمع جمال تو بگلگام بود — مجلس افروز سراپرده اصحاب شود
مانش تا آهوی شیر افکن او به باز — همچو گیتی من دل سوخته در خواب شود
مانش تا نافه از نکهت گیسوی نسیم — حلقه زلف بتان تو در تاب شود
مانش تا بجبانی که خضر تشنه اوست — پیش سر چشمه نوشت چرا آب شود
مانش تا از شب هجر تو بروز آمد صبح — پرده تار سیه مانع مهتاب شود
مانش تا باغ گلگون تن همچنیت — چشم صاحب نظران چشمه سهاب شود
مانش تا در صدف لعل لب جوا — درج خاطر صدف لولو خوشاب شود

مدام ما و آن نرگس مست خفته — گمان میبر که بود فتنه در جهان خفته
خوشا نفضل بهاران بگلزار چمن — قدح کشیده و در طرف بوستان خفته
صبوحیان همه سرمست و مطربان در شوق — معاشران همه مدهوش و پاسبان خفته
نگهدار خانه عافیت ای ساربان غافل — متاع برده جرسی و کاروان خفته
ز خواب خوش چرا بیدار نمی جهد علقه کنی — دوازده های سپهر من را بخوان خفته
هزار دیده پر آب و خون فشان بیدار — تر او در کنار نگیرد زمان خفته

شراب شوق ای دل کز چشم ما و جانان ما شد
ولیکن می‌ندانم بهر ای پیمان ما شد

فراق دوستان در بین تنانی نا شد از دوران
معاذالله غلط کردم که دور از جان ما شد

مرا از دیده از خدمت جنبه زنهار نی
نیارم پیش از دوران دوستان ما شد

بشنعای وصال این بس مباش ما بخت ما
که گر تو نیز از بام شب در میان ما شد

کمان ابروی چشمین شکر قامت که در چشمن
چو بار از بار دوران افتد فتاد از جان ما شد

دل

گر چه رفت آب چشم من سر باری داد
خاک خواهم کشت بر راه وفادار خود

بارها گفتم که دامن در کشد از دست من
من نخواهم کرد با بی‌وی کاری خود

یک زمان با همچو تو بی‌گشتم شاد و یک
آفرین بر صبح عیش باد و غم خواری خود

گر ز بار غمی آید بر احوال جمال
مرغ و ماهی را همی بینی ز بیماری خود

دل

دل من در میان محنت و بار کنار دوست
و چشم بخون نگار روز و شب نگار دوست

بار ان همه مراد دل از روزگار دوست
وان نام بر کو مراد دلست از کنار دوست

هرگز مباد هیچکسی را جهان چو من
با درد و غم قرین و ز یار و دیار دور

یاران ما کریم ستم نفعته عنایتی ... هر کار من کنند نباشد زکار دور

ز

پیش عاشق کفت کوز لعل جانان خوشتر ... بشنوای دل کیست سخن پیش من از جان خوشتر
من همه از طلب عشق نه بی آکه چیست ... لیک نمیدانم که پنهان خوشتر

ز

ای مبارکت افتد بکوی دوست گذار ... نیازمندی من عرضه دار بحضرت یار
بوس خاک درش دان که از محال بود ... سلام من برسان تا پیام من گذارد
تو با جماعت یاران نشسته روی بروی ... من از فراق تو آورده روی در دیوار
مرا زمانه بدهر از تو دور افکند ... زهی زمانه بد مهر و چرخ کج رفتار
شبی که روز کنم چون ز پرده بیرون آی ... شود چو زلف سیاه تو روز من تاریک
نه همدمی که برآرد دمی ز غم فریاد ... نه محرمی که بگویم غمی نگوید یار
فراق سرو چو تو کس مباد کز خوان ... بآب دیده بشوید بسیاهی طوبا

ز

چو تنگ من بیاید جهان بر خلق زندان ... چه تنگ آید بشکر تنگ زندان

بر تو درست با صبر [illegible] نیابی یار
قامت سرو است یا [illegible] قد رعنای دوست

این بهشت است یا [illegible] ملک دلبری
یا نگارستان [illegible] یا [illegible] دوست

باغ گلستان است یا [illegible] شکر
یا نقاب عنبرین [illegible] سای دوست

چشمه نوش است یا کام [illegible] عالم
یا لآل [illegible] یا [illegible] دوست

نخل خرما است یا سرو سهی [illegible]
یا صنوبر یا بلای خلق یا بالای دوست

قامت [illegible] است یا [illegible]
یا هلال عید یا ابروی [illegible] طغرای دوست

و

[illegible] نظیر آن [illegible] یاد
یا [illegible] دوست

[illegible]
[illegible] دوست

[illegible] آب [illegible]
[illegible] دوست

[illegible]
[illegible] دوست

[illegible]
[illegible] دوست

[illegible]
[illegible] دوست

[illegible]
[illegible] دوست

خاک بغداد و بخوان خلفا سبکر مد وز آنان خط روان عیست کسی در بغداد

گوش کن تا نشنوی نعره زنگوی پسنا کز دول صاحب کوس بلبل بغداد

حاصل عیست بجز غم ز جهان جوانا شادی جان کسی کرد در جهان از داد

نشست شمع صحرای بزم مجلس خیز بیار باده و بشنو نوای بربط خیز

نسیم باده کشان است باد عالیان شراب مشک نسیم است و مشک خالیه بیز

کنون که غنچه بخندید و باد صبح برآمد بخیز و باده صبوحی ز باد طرب بیز

بیا ز مجلس پیشان ز شمع چهره برافروز ز مهر نقل شراب شکر بسوده بیز

بسوز هجر ده و از دل صبر برانداز بیا ز در بطه دانش ز جان جمع و بیگیز

مزاج ملوکی پذیرفت آن ز سیکده و خواجه که هست عشق عبادت تو توبه بپرهیز

چو از لبان سبوحی نمی دهند چشیم بریک گل لاله چو زهر دی نهند

زاهدان خرقه و سجاده بپیک می نهند کوتش بر مزمد و طبل خوشکوی نهند

تو بگر سایه بپرور و طرف چمن بجوی

سالکان آنست که هر دم سر ره دوست
بیرون نهاد ز عشق براید بدیدنش

تا قدم از سر هستی ننهد سر ره کمال
کس نتواند بکمال خاتمی نائل شدنش

سحر هر بامدادان بر درت گریان گذر کردم
ز حال خویش با مژگان تو خونین خبر کردم

بیابان ها و کاشانه ترا می کردم اندر پی
بر آن آن تو دارد شیشه سر بر سر کردم

شب فراق از دست غیرت نگاهت خون شد
بامید صبحدم هر ناله را بسیار کردم

اگر چه شمع بزم خویش گهگاه کردم
بدین کار بهر جمعی جگونه بر کردم

اگر کمال زلف تو کار و قصه دراز
بیا که ماجرای تو مختصر کردم

نهم از دیده بر رویت سوختی
مرا نامزده دل را چرا سوختی

کرا سوخت عشقت که آنم نسوخت
مرا سوختی چون دگر را سوختی

بسی سوختم در وعده خوبشتن
مرا انتظار تو تا سوختی

خدا وی چو آتش صدای دل
دران خانه آیا چرا سوختی

دل و جان بهم در تو پیوسته اند
چرا هر دو یکبار را سوختی

کمال از دل نرفت بوی وفا یافت خدا داند که او را کجا سودا نخواهی

وفا یابی و آزاد آنگه شوی از خویش چو مبتلا شود آنکس که مبتلا نشود

اسیر عشق شود هر که بندگی نکند خدای خویش نداند هر که آشنا نشود

ز دیده دست بداریم اگر نه روی تو بینند ز هر طرف که بگردم ترا بجوی نشود

بر آتش افکنم آن دل که بی تو خرم باشد بباد بر دهم آن جان که از برای تو نبود

بخاک پای تو آن به که خاکپای تو گردم که خاک هر دو جهان گر نه خاک پای تو بود

بوی بجای نخست صد هزار دوست دل مردی کی مرا بیک نگه بجای تو بود

گدای کوی تو بودن ز ملک بی نیازست که سلطنت نبود هر گدای تو بود

هزار خاک بر آرند هر کرا بینند امید اهل محبت بجز لقای تو نبود

ترا بجشن تو بینم چرا که دیده بخواب شرابخانه بی روی دلربای تو نبود

کمال نام بزرگان بخطه ضایع نیست مسلم است سخن مطلق کیمیایی هست

منم آن طبع کمال خوش مطلق که بمدحم طوطیان شکر از نطق شکرخای هست

هرگز کسی بوصل تو راضی نگشته است — چون ما ز بهر تو بفراق تو راضی است

گو تشنه خواب خاطر چشم پر آبله — چشمی که دور ماند ز روی تو تشنه است

گر گویم کمال ز من عاجزی مخواه — کو هم ز عجز خویش ز کوی تو عاجز است

(ردیف)

ای دوستان بیا که ز تو بوی یار ما — بگذشت و صبر نیست بگویید کار ما

چشم بدوست باز و ز گریه مبند راه — تا خلق با گل نروند از کنار ما

روی گل ار ندید ز نرگس مباد چشم — خفته مباد بوی دولت بهار ما

ای آن که بار رنگ گرفتی بنزد کمال — بار منت دراز مکن هر چه بار ما

(ردیف)

ما را شب فراق کجا خواب می برد — صد خواب را ز گریه ما آب می برد

مجنون عشق را بجز آن لب علاج چیست — دردی سر خمار می ناب می برد

هر بار سایه که بسجده بجز اب نهد — هر بار سایه که بسجده بجز اب می برد

کز آب دیده تو بر آرد کمال را — خانه که سوی کوی تو هر سیراب می برد

کجا نوازی بیگانه را چو ما دارد
هنوز بلبل ما رونق گیاه دارد

جانا گدایان را کجا سلطان
ملک بگیرد اگر سپاه دارد

عاشق چو در کشتی بحر محبت
خوفش ز موج بلا نیست گر نگاه دارد

هر نوش را ذوق رقص دارد و حالت
آن کو سر درون و آه ندارد

سالک بیخبر نرود راه مقصد
زیرا که بیخبر ره صد آه ندارد

زحمت بسر چون بوصال آید
بانگه جز این آستان پناه ندارد

گر بسجده رود دلم قبله من دو ابروی تو است
ور بجانب نگرد روی بمحراب من ابروی تو است

هندوی خوبان شدم بنده زلف و روی من
تا چه رود بر سرم هندوی هندوی تو است

روز نخستین که یار عهد وفا با دلم
بست سر موی او عهد سر موی تو است

ما نه دل جهانی نگرویم بخشش
راحت از آنست که ما فارغ ایم از بخشش

صاحب دولت ما بنده آن همت دون
که بود بنده آن طلعت بخشش

هر که آغشته آن سلسله مشکین گشت
کرده از اهل محبت بجنون منصبش

چشم نگشود بروی دل ازان روی نکرد — کز نظر بر دل خود روی تو خوشتر نرفت

غزلها

منم امشب بان مرغ گرفتار که نالد — بر اهل دل انجمن طلعت دلدار که نالد

چو او در منزل بیت الحزن افغان نکند — چه داند هم سبک کز دل گرانبار که نالد

نه بر دیدار طبیب اهل درد خویش نگرم — دل او چاره آزار بیمار که نالد

مرا خاطر بیک بیند از عیب — نداند کز بیان کس نپندارد

کمال از خلق خوبان است خوبان را نظر بازی — که او زیبا بود چون دل طرفداری نیارد

کجا یابم کزو بر سکبین خبر دارد — سلیمان کی بود کآن خاتم بگذارد

سوی کوی تو که سلام فرستم گه باد — هر زمان بر دست نگذارد

نظر است سوی گل بسحری و ندانست — کز خنک آن چو غنچه بسر بتوان برد

چندان ز عاد بیمان کو نیم که ندانم — مجو است زبان تو بشکستنم برد

ای دل ار سیل خون شد از چشم مرد — شادی مکن که با تو همین هم نسازد

رفت آنچه بر دلت ز تغافل رسید ما — من بعد از ادب بر و برد تا چه آرد

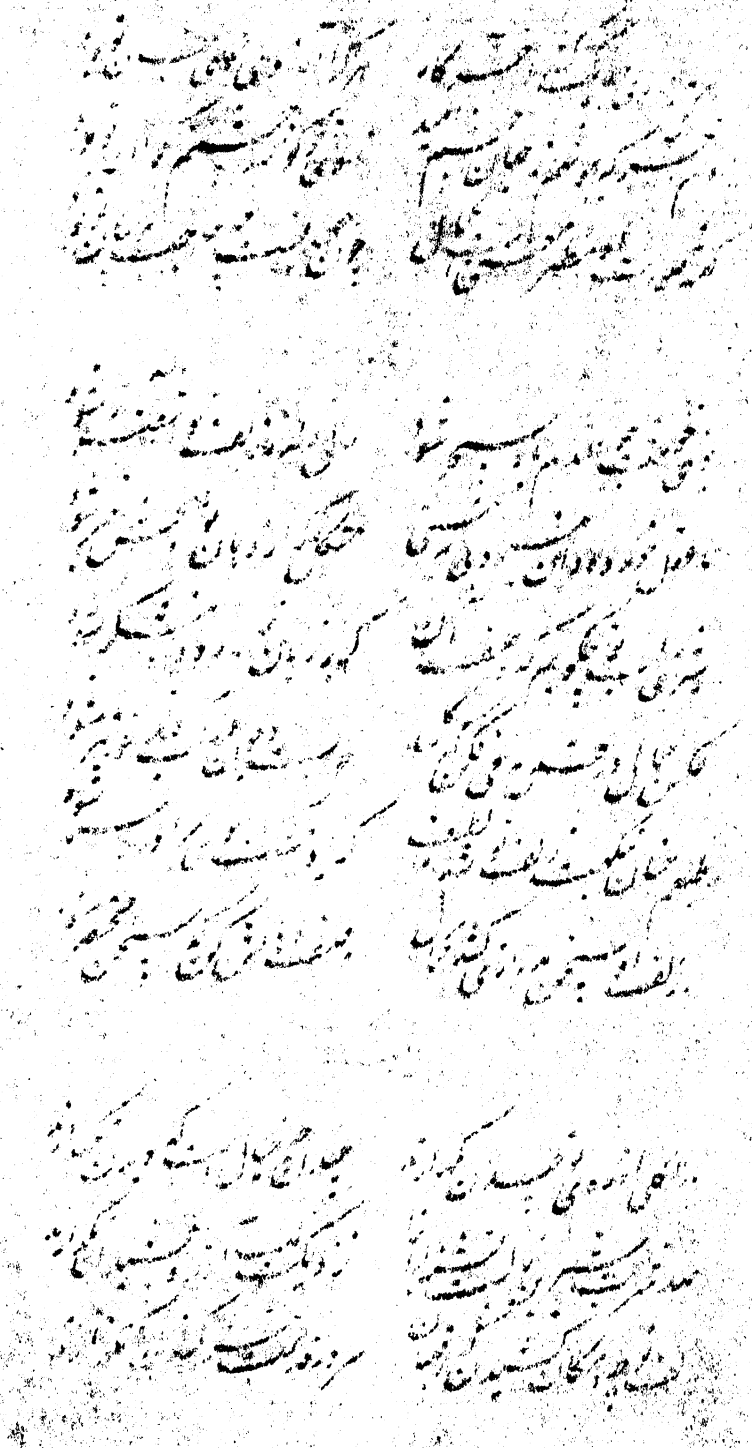

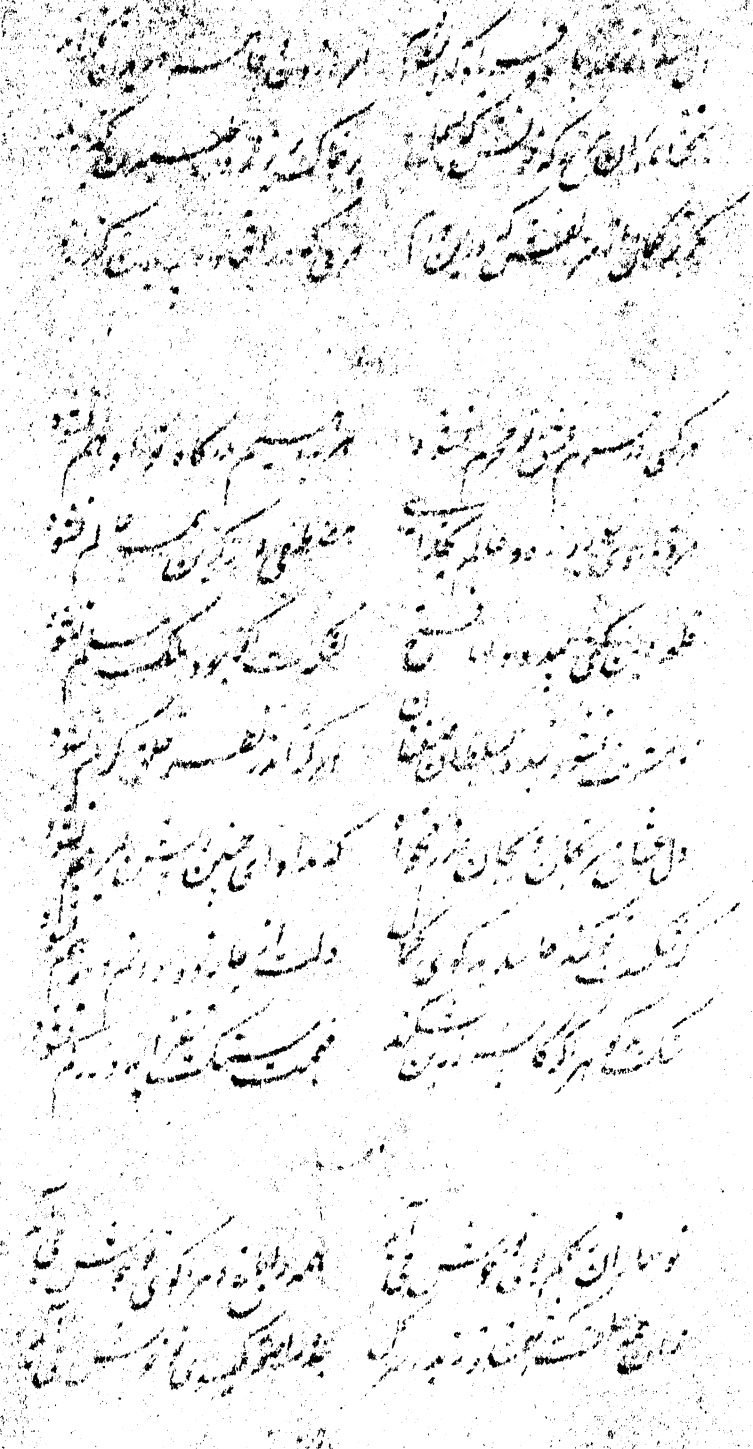

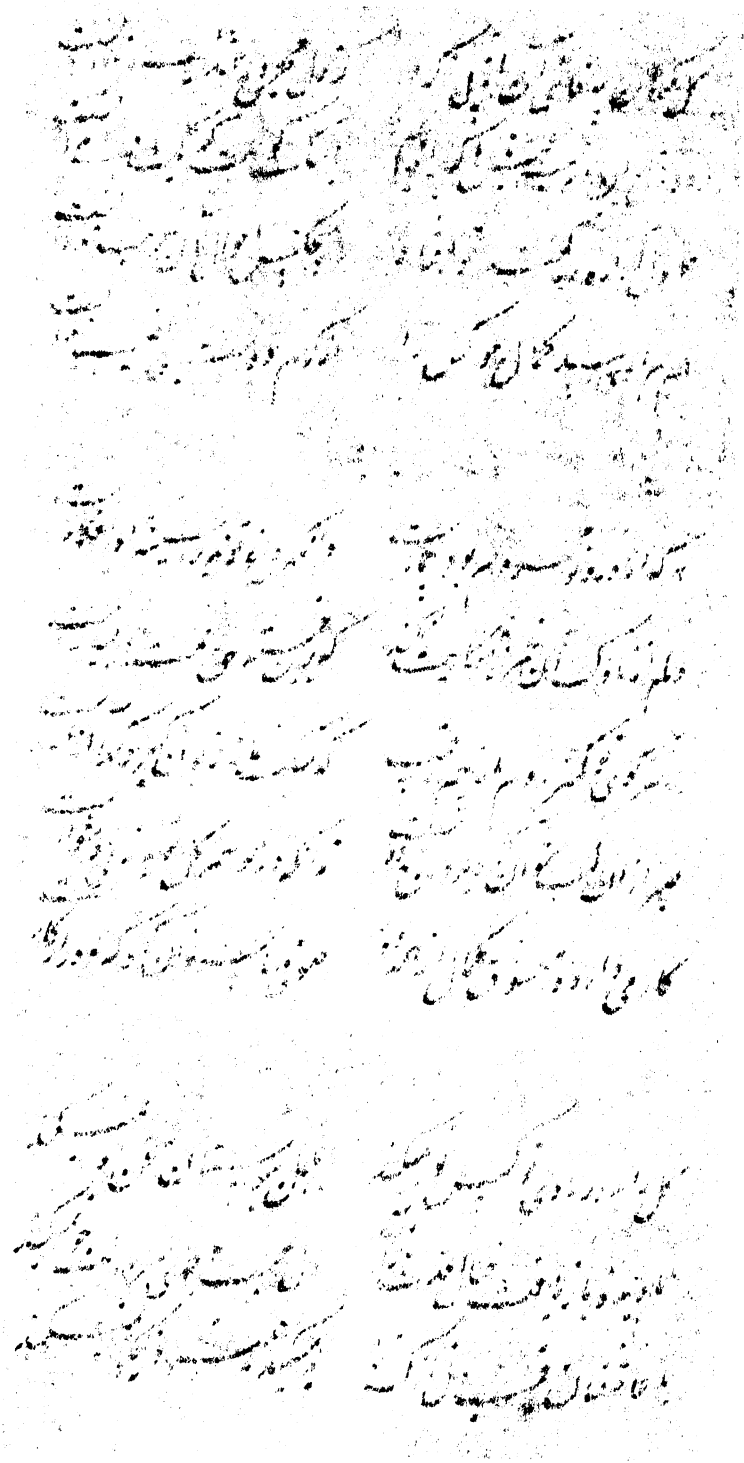

تو طفل کتب چند سی علم نوزده پنجم — معلمت شوق و دلبری آموخت
فرصت شمر یک نفس جوانی را — کز تو نکیر چه حاجت مزوری آموخت
بر روی حسن تو آن عارض و خط و خال — که نوع بهتر و دلفریبی آموخت
کسی که فیض خاک است بعالمش گفت — جهانشناسی و هر کو بهری آموخت
کمان ابرو تو طبق از بهر کشتن کوی — لب لطیف ملیحش نمکسوری آموخت

دل ما یار خانه برانداز من و زلف دراز دوست — تا دامن کجا رسد دست ما و دامن یار دوست
جنگ چشم تو با مژه کار هر که ساز کرد — کان نیز جنگ مغز آزار هر که دوست
تو خواهی جور کن خواهی وفا که بنده ایم — اینجا همه یک دل و محرم همه از دوست
تو خواهی جور کن خواهی وفا که بنده ایم — اینجا همه یک دل و محرم همه از دوست
تا تیغ غمزه در کمین ابروی تو بود — خونریز این دو چشم نظربازم از دوست
تا دام هوای کوی تو بر پا کرده اند — سیمرغ جانفزای جهانست جان من

آنرا که حال دلم عجب نیست — مردم مدرد دلم طبیب نیست

چو خسروان ملاحت بندگان تو اند — تو در میان چه سلطان و کار من چه کنی
روان چو من که بیان تو است عاشقان تو اند — کرشمه‌ای بنواز ای نگار من چه کنی
دو بوسه گر ندهی بر لبت کرده‌ام طفیل من — اگر ده آنگنی خسرو غلام من چه کنی
من از تو حافظ و شبها دعای دولت تو — کنم تو از کرم خویش یاد من چه کنی

نقد از دو جهان عشق تو را سنگ محک ما — آن نیست که از قلب سیاهی بشمارند
هیچ نگاری از دو عالم به جمال تو نگارد — آنچه از لعل سیاه و خال مسکین تو آرند
کعبه جانبخش دارد و خاک کوی تو عنبر — عارفان از کجا بهر خدا این سو گذارند
ساقیا دیوانه چون من کجا پیمانه گیرد — ور خرد را کار فرماید قدح کاین سو گذارند
شهریارانا ز فرخنده‌پیامی امید دارد — کین گرامی‌نامه هم بر شهریاران بگذارند

بر تو نتوانم ز فرط اشتیاق — آیتی در وصف و در نعت تو گفت
هر که بحر آشنا شد چون نخست — همچو کان گردید زر بخشش شعار
کم مبادش از دو نعمت سایه‌ای — هر که شد مشکور و هم مشکور بخت

از صدف قیمت گوهر نکند کم حاتم — هر که بسیار دهد کم ندهد بسیارش

بعد از دعا و ثنای الهی و نعت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

از تو یک ساعت جدایی خوش نمی‌آید مرا — با تو گر عمری جدایی خوش نمی‌آید مرا

گفتم روزی با سلطان وقت خویش باش — بعد سلطانی گدایی خوش نمی‌آید مرا

چاکرانت را بگویم که خاک آزارم — بازگشتن از درت سودای خوش نمی‌آید مرا

از ملامت نیز هم اندیشه‌ای دارم خوش — منع پنهان را نمایی خوش نمی‌آید مرا

صوفیان گفتند جوانان را نباید قصه‌ای — طامات و دعوی پارسایی خوش نمی‌آید مرا

غزل

دلم از صحبت خلق جهان بگرفت تنها باش — کزین مشتی گدا کاری نیاید پادشا باش

بیا تا یک نفس با دوست دل خوش کرده باشیم — که فردا هر کسی در کار خود باشد تو با باش

ز محنت خویش هرگز نالهٔ کردم نکردی — کنون بشنو که از بهر خدا با من جفا باش

ساقیا شمع بیار امشب که مهمان عزیزان — تا بداند که ما را هر دو عالم آشنا باش

دوستان گفتند یاری بد نکردی با رقیبان — که دل دشمن ازین غصه کباب است و تو شاد باش

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در بادیه با نفس دمی
کی روی زانکه بپرسی که کجایی چونی

قدحی پر کن و جرعه بر افلاک فشان
تا کی از غصه خوری جام بخون دل چند

حافظ از غصه مکن ناله که کار تو نکوست
هیچ خوشدل نبینی که تو محزون باشی

ای دل بیتو بجان آمدم وقت است که باز آیی
وی بیتو بلب رسیده جانم گه جان دادن

ای درد تو درمان همه بیمار ترا کاف
ای یاد تو مونس همه تنهایان را

یارب که نه بیند چو منی هیچ گرفتار
زنهار نه بیند چو تو آن یار جفا جو

فتنه انگیز که خود از سر شر آمده ای
خون خلقی بطلب روز نهاده کمری

آصف الملک کجا رفت که ای ماه سپهر
حال ما بین و بدان دیده که ما را دیده کمی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اکنون بجهان نیست بزرگی همه را

اجرها باشد ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی بسوی بنده دل افتاده کنی

کار خود کن که نیاید بکار ای حافظ
ای که بیهوده بکس نامه سیاه کنی

صبا نکهت آن زلف مشکبو داری
بیاد کار بمانی که بوی او داری

دلم که لوح سرشار عشق دارد دست
تو ان بست بنوادن کز تش بود داری

دمم ز مکالک جوی حوالت زدی
زاب دیده که غلامان باز رو داری

روان شنا مل مطبوع بیسج بنوازی
بخوانبند که در قسمان خوداری

کرنج عشوه خطا بخشی کرم عشق
قدم بون اگر نیل بست بود داری

ز
نهار از ان لب شیرین دشنام تلخ
که بسی کل بدامان ز دشنام تلخ

درین مزرع سبز فرخال دکر است
بست باد که زخال بدامان تلخ

گرچه دارست بنیم زنا باد دست
رفتن آسان نود دار واقف میزان تلخ

حافظا گر مدد از بخت بلند بست باشد
صد آن بنیا بد مطبوع تمایل تلخ

ز
هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرا و بخشن ال سعد ار من باشی

چراغ دیده و شب زنده دار من کردی
انیس خاطر امید وار من باشی

بهوشمند مپرسید نهاد و بند عشق
خواهی که دانی از کشش تار موی دوست

با دوستان مروت با دشمنان مدارا
صاحبدلان نه این است حکم طریقت ای دل

هر که نوآمد از پی منظور ما نماند
جز بانگ نای و زمزمه چنگ و بربطی

هر بیت غزلهای تو از نکته دری
یک بیت از این غزل بنظر حافظ شیرین سخن

دوش آگهی ز حال دل بیقرار من
دوش آگهی ز حال دل بیقرار من

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن بستان زین غصه با دل تنگ
زانجا که یکدلی نبود راه این و آن بدن

کز هر طرف که رفت سرشکم بخون نشست
کز هر طرف که رفت سرشکم بخون نشست

بوسید لب ساغر اول ز دست دلدار
کاخر بلول گردی از دست دل بدر کرد

کوی ریف حافظ از بر دست مشو
بر رهگذر باد نشین آخر روزی بینی

شراب بیغش کو و ساقی سیمین عذار کو
خلاف راست آنان جمال یار من

بیا که رونق ملک کمال دانش و دین
در از دوستی این گروه بدگمان من

بخورم می و جهان سر بسر آنم ندهد دامن گوهر کدایان نتوان گرفت
عهد و پیمان محبت نکند یاد از من وفای صحبت یاران ز که توان جستن
اسیر عشق نه آن جایزه خلاص شود نمیر عاقبت اندیش و مرد میدان باش
غبار خاطر حافظ بسر چو سیل عشق صفای آینه پاک میپرستان باش

و له

گلبرگ در نسیم سحر بی نقاب کن وانگه نقاب بر رخ عالم خراب کن
بگشا نشیمن و ز کمین در عتاب آی وز ترک چشم مست کمان در رکاب کن
افشان چو نوش چهره و اطراف باغ را چون نیشکر نهال امید بار کلاب کن
ایام گل چو جمله بعشرت شتاب کرد ساقی مدور باده گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر بنگر بنرگس لاله و عزم شهر کن
ما کیست جز بتان و خوشی تو آن موزه کام با تنگدل ز تاج کشی و با ما عتاب کن
حافظ وصال میطلبد از دعای خاص باشد دعای بسته دلان مستجاب کن

و له

منم که شهره شهرم بعشق و رندی منم که دیده نیالوده ام ببدنامی

فارس میکویم زکفته خود دل شاد مم — بنده حضرتم جهان آزاد مم

طایر بامن شکسته قدسم چه پرد هم — کر دور بن اکه جاده تنه چون افتاد مم

من یکی شنم فرد و بسین بن عالم بو — آدم آورده در بن بر خراب آباد مم

کوکب بخت من ار بسیج منجم شناخت — بار ب نا دیده کیسی طالع افتاد مم

نشنده حلقه بکوشش در میخانه عشق — هر دم آید غمی از نو بیا بکشاد مم

میخورد خون دلم مردمک دیده نرا — تا چرا دل بکلر کوشه مردم دادم

پیر و استاد من بسنده بنود و بس — من نرا بنده شدم کر چه بسی استاد مم

نیست بر لوح دلم جز الف یار نوشت — چکنم حرف دکر یاد نداد استاد مم

پاک کن چهره خطا بر نکر زلف ا نگیز — ورنه این سلسله تا روم هر بنهاد مم

من که ما نیم که ران خاطر عاطر کذرم — لطفها میکنی ای کنج کدرت نا ج مم

دلبرا بنده نوازی کنه آموخته — که من این ظن نبرم بسیان نهر کنم

نیست بسیم ز بخرمی بندکی من ز بسیان — که فر موش کنی بوقت دعای مم

بادهٔ در خلوت با صنمی باید / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
خرم آن روز که زین حلقه برون آیم بخت / ور سر کوی تو بنشسته رفیقان خبرم
خاطرت تا ز اکسیر مهر و منعل / دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

و له

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت / با جام می به کام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

و له

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان دار

دگر بعشوهٔ هر مدعی مگو فردا
وز آنچه با دل ما کرد بود پیمان دار

بشب بپرس طریق و ز راهروان منشین
بشب چراغ نیفروزد آن که مهمان دار

نگاه دار سر رشتهٔ محبت و عشق
نگر که سست نکردد که دوست دلجان دار

حافظ

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
بنوی گل نفسی همدم صبا می باش

مکو میت چه سزا گر بهر سیاست کش
سیاه دل خور و نمرود پارسا می باش

چو بر بساط غنیمت بهای جان کردند
بهوش در نظر آن نیمه بقا می باش

دمی که مجلس انس است و جمع خالی نیست
بهر زه طالب یک جرعه بقا می باش

مرید طاعت بیکان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می باش

جمع جوبان و لطف آب و هوا
گر نباشد چنین بود عجبا

من و یاران کنار آبرو نیک
گر بود نیک بد مدار رها

چار رود و سه نهی و چار بت
گر کنی این صفه بکوشش ما

جان نثار آنکه کنم صرف کی ان دانه در — صدف سینه حافظ کند آرام کهش

چرا نه در پی عشرت روم چو یار خوشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم جریده و محنت چو بر نمی تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سفر کرده وصال شوم — ز بندگان خدا و ند کار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست یا ز آن اوّل — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ — وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

دو

در میخانه بستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا بگشایند
حافظ ار جور رقیب و ستم یار بسی — بر نتابد غم از آن چهره بیارایند
گر بکاشانه رندان قدمی رنجه کنی — تا ابد دست طرب بر سر دنیا سایند
گر تو این قصه افسانه شنیدی بخرد — ور بگویم که چه دیدم همه خواب انگارند
گر چنین جلوه کند آینه در دست صبا — ترک چین در شکن طرّه مشکین سایند
حافظ این خرقه پشمین بینداز و برو — ورنه با دلق ریایت نستانند بهایی

ای دل از بیداد غمها هیچ غمناکی مکن
چون ز انواع بلا در کنج غم خاکی مکن

آن مشو تا غیر را با خود ز غم یاری کنی
با تو اندر پرده با هر کس سخن پاکی مکن

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
ریگ صحرا گر کند خار مغیلان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناک و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایانی مخور

حال دل در وقت طوفان با که گویم چون منم
تخته بندم ناخدای جان که دریا غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شب تا بکی
ناله و آه و دعا و درس قرآن غم مخور

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیش ما آ که بر شهر از غم ما خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

طرب امروز تو را بی سر و برگ می ناب
ناز امروز بکن وعده فردا به جهان خاک انداز

جهد آن است که خاک در میخانه شویم
وین قدر هست که در دیده خاشاک انداز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
بنفشه بر لب جوی و گل خندان ما را بس

بنفشه بر لب جوی و گل خندان ما را بس
این اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد ما را رستان خسرو آزار جهان — گر نکارانه بس این سوخته زبان ما را بس

یار ما باست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظا از مشرب قسمت گله ناانصافست — بلطف جون آب و غزلهای روان ما را بس

گر بود عمر بمیخانه رسیم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنیم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم — تا نهم آبله بر دیده بکهسار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا سببی — تا برم جوهر خود را بخریدار دگر

راز سربسته ما بین که با دستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

بار اگر رفت و خطا کرد ببخشای بر او — حافظ بعد که رود من دگر و یار دگر

باز گویم ز دریغا که غرض تهمت است — غرق گشتند درین بحر به بسیار دگر

اگر رفیق شفیق درست پیمان باش — حریف عجز و کرم به و گلستان باش

شکنج زلف پریشان دوست با دل ما — مگو که خاطر عشاق کو پریشان باش

آن روز [illegible] مجموع دل — [illegible] گیسوی نگار [illegible] شد
در شعر [illegible] حافظ — [illegible] شد

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود — ور نه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می‌کردم — هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود
سر ز حسرت به در میکده‌ها برکردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست — خوش‌تر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم — حاصلم دوش به جز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو — که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد
صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

سرود و دل بجانم فدای آن محبوب سکر حبی محبت مجهر و فا نگهدار
مرو بیش و کم بکوم کو بحضرت دوست کرا نظر بسخن آشنا نگهدار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم رمق جانی بمن آر

قلب بیجاصل ما را زان اکسیر مراد
بخشی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل میسوزم
ساغری کز کف نازنده جوانی بمن آر

ساقیا خیز و در این بزم طرب را بگشا
باز ده دیوان فصاحت غزلخوانی بمن آر

منکران هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وز کرامات شهان نکته دانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش چو حافظ میخواند
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

بوستانم کرشمه بار آید بگلعذار غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

این سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
وین دل غمدیده جانش باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چون گل و نسرین شکفی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

خط و خال گرامان در خت بنه دل
بدست شاه و شنی دو ما کمر ما دارد

زهر در خت گلی کز خفای خسرانان
غلام همت دم که این قدم دارد

ز شرح غیب بس از نوبت قضیه مخوان
کدام محرم دل ره در این حرم دارد

دل

دو از ازل هر کس نقش خوبی دلست از زانی بود
تا با دنیا هم سر دلبر جهانی بود

خلوت ما فروغ از پرتو شمع دلست
زانکه کنج اهل دل با بیکران نورانی بود

نسبت عالی طلب عالم معنی کوبمان
زهره را آب حیات از عفت ذاتی بود

نیک نامی جوی ای دل تا بدان همت شوی
خود بپسندی جان بدن جانان وفانی بود

ای عزیز من طلب آن کن که پنهانی بود

روشن می مدو تا ما در او حیران بود
دل کجا باز دل غمزده سودا خته بود

بهم عاشق کشی پیشه و شهر آشوب فتنه
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

گر چه مشکلت کند یار بکنعم میدهم
که نهانش نظر ما بدل سوخته بود

دل بسی خون بکف آمد و می نیدم بچشم
الله الله که تلف کرده که او خته بود

یار غیرت بین نیاکه کس بدو نگرد — آنکه یوسف بزنا سیر و بغیرت خوبست

گفت خاموش و بر از غیرت سخن ان حافظ — یارب این غلبه شیرینی کار تو بود

ولا

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه مکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — هر انکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق منم باده ده که مشتاقش — چو درد تو نشناسد کرا دوا بکند

تو با خدا ئی خود انداز کار دل خوش دار — که رحم کرتکند مدعی خدا بکند

برخت حافظ و بوی زلف یار عزیز — مکر دلالت این دولتش بجا بکند

ولا

روز هجران شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر کار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آنهمه زمزمه باد بهاری چه فتاد — عاقبت قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین روی دل و آینه سازم با جنگ — زانکه غمخانه زدم بار آخر شد

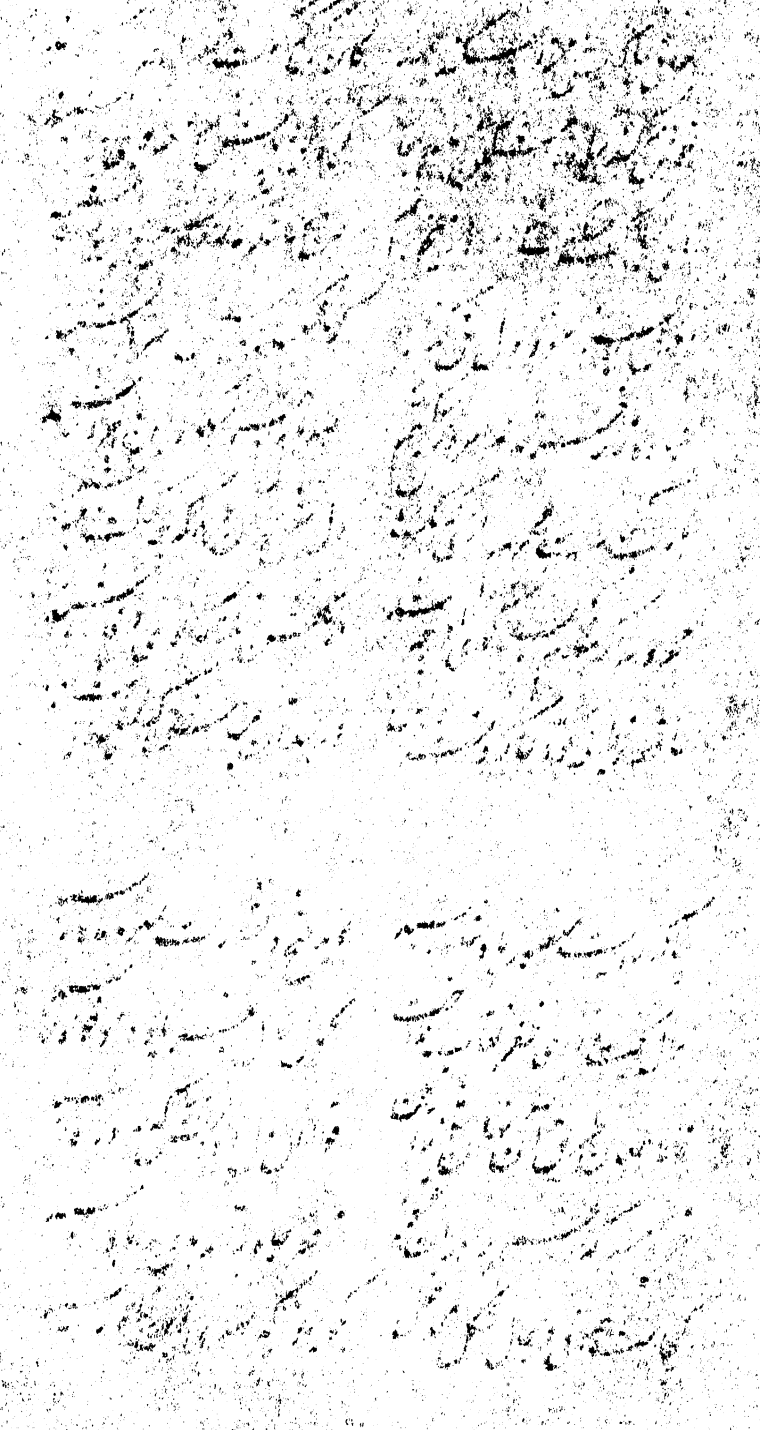

ما بغایت دوستی بنده انستم — وز نه مسلمی نایکه غایب نشستم
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — نازاخود زمیان نایکه غایب نشیند
بنده همه عصیانم گر ز جهلم بر هانند — جرم آنهم بکه عفو غایبان باشد
نازنینان را بزندی سر دعوی نبود — عشق کاریست که موقوف عنایت باشد
دوش از بهر تسلی بتو گفتم که بگردد — حافظ از بهر دعا جای شکایت باشد

۱۰

هر کجا هست پریرو فتنه لبری دارد — هر کجا آینه هست از تو پسندی دارد
هر کجا طرف کله کج ز ادائی هست — کله داری و آئین سر بلندی دارد
هر زمان نکته غیبی ز سر آنجا هست — هر کجا هست هنر پیش فضیلت دارد
هر کجا هست گلی از چمن دولت تست — هر کجا سرو بلندی ز تو نازی دارد
هر کجا نکته سنجی است ز لعل تو سخن — هر کجا نکته سنجی است ز تو نکته سنجی دارد
هر کجا هست بتی چون تو بدین خوبی نیست — هر کجا هست بتی چون تو بدین خوبی نیست
هر کجا هست بتی چون تو بدین خوبی نیست — هر کجا هست بتی چون تو بدین خوبی نیست

بیا بیار که بسیار کس چو ما آمد و رفت
ز ما بجز سخن خوب یادگار نماند

ز دست جور فلک جام و بربط و قدح است
ز بانگ چنگ و می و نغمه هیچ کار نماند

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بکوش تا ستمی بر کسی روا نکند

مکن به چشم حقارت نگاه بر دل ریش
که صاحبان دل از خلق اعتبار نماند

بیا که رونق این کارگاه کم نشود
ز نقش اگر چمن دهر را بهار نماند

حدیث ما و تو تا هست بر زمانه بود
چو ما نباشیم و تو را نیز روزگار نماند

حافظ این خرقه پشمینه بیفکن بگرو
مگر آن لعل لب و جام می انگور دهند

ای دل آن نیست که از بهر نوالی کوشی
یا ز بهر طمعی خرقه سالوس فروشی

ای که بر نقطه خال سیه و زلف چلیپا
کرده تسبیح ملک حلقه و دام دگری

ای که با جام و قدح عزم تماشا کردی
خبرت هست که در راه بلا می‌گذری

ای که بر مسند جم تکیه زدی جای مکن
که غلط‌گیر خطا بخش جهان بی‌خبری

ای که با لعل شکر بار شکرخا خندی
غم دلهای شکسته نخوری نمکی

ای که با زلف دوتا کرده کمان ابرو راست
تا که را غمزه تو خانه خراب و سپری

ای که با سرو سهی طرح دلارامی ریخت
تا که را مهر تو در خاک لحد خانه کنی

ای که با آینه و شانه پری آمیزی
تا که را غالیه بر عارض و گیسو بیزی

ای که با سوسن و گل عزم تماشا کردی
تا که را خنده زنی بر سمن و نسرین و بنفشه

ای که با سلسله و حلقه سودا کردی
تا که را بوسه دهی بر لب و بر غبغب و ذقن

ای که با مشک ختن نافه گشایی کردی
تا که را زلف دهی بر سمن و عنبر و یاسمن

ای که با ساغر و می دست حریفان گیری
تا که را جام دهی بر لب و بر دست و دهن

ای که با ساز و نوا مجلس عشرت سازی
تا که را مطرب و چنگ و دف و نی و رسن

ای که با مردم چشم آشنایی داری
تا که را خانه دهی بر دل و بر دیده و تن

ای که با مردم چشم آشنایی داری
تا که را خانه دهی بر دل و بر دیده و تن

ای که با مردم چشم آشنایی داری
تا که را خانه دهی بر دل و بر دیده و تن

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
[illegible] — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
[illegible] — [illegible]

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود — وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک به خون جگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان — باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری به یمن لطف شما خاک زر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم ز زلف یار دلم را گره بزن — گفتا ز باد و وعدهٔ این و آن گذر کنید

گفتم که بوسه‌ای ز لبت آرزو کنم — گفتا که بنده‌ای کن و گستاخ‌تر شوید

گفتم دل حزین کی عزم صلح دارد — گفتا بگو ز ما و ملامت بر آن کنید

گفتم ز دل شرارهٔ غم کی رود برون — گفتا خموش غافل ازین غصه هم کنید

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر نغمه که زد راه دلی می‌دارد

ناله از سینهٔ عشاق چه دلسوز برآید — که فلک هم ز فغانش نفسی می‌دارد

پیر ما گرچه ز می توبه هزاران بشکست — هر سحر عزم لب جوی و مئی می‌دارد

آن که از ساغر صهبا نزند لاف الست — با خدا هر که بود عهد وفایی دارد

اشک خونین نمود مطلب پنهان کس نیست — دردِ عشق است که در هر مژه جایی دارد

نیست از غمزه و ابرو گله ای دل غالب — هر عمل از پی خود نیک و بدی می‌دارد

خسرو ما غلط و کار کشان کج کله‌اند — از زبان تو تمنای نگاهی دارد

من ز آنگه که شراب از تو چکاب یافته‌ام — غالب از بیخودی خویش حساب یافته‌ام

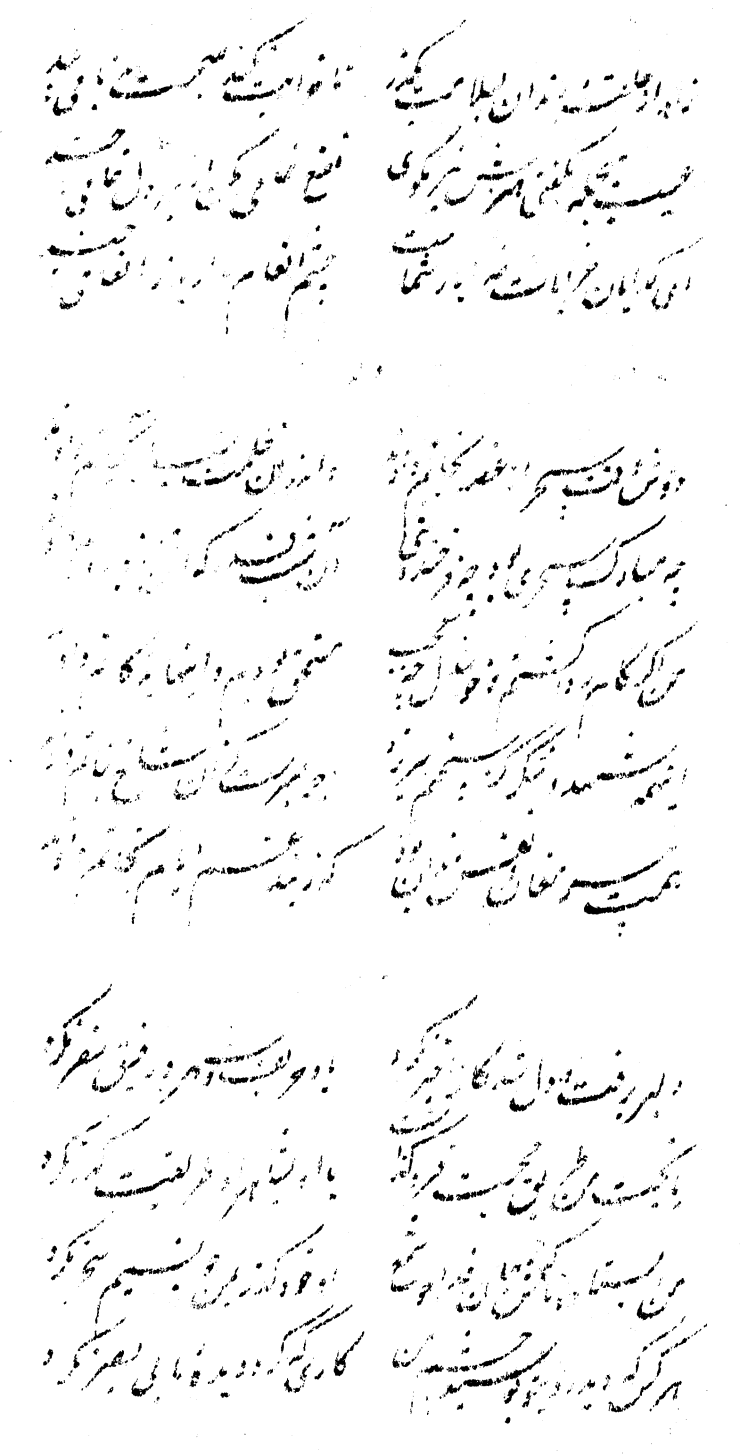

حافظ که گریه بر لب لعل تو می‌کند — در تنگ حلقه‌ای است که گوهر بباران کند

رهی بدست آر و پای همت بنه که مردان — چنان روند که گر باز پس نگه نکنند

من این چه بخت همایون بدست آوردم — که پیش سرو بلندش مجال آه نماند

چو پرده‌دار بگوید که شاه در خواب است — کسی مجال ندارد که حرف راه نماند

تو آنچنان دل و دینت بخوبی ببرد از دست — که در مجلس رندان کلاه و جاه نماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود — که جام باده بگردان که تاج و گاه نماند

بر آن دلم که ز بعد تو شاد باز زید — که جز حکایت مهر تو در نگاه نماند

بسحر گریه عشاق بر نمی‌گیرند — که آه سوختگان تا فلک سیاه نماند

چه جای شکر که یک بوسه‌ات بما بخشی — که جای هیچ شکایت بیک گناه نماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که لطف دوست بدشمان نیز خواه نماند

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — گدای خاک درش باش تا چه دارد دوست

مرو بهیچ مقامی که دلبرت نخرد — بکوی او گذری کن اگر نه خانه خرید

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

مدار نقطه بیرنگ خاطر از خط دوست — که گرد عارض خوبان خوش خط و بند است

مرو بخانه رندان مگر بوقت سماع — که محتسب پی تزویر و شحنه در کمین است

بیا که رونق این کارخانه کم نشود — که کار بر همه صاحبدلان فروبسته است

بیا که قاعده آسمان نه آن باشد — که من تو بر فکنیم و دگر بنا نهند

بیا که ترک فلک خوان روزگار نهاد — بصد کرشمه و ناز و بصد عتاب و گله

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

بیا که رونق این کارخانه کم نشود — که کار بر همه صاحبدلان فروبسته است

بیا که قاعده آسمان نه آن باشد — که من تو بر فکنیم و دگر بنا نهند

بیا که ترک فلک خوان روزگار نهاد — بصد کرشمه و ناز و بصد عتاب و گله

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

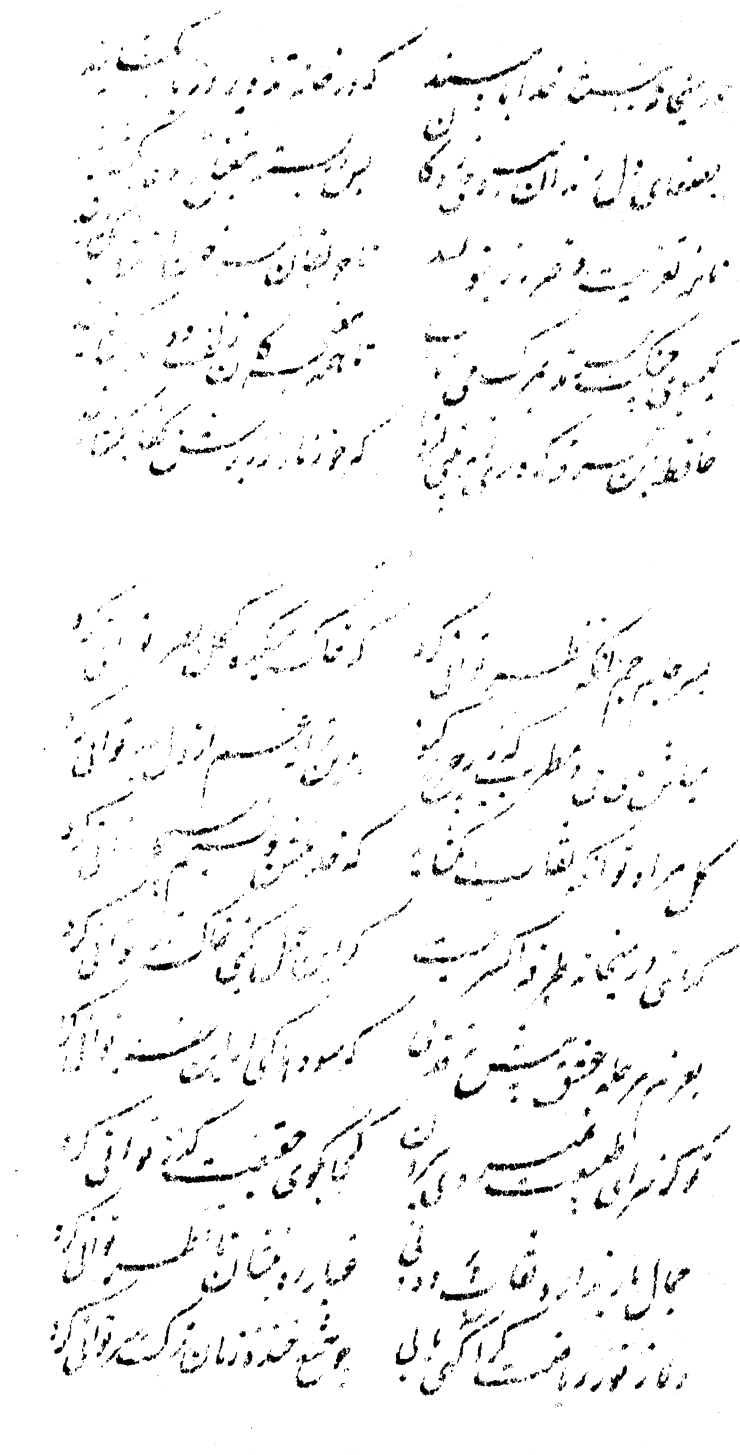

کز این نمط غزلی دیگر از لطایف حافظ بیاکه راه طریقت بما بیان کردی

چه پرسیدی ز ما ای دوست کز ما چه آید که در بیابان این ره از که آید
چه داند مرغ زار این خطه جغرافیا چیست که در طرف چمن از گل نشانها آید
چنان گرمست بازار مسلمانی که پرسش که مژده طرب بتکانه صنما آید
بیا ای گل که بی رویت بگلزار جهان باد بگوید خنده بر گل تا ترا خنده آید
تو نیز ای دوست بگشا بام و صحرا کن که مرغ نغمه پرداز خوشش از آید
دلا چون غنچه تنگ حوصلت کار است که باد صبح بسی گره گشا آید
علاج ضعف دل ما کسی نمی داند بیار ساقی آن می که طبیب آید
مرید پیر مغانم ز حق همی طلبم چنانکه بوسه دهی دست خویش را بکنار
فلک غلام حافظ کنون بحیل کند که ایمنی ز در دولت شما آید

حسب حالی تو نوشتی شد ایا خیلی خیلی محرمی کو که فرستیم بهم نیلی نیلی
باید این مقصد عالی بتوانیم رسید همه گر پیش نهد لطف شما گامی گامی

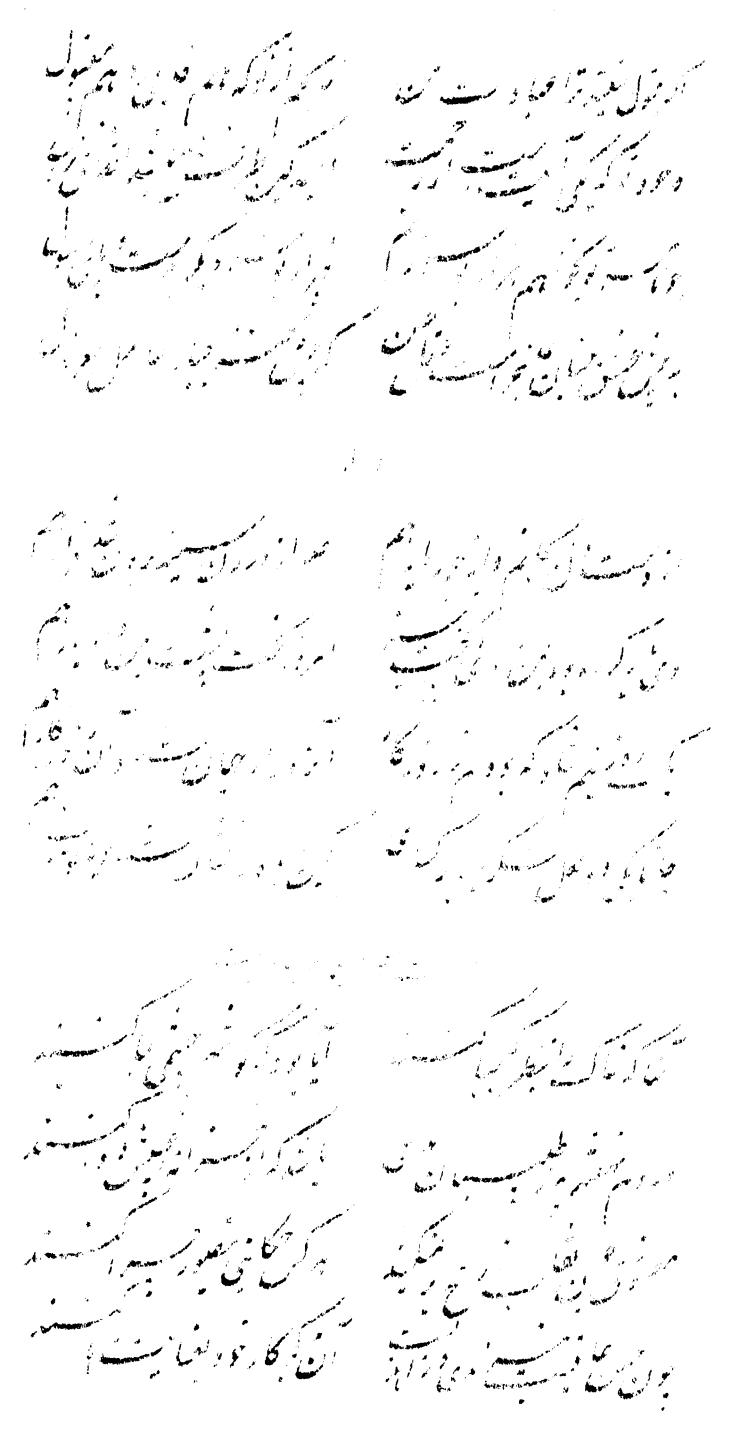

دلی از غمزهٔ آن سیمبر خونین شد و بفتاد
در سینها غزلی خواند و دیده‌ها بفتاد

بر جمله تو آیت نعمت نوشته‌اند
ای خجلت آنکسی که تو بینی و کافری نشناسد

عشقت چنین که کرد دلم همچنین بود
هر کو که پای‌بست نباشد بهار نیست

با او تو گفتنی و نگفتم شرح آن
ناگفته به که طبع لطیفت نشاید این

گر بندهٔ صفت حسن حاکمی دل
گفتم ازو بست خواهی این سر بدو بدل

زلفش ظلمات حسن و رخش آب حیات
ملاحی بسلام و لطافی بکمال

زنگ داده به چشم کرده صنوبر سیم
بجای تقطه در آن چشم بادست خال

بار بگشاد ای نور چشم من
دل چو چشم من از خون شد مالا مال

مرا همی نخرد کس بهیچ بازاری
غلام را هنری چه عجب بود لال

زلفهای حسن چو کمند کرده‌اند
چگونه رنج نکشم چشم خورده را که شکار

شمایل تو لطیفست و صورت تو بدیع
مرا بوصف تو سرد دل بکار نیاید

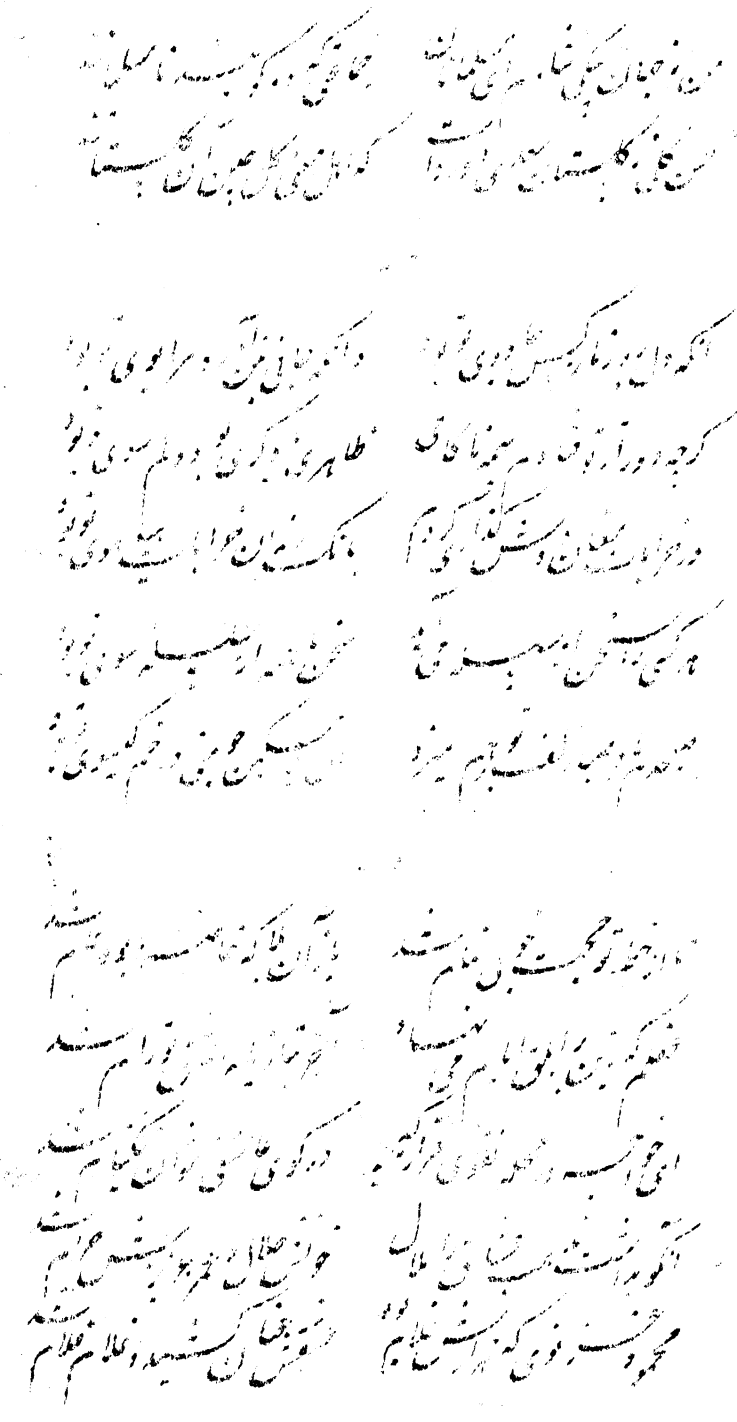

اگر چشمش بگیرد کار تقدیر — نه بیند در عقب آن نیز تقصیر
هر آن کس هر که آن نیست جوانی — که حال آید بدان هم هر چه دانست
ز دانش سوختم تا یافتم راز — که آن هم گر همه دانی همه هیچ

ز من دل تا ره یزدان بدانست — سر بی‌چیز از ایشان بدانست
مرا با هم گشاید هر چه گفتند — که دل از دل نهفتن توان دانست
دلی هشیار می‌باید که داند — دلی کش نیم نگه جان بدانست
دل دانا نگوید راز سربسته — نهنگ افغان ما افغان بدانست
چه گویم هم که با دل نگفتم — دل من هم ز دل پنهان بدانست
نفس با هم نیامیزد مگر نی — دل ما با دل ما آن بدانست
تو نیک بنگر ای حیران چه بینی — که او از خود ز جان جان بدانست

بیا ای ساقی ما جام مجلی — که ما را هست با جم آشنایی
بجز صهبای وحدت نخواهم — بجز صهبا ندارم هیچ رایی
بیا با ما و از ما هیچ مستان — که ما را نیست با هیچ آشنایی

غم است حاصل از عمر من این دنیا ام — گر اگر چه هست غمم بیش از غم غم هیچ
ز آن دو ای دل چه زنده در جهان تنگ است — که نیستش نگزیر از پسته تو مرهم هیچ
دم از جهان چه زنی همدمی طلب چه کنی — بگو کم اگر جهان یکدیگر است آدم هیچ

اگر تو پرده ز رخسار خال وا نکنی — مه چهارده شب را هلال وا نکنی
نظیر خویش ز آیینه خیال مجوی — که بار آینه را در خیال وا نکنی
بهر شرح قلمی داده بدستی من — مگر که پیش خونم حلال وا نکنی
بر صفحه چمن ای سرو نازنین مخرام — که جلوه خال گل پایمال وا نکنی
بوصل وعده دهد دیده بدین عهد — چو روز من شب و ماهم چو سال وا نکنی
دمی نشین و حدیث فراق من بشنو — نوآن نگه که حدیث وصال وا نکنی
خیال نام مده باد پای را برگشت — که خاک سر بادش خیال وا نکنی
ز در برابر و جوابی نمی دهی — مگر که گشتن بخت تو فال وا نکنی

خوش آن شبی که چشم من بر روان ما بود — مژده هر زمان ز نگاه شما بود

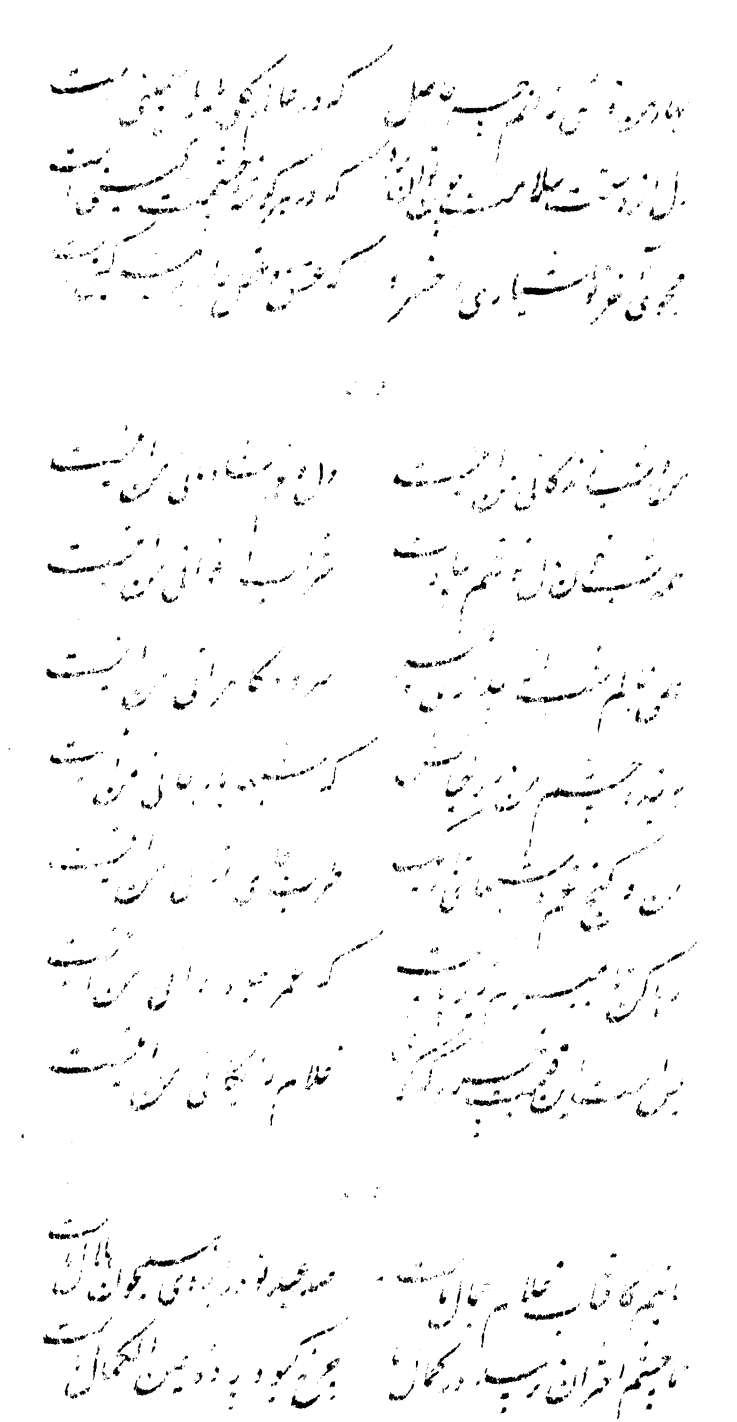

در پیش بهای جهانیست گنجدی ... وان گنج بی بهاست بقدر توانگر است

عاشق کنیم و ساغر جرعت بشکنیم ... کین رحمت بمذهب ما بر کافر است

عشاق بیدلند و جهان بیکسان لنگ ... آن بیدلش در خور غزه جلال راست

او را همین بس است که او پایمال راست ... پامال کشت در ره خسرو دو نیست

نامه کسی چو غمزه تو در زمانه نیست ... چون جان من خدنگ بلا را نشانه نیست

جز بر خط تو عشق نبندد عاشقان ... در خط دیگران رقم عاشقانه نیست

صعب است آن بلا که عشق کشد جان دل ... خاکستر از درون و بروون زبانه نیست

مشغولم بنجیران و زبان عشق ... دانی که جز بفصل در خانه نیست

ای بیخبر چه دیدی همانم نشسته ... انکار کان نبود در بین نشانه نیست

نسیمان کل ستیز جوانست ... چه سانش منم و تند پر جوانست

دل من در و زلفش که دانم ... که آن دیوانه در زنجیر جوانست

نکوی انجمن بهر دل من ... که آن بالای مجنون تیر جوانست

کز آن لب شکر آلود شوخ و جفا جوست
کز آن دو نرگس جادو بلا و فتنه دوست

کتاب حسن بجز نام او نخواند کسی
که خط سبز بتان را ز بر نمی شوید

بگو که چون خط سبزش نمی کشد بر گرد
چو سبزه ایست که بر گرد آب روید

ز راحت دو جهان دست بر نمی دارد
کسی که یافت ز عشق تو رنج بیهوده

نه هر که چهره بیاراست دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

دل غریب مرا آشنا نمی گردد
مگر که با خط سبزش برابری داند

نیافت خضر ره جاودانگی از آب
کز آن دو چشمه خط سبز او بود اولی تر

لعل لبت که نوش ز پیکان همی چکد
نوش است یا که نیش ز پیکان همی چکد

مژگان خونفشان تو آفت جان عاشقان
وین آسمان ببوی تو کفتار این بود

از آب تیغ تشنه شود هر که کشته گردد
با هم خوش است خسته و آن از زمین بود

ای شوخ تا تو در دل من جای کرده ای
امنیت از تو رخت کشیده ز خلد برین بود

یک تخم آرزو ست من و مهر دلبران
از تربت لبت کز رسد انگبین بود

نگارا تو عشق دل ما ترک جان گرفت   [illegible] بیابان گرفت

از حالات دلکش دل ما ز لب لعل تو حیات   سیلاب غم تو خرابه جهان [illegible] بیابان گرفت

کز دست شد ز دست که چه غم بیست در دلم   [illegible] جهان گرفت

گفتی که ترک عشق تو آزاد شو ز غم   آن ترک همچو تو بی چون [illegible] گرفت

ای تشنگان که بر کنار نشسته بیدی   آب از بر [illegible]

قطره ز هم نگر که سوخته [illegible]   آن کس که [illegible] [illegible]

اکنون که باز با بهجران کشیده ام   جان [illegible] که [illegible]

[illegible] بشمشیر آبدار   ز آتش [illegible] [illegible]

مرا و صبر هوای نازنین است   که تا یار چنان شد هر کجا که بینی است

پریشان حال است از یاد زلفت   بکنجی هر کجا خلوت نشینی است

همچو من جهان مشتاق آن لب   بجز تو نامی مگس انگبین است

تنم چون خاک شد در کوی تو [illegible]   ترا هم زیر پا اختر زمین است

ناله جندین کنی ای فاخته در صحن چمن
با کلی باش که آن سرو خرامان با تست

خواه از ناله بنال و خواه از خنده بخند
هر چه می‌بینم امروز که جانان با تست

ای گل خند بکن بلبل آن مست بریز
کیفهای بنوش بین شکر خندان با تست

صائبا آن دل گم گشته که جستی خسرو
هم همین جا طلب و لعل بدخشان با تست

هستی گر تو بگفتن سر مستم نتوان گفت
نام بیدل تو بجز لطف و کرم نتوان گفت

آرزوی تو ز روی دگران کم نشود
حاجت کیست بپیش کرمش نتوان گفت

تا چه سرهای عزیزان بره خاک شده
دود کآن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت

چون نمی‌یابد ما بوسش آن غم من
تو که دیوانه‌ای بی‌غم نتوان گفت

غازی از پای بیفتاد همی‌گفت بگفت
گفت با هر تک هر دم نتوان گفت

خسرو اگر گفت که با لعل تو کی همتاست
هر چه آن شوخ کند با تو بسیم نتوان گفت

نیست کس نیست که بر سر هوسی نیست
دانه‌ایست تو در دل زنا و هر نیست

صد سر فدای پای تو باد اگر در خسرا
تو هر دمی خون کسی بی‌گنهی نیست

غلط کردم که بندد دوستان را کمند دوست — نمی‌بینند دام گر بسنگ و خشت هست

الهی تا نگردد کوشش از بی‌حاصلان حاصل — بکار کس مباد آن همتی کاو را ز همت پست

زلف پیچان کردن شیران بند کمند — آزادی دانی که در بند کیست

در محبت بلا چه گند کز او فتد — خسرو شیرین از نظاره خوبان گریست

عاشقان را هر دمی با هم خوشی است — بیدلان را هر دمی با غم خوشی است

گر سخن در گوش جانان میرسد — گفت کس نیکی که در عالم خوشی است

گر بتان از درد عشاق آگهند — هر کجا دردی است بی‌مرهم خوشی است

هر کسی کو غم خورد با خوش بود — من غم خوبان خورم کان غم خوشی است

جان من از چند بین دل محوی — چون دو بین با هم دلا عالم خوشی است

زلف را بهر خدا شانه مزن — همچنان آشفته در هم خوشی است

دیدنت نفریست کز جان عزیزتر است — زندگانی گر همه بیدم خوشی است

وصل تو خوش لیک دوری این زیان — تا خوشی‌های فراقت هم خوشی است

خسروا با بیدلی خوکن که دل — همدمان کم بوی هم در هم خوشی است

خبر شنید و بود آواز مرغی — که او از آشیانی دور مانده است
کواهی میدهد ای دل ز ما نیز — که از من دیر گاهی دور مانده است
بنالد بر پریشان روزگاری — که از یاران و یاری دور مانده است

غزل

ز لنگه گوش جانی را ز فغان نیست — بشهر ما بجز هر کوی و دستان نیست
به پیدلی اگر جان رود عجب نبود — بدل نبود هم انگه دستان نیست
دعا گر کنند مرد دلی قبول مباد — مرا چو زنده میخواهد انگه جان نیست
چو شمع سوختم از نام گفتنت هر شب — مرا زبانه آتش همین زبان نیست
میان ما بجز نهم دوری فلک برگ — دوری که میان تو و میان نیست
بود درون من جان جستجو میکن — که یک دو روز در این خانه مهمان نیست
همین گدای همان بدرست که از تست — تو انگرم که غمت گنج شایگان نیست
تو آن مرغی که مشیت بخت ایم لنگ — همین بس است که گوئی خسروان نیست

غزل

بخون دل که ز چشمه ما جرای نیست — بخوان بلطف که دیباچه ادای نیست

نقش سیه با تو همی عاشق بیچاره است کو بتو هم زنگیی و زنگیان را زی تست

بیجان عاشق تست مکن کو دو ابرو کز ره فرا پیش این دو بیدادگی تست

از آن سیه چشمه سر فرو ناورم کز زیر پای تنگ گهی دوستگی تست

بنال چند دهش خسرو که آن سلطان شناخت است که این ناله که کدامین تست

و له

زلف سیه تو مشک چین است بالای تو سرو راستین است

لعل تو نگین خاتم حسن وان خط تو نقش آن نگین است

نامت بخرد دران سخن هست قدست لبت پسخن درین است

هر لحظه کشتنم کند تیغ چشم تو که شوخ و نازنین است

گفتم که ترا کمین غلامم گر هست گناه من همین است

تو غمزه چه میزنی بخسرو کش تیر بسینه در کمین است

و له

ساقیا باده ده امروز که جانانه تجاست سر کلاه از دو ابرو کج و مستانه تجاست

اگر م نقل و شراب می و مطرب هست گو بتلخ و بشکر خنده پنهان تجاست

اندیشه من از دل نادان بسوزد او
آنرا که غمزه‌ای بزند عافیت ببرد
بیچاره آنکه هر شب و روزش بخار اوست
ای بخت نامه‌ای بنویسی در کنار او
خسرو کرشمه‌ای بزند صد هزار دل

آفت دین مسلمان جز آن کمان نیست
ماه عشق‌بازی کرد و کسی نگفت با ما
یک قدم ز جان خود نیست یک نفس ز کوی او
بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست
در جهان و نفس عاشق اگر از خاری رهد
چند گویند که زور ما ز جای نمی‌رود

چه ارشود الا که جهان جمله خوبان نیست

زخشکان خاک چه پرسی که حال غنچه چیست — زان خواب خوش خوش بیدلی را جواب چیست

جوان چست را چه خود از خضابی هر — بپوشیا به ز تراب کبا چیست

بیار خورده خون جگر کبان فلک — زدانست نی شفق ابا فلک چیست

جوان آنست که نه سیه کند بنی زان فا — معمور ره حجیت چو کور خراب چیست

بلب چیا ت جوانستن از آسمان حفظ — کر بشیشه سنگ بسته ایمه ز آب چیست

امیر خسرو دهلوی

باز آن چو غنچه در هر سودای دیگر است — هر ساعتی که بینش سای دیگر است

دل بر دو زلف و پرده نهان میکند زمن — از بوی دام و دانه قضای دیگر است

رانمی شنود بدل او دیده و سر او — کین ره دود نخص کالای دیگر است

بیدم مرو که نشنوم ای نیک خو ز آنکه — من نا توانم و دل من جای دیگر است

دیوانه گشت خسرو کز بحر بشنم او — هر سو شهر فتنه و غوغای دیگر است

از بهر آنکه دست نمایم بکی زدان — هر ساعتش ز آمد شدنهای دیگر است

خسرو بیک نظاره دو بیش بازیست — دین و دل از تو غارت نای دیگر است

نشد دل از غمی پیش نیست چیره زیرا
که خانه منزه بحشر زان روبی کرد

اگر چه جنگری بود پیش بقا جانی
کنون ثانی انگار پیشی کرد

له

هر قطره های لعل که ریزد بر زمینی
از جام نور خانم چشمی است بینی

گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه
ناگاه خیال تو در آمد بکمینی

از خاکه رت کی چه شود گر دو بخیزم
در کوی فنا نیست چو من خاک نشینی

در بی گنهی آمد لبست آزار بانست
بسیار بجا و که جوانی است بینی

له

اگر چه در لب جانبخش آبگینی داری
ز ما دلی مزه صد نشین دریغ داری

بجا کیاست که توان در آبگینه دانست
لطافتی که تو در اصل آتشین داری

بهشت نکهتی حسنت بمیدهم که شاید
از آن نسبت که با طرف یاسمین داری

مبر دوان منگر چین خاطر از این سبب
که زیر هر شکن صد هزار چین داری

ز سعد و نحس سپهری مکن که چون تو
فروغ گوکب اقبال بر جبین داری

بخش ز من منفلس چو از دو سا عدت
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بر آستان تو طاعت نیاز جامی ... چنین که پیش تو آمد ز پیش تو دارد

هر گدای خوش سودای خسته و ملول نیست ... حال عاشق بیدل ز هر گدا پرسیدنی

هر دو عالم نقشه یک ذرات این بیجاست ... نیست در بر یک نشسته چیکا نبودنی

لطف قهار است هر ان نشئه ... بسر بیت یک گشته فرا مبدنی

با دل کشتن رو مهر و وفا عادت ... بهر بیت بیدل از بهر فا عادت کردنی

هر زمان دامی همه از نالهٔ ما بالیدنی ... هر کرا این ناله نشنیدی تو نالیدنی

صبح عیش بیدلان مستانه لالا میرود ... هر او دل از بزم ما خلی چیدنی

جواهر کار نوای دل خسته نیست ... بهیچ کار همان بزاکار نیاشد

چو خاک نشئه ی آسوده و لا مکان کن ... که چون بخاک نشئه ی بر دل غبار نباشد

بنای اهل جهان از خود است چه گیرد ... جهان و کار جهان با جواب نباشد

ان کس نه بر که جهان نگار است ... جانها اسیر سایه بیکبار است

آمد غبار خط و ز لبش کاسته نشست — خالت بر روی حسن معلم نشسته است

هر زمان کز سر آن مهوشم دلارامی نیست — خاطر خویش تسکین دهم آرامی نیست

شب هجران تو کز روز قیامت بگذشت — بسکه کردم ز غمت با همه کس نامی نیست

مرا ز کعبه صنم آمد بملک بود — غرض ستاده بود تو جمال تو نبود

گره ز کار بگشاید بگریه همچو منی — ز دیده اشک نبارد که گوهری نبود

چو آب زندگی هر سو که آن ماه خرامان کرد — سراپایش چو گوهر از زمرد دامان کرد

بگیرم عهد از دل من کم نشیند — زاهی شد بمردن آنهم نشود

هیچکس اگر از بن مژگان چو سنان نبود — که بکال رخ او زرد و گریان نشود

خیرت بهم چو خیر بسوی نظر کند — زهرم کرد فاخته آن سیم بند

بر تنگ اعلم از آن سیمبر چشم را بند — که هر که فاش کند راز مردم از نظر

تا کی بر آستانه خسرانی نهاد و رفت — تا از آستانه سر بروی نهاد و رفت

یکسم افتاده در صحرا چو مجنون نزار — همدمی کو هم بگرید با من زار

مردم چشمم بقصد اشک گلگون میشتند — وی از آن دم سبزه گرد لاله و نسرین میشتند

آن برگ لاله کاندر بن سوسن افتاده بود — نقشه فرهاد مسکین بیخ خون افتاده بود

ز لعل یار کرم گفت کوشش بیهده به از دریست که از کوشش بیهوده بهوش آید

هزار جهد بکردم که یار من آید مراد دل نه بکوشش بدان و آن آید

غزلیات و اشعار متفرقه

دوش تا چند کنم ناله زاری دل کس گرفت رحمی از این گریه زاری دل

مدت هجر ز حد بگذشت و مهر کجاست که در این واقعه صعب کند یاری دل

ای که در زاری دل همدمی ای کاش بما کوش بر ناله من بشنو زاری دل

خواندم از قصه عشاق نبیشتند آن جز جفا کاری معشوق و وفاداری دل

هر زمان گفته دل با من و گفتم با او کز تو می ناید جز شرح گرفتاری دل

ریخت از رشک مرا خاک بسر می کرده شکوه طرف کله چتر بتی می کرده

صفای حلقه آن زلف چو زنجیر مرا هزار دل شده را این یک جنون می کرده

بانگ جانی که گذشته ز دل و دین ما بهر کجا که گذر کرد فتن می کرده

برای بوده و نقشش همه بر صحن چمن ز لاله کاسه نهاده و ز گل طبق می کرده

نثار او همه جانها کم است او گر ما فدا شدن ز پی او یک سبب می کرده

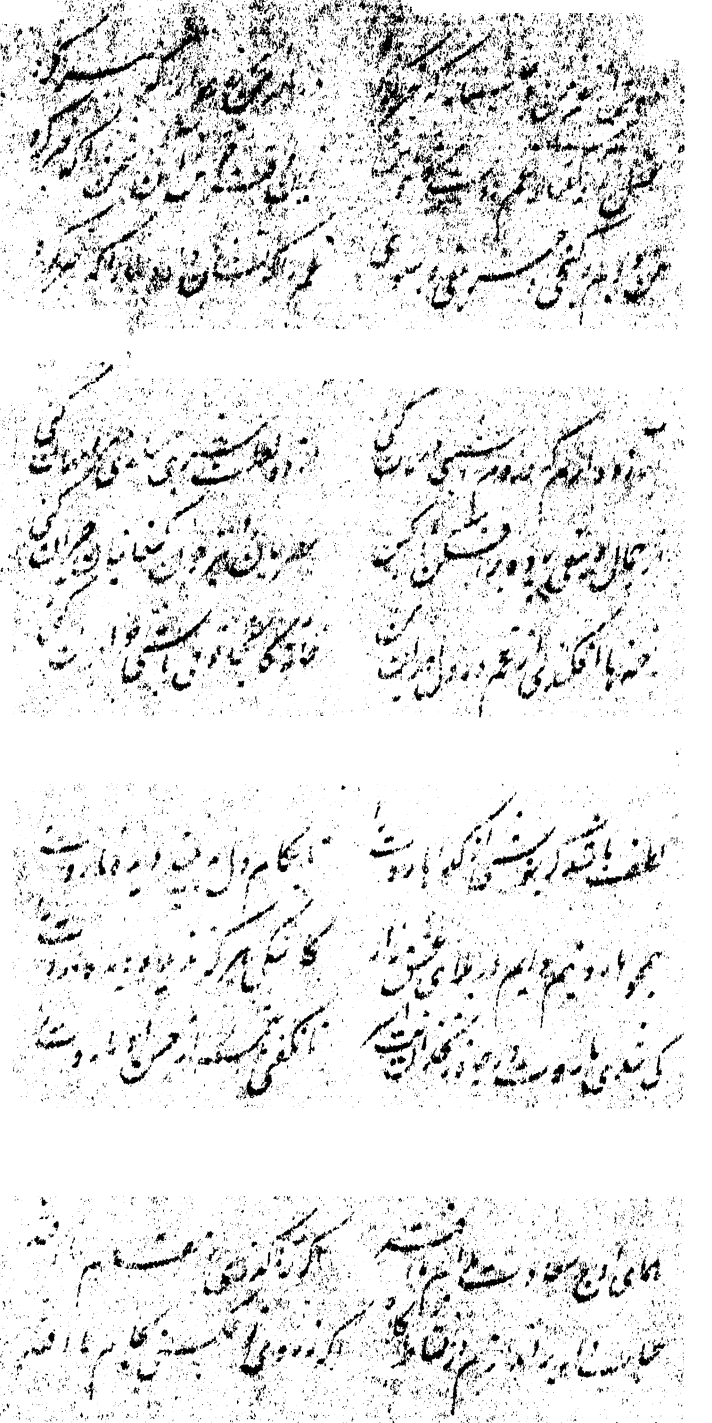

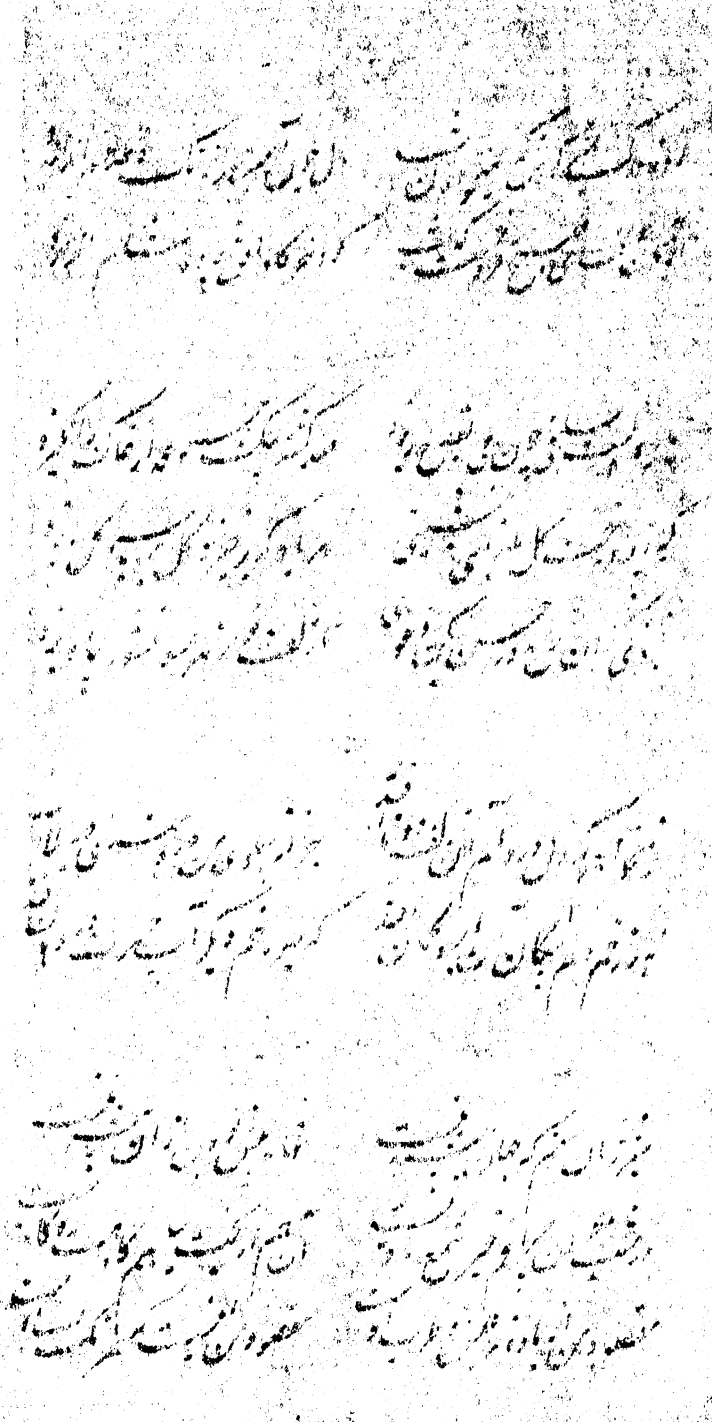

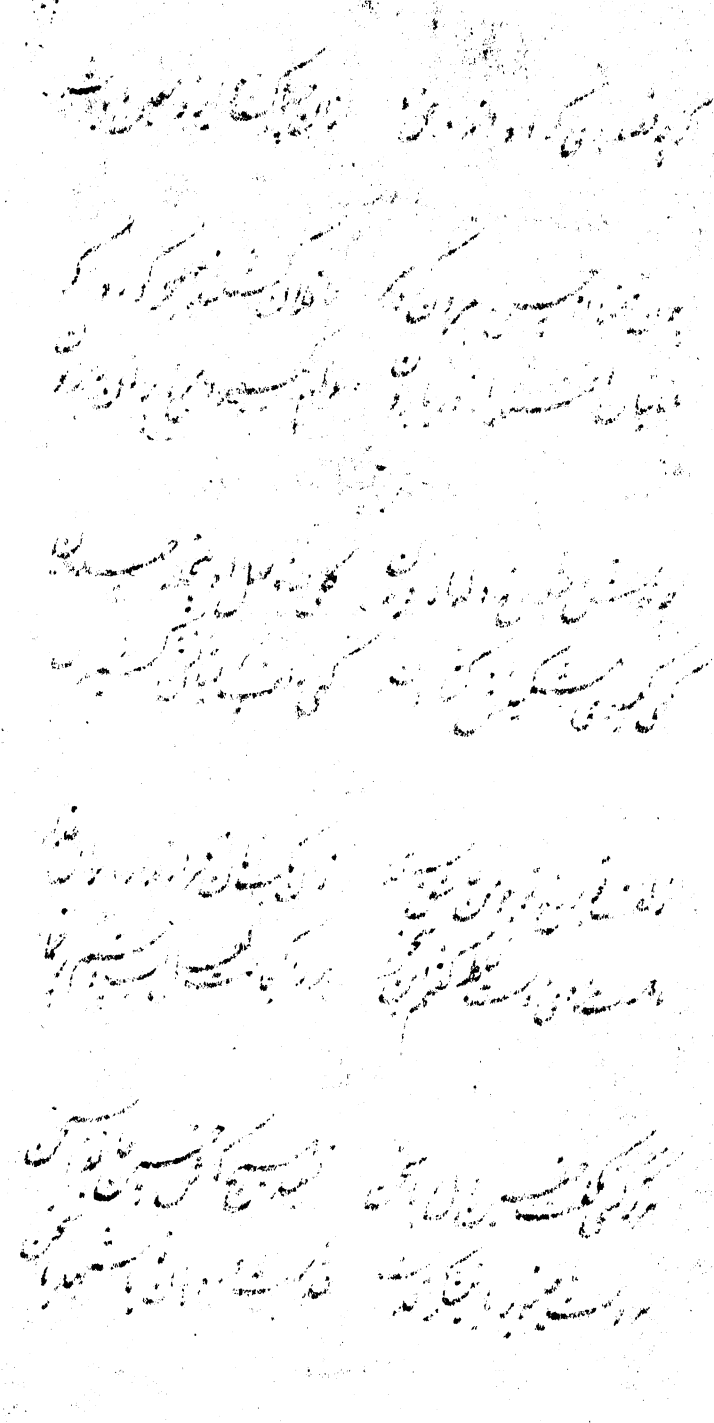

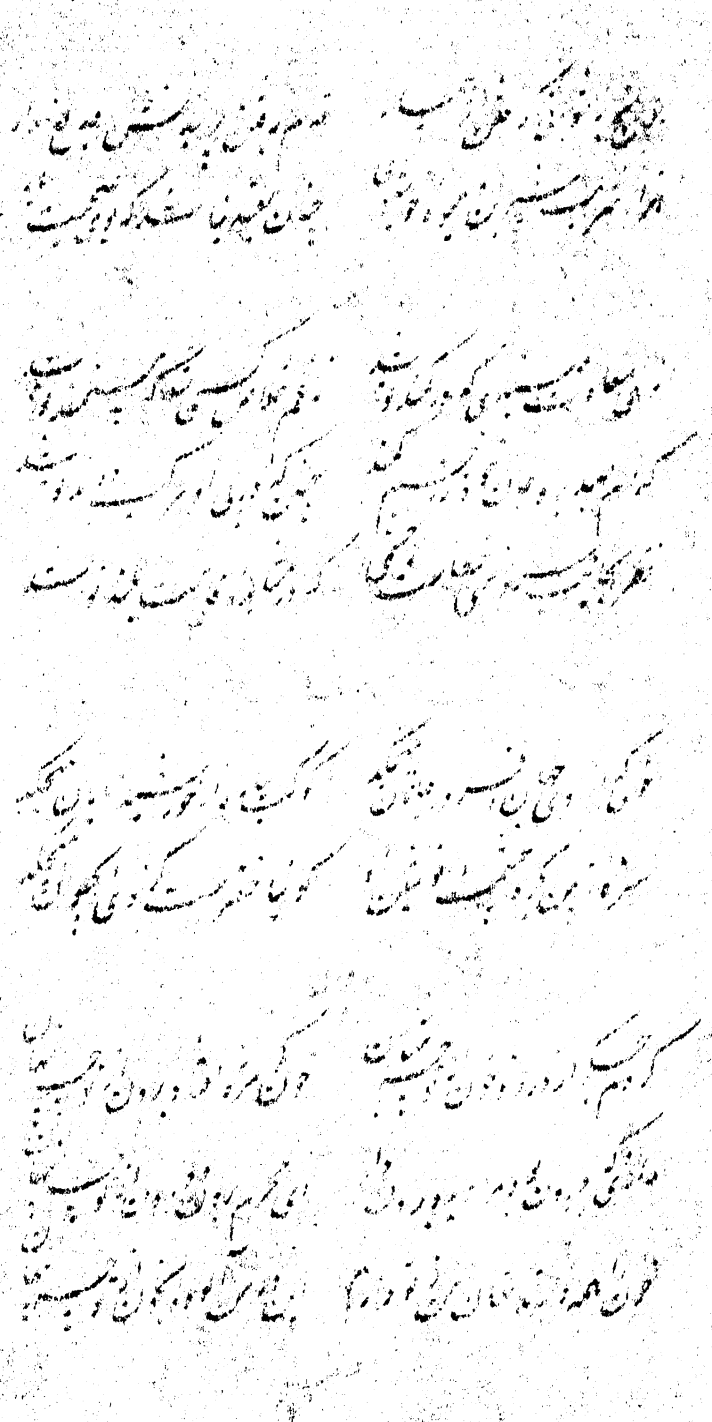

ما دولتی باطلب پس سلطان نمیدهیم | ما فقر خود بملک سلیمان نمیدهیم
نه مرکبیم نداریم ولی از آن نیم | که من بسیرم و تو یار و دگران باد گران
عمرت دراز باد که اندر زمانه تو | داریم امید آنکه بامید ما رسیم
من آنچه شرط بلاغت با تو میکنم | تو نیز هم بقدر کفایت نمیکنی
هر کس که نصیحت بسر زان نمیکند گوش | بیدار کن بسر انگشت ندامت
صد روز رفت آب بدیدار ما رسیم | باشد که روز دیگر ازین بگذرد ستم
نزل وصل حور بهشتی نمیدهند | آتش بسوز تا بتو نزدیک گردد
عشق آنگه زیبا بود معشوق کو نیابد | عشق را با صورت زیبا نیاز چیست
رنجور عشق را نبود جز بهبودت | تشنه وصل جان جز بدیدارت
با راز غم بدوش دلی میکشیم تنگ | بردار رخ بپرده که بسیار نقابیم
عشق از کجا نشست دلی را بجام و نان | در چنین حالت طرب نان پارسی مشکل است
کنار عاشق بیچاره بیست دریای تو | کناه نیست که رخسار و دستمان داری

متفرقات

امید وار خدا نیم بکثرت طاعت | که لطف و رحمت او قریب ما باشد

چو خوش گفت فرزانه هوشمند — چو از دین ما فوت کمتا و بند
کز این هنر است مرد آن بود — که بخشایش آرد بر مردمان بود

حکایت

چه خوش آن پسر پیری کرد یاد — که با دیبا بزک کرد مهربان
که ای نوبت ماهی ماند — بسته اندر زمرد چو پیکان
بزک او را بسی کوزه بهوش — که خرش کرد از نیاز خشان
دست بر جای خلایق بپای — ای چو رسا خشم و بهوان
بهر حکمت و بند پس نقد بر — پرستوی نهاده آن پیمان
نماز او را همه عقیق بین — داخل او نه بیت رعنان
بر فراز بش نهاده کنگرها — هست چون تاج بر پرستاران
هیچ اطفال یک بیک دارند — از زمانی و هم بسمان
فرقه فرقه نشسته هم راه — در برگ در خزیده خیابان
که پسر موی در نمی گنجد — در میان از تو واقف الشیان

گر از دوست آید به تو شکل باشش کریم — وگر از دشمن آید چو بر و باشش آزاد

از آنها بپرس که [illegible] عادت است — از آب دیده بپرس که او ترجمان ماست

[illegible] از غیب مرادم کرد — [illegible] کشتم از چرخ فلک

آب [illegible] که چرا چوب [illegible] می برد — [illegible]

هر شاخ [illegible] که از [illegible] سر [illegible] — [illegible] که از هم شکست

نیست [illegible] که همچون شب [illegible] — سر برآورده یک ساعت [illegible]

[illegible] جان طلب [illegible] که [illegible] هست — [illegible] گلشن [illegible] نشین

راستی کن [illegible] که [illegible] پشیمان شوی — چو [illegible] راست بینی که [illegible]

وقت [illegible] که [illegible] — [illegible] که [illegible]

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

[illegible] طلب [illegible] — تا ترا یاد [illegible] صورت [illegible] معنی خوانند

بر خاک [illegible] — با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی

ناصح [illegible] — پند تلخ است [illegible] لیکن بر [illegible] شیرین

[illegible] کله [illegible] — [illegible] که [illegible] باشد

الهی بسازان مسرا گر فتار خماکاری ... که سوزد در میان آتش او رخشان شوم باری
غلام خویشتم خوانده لالا خماکاری ... بیاده روی من کن دلا فتاکاری

قسم دوم

کشت بیاد ای کل نوخواسته بی باکی ... بندر بهاش کن ناکاه کلی و ناکنی

قسم سوم

مرا با لبرو هم مرکب تنها بی ... با سپس ما تم آتش بدو بار بی

قسم چهارم

بغربت دلم ای غنچه بی کفار بی ... با سعبدان فتش بر و از رق بی
بدو باری کم بیر صورتش نی نی بیرا ... کزا سیر غماک من نیاد آن بوا بی

قسم پنجم

زمانی با منی جانا زمانی با رقیب ما ... چکویم جان من فتاق تنک آمیزی

قسم ششم

دلا از من ستان دل بر دلبر خود بر دلی ... چرا با ما نبودن فتنه بی ما تم آتی

بازخش آشفته دل را مقابل بر نشستم در مقابل صورتی دیدم که دل را داشتم

بس که از کشتن برآید لاله‌ها از خاک ما سبزه هر لاله خاکستر شود بر خاک ما

چون در شبهای تنهایی بکش با دل کنم بر زبان می‌آورم از خانه بیرون با دل کنم

فیض از شبنم نگیرم بهر دل مهتاب را بخش لاله رخان کن آب بی‌پایاب را

بر سر کوی ملامت نیست غوغا منعم آنکه خود را بر سر بازار غم رسوا منعم

از لب لعل تو وز ان طمع برنکنم بجفا ای تو ز ای سر و روان برنکنم

دلم ربودی و در سینه جا نمودی و رفتی نمودی محفلم آرا و بی‌وفا بودی و رفتی

خواهم که بیدرد خود شوم و نشوم تا نگذرد بچشم پاک نظر سوی او نکنم

زلف بر هم مزن که باد صبا نافه‌ی چین بار بر گشاید

قیاس از قامتش زیبا خرامی راست کردم بر آن سرو روان دعوی تمامی راست کردم

گوکه لب تشنه بمیرد ز تو خواهم که دگر باده بدست کس ننوشد

بیا و دامن ما گیر و سوی گلشن بر نگهدار شب ما را که روز ما بر تست

بالین بحسن تو دیرست که دارم جگرم خون شد و این راز نگفتم بکسی

نمیخواهم که بردارد دگر از راه او گردی مبادا افکند آن نور تابان در چشم بدبینی

لاف از سمان و انجم و عشق تو بر جان دارم سوخته از غم عشق تو چه سامان دارم

قسم

کاتبی فقر است و سطری کج نگار با کرم بست قضا از دیده بر سر خط فقر

بینه داغ تو دارم هر کجا که باشم نه من از تو چه پنهان کنم خراب توام

دل که با غم عشق تو حالی دارم با دو شاهی عالم سر فانی دارم

تا تو بیگانه دلم آشنای غم تست طاعت آنم انجا که هست شرمنده شدم

تا نه همین معتقد آن سبک گردیم در هر که بود بوی وفا من سبک آیم

چنین که روز وداعت دیده خون گریم قیاس کن که ز ایام هجر چون گریم

خیز تا خلق جهان را بنظر بازی کنیم کر چه بیاد رود این فتنه دوران که ما

هر سحر کآن مغ زرافشان زند بر دل جام سروری خیزد و بر کف نهد بر سر جام

نیست

بر سر جانم اگر جمله جهان خشت زند پای تا سر همه چشمم همه تن گوش شوم

می بر لعل تو خوردم ز غمت خون گردم بوسه بر پای تو زدم ز طرب دست افشان

نگویم بهر تقریب تمنای تو دارم فقیرم خاک راهم کوشه دیوار تو دارم

بدانست راز پنهان بر من چه گویم چو میدانم که میداند چه گویم

از آن سو خیز تا خانه ویران کنیم دگر کاشانه کردم آن چون کنم

بهر کوی تو چو بیتاب گذر آن مه چوگان کنم
گاه در تاب کمند آه و گه آه چوگان کنم

شمع صان کیفیتم بر نوازد نم شب نیست مرا
شب ز اندیشه تو گرمست گه روز چو گان کنم

گرچه همدم ز سر شب سیه روز مرا است
نیست در بیش مجال نم مژگان چو گان کنم

آنکه از ما به بسیگانه رود جان گران
من که هستم که دگر همت دلش جویان کنم

از خود از بیکانگی نشناسم و غیرت بین آه
خویش را همراه باد سحر گه چون کنم

بسی خود را در آب دیده چون هی وطن بینم
که تا قلاب لنگر را بکام خویشتن بینم

توان بیتاب خاکم نقش او کندن ز بستر را
در بصورت خانه در بر هزار کوه و کن بینم

ز گریه غرق خون میخواستم چشم فسا را
کنون بیش من آن آنچه بر مردم بسیند بینم

کسی از ما نمیماند مهربانی چون طمع دارد
ز ارباب وفا این سعی جا بیها که من بینم

شنیدم قصه عشق خود و افسانه گشت
چو گوش ما خم هر جا دو کس را همسخن بینم

بسی طوطی خطا را بی لب شکر بسیناها
بجای مشک آنگشت حیرت در دهان بینم

ز خوبی گفتهای آصفی حال دگر دارد که او را سوز در گفتار و نکتهای شیرین دارد

غ

شبی کز درد دور گل رخ تو خبر دارم خوشا دیدیم که بر اطراف گلستان بودم
سبب چاک گریبان من سیه مپرس که شب غم با گل دستت گریبان بودم
بودم آسوده در زمانی که پیش پای تو بر تو ظاهر ز رقیبان تو پنهان بودم
زلف او را چو پریشانی من بود مراد داشتم خاطر جمعی که پریشان بودم
دوش سرزد سخنی تو به من در مجلس سخنی گفتم و از گفته پشیمان بودم
آصفی بر در میخانه ز مسکینی خاک فارغ از سلطنتی ملک سلیمان بودم

ل

چهره او را چو سیه خط ریحان کرده چشم بد دور ز روی تو که نیکو شده
باغ خوبی ز تو بس طرف بهاری دارد لاله رخسار و سهی قد سمن بو شده
سایه همراه تو میرفت و پری میکشتش که تو هم آدمی در قدم او شده
آصفی خاک شد و عاقبت کار دل حمد الله که خاک سر آن کو شده

ن

بازم بنیم کرفتار بلا دل را کرد — آن بی حوصله را بی سر و پا دل را کرد
بی زلال تیغ ما یم نشنکی نکین نیست — کر چه آب دیده و امشب نا کلوی من آید
شب نخوابیدم کرانم دیده در آن ماه از غیرت — کفت خواهی آسمانی رو زمینی کوی من آید

نظم از زلف چو دل زلف چو بخت تو کرفت — این بلا بر سر هر بخت و کرفتار آورد
با غبان فصل خزان است یک کل نالہ بیار — بلبل بیدل بیچون مرا باد آورد
روز و روز کوی تو از دل آید بیرون — بار شب کر بکنان و بعدم آید آورد
کر مرا دیر بفرماد برسی تا بولم — زود در کوی تو خواهند بنا باد آورد
آصف سنک ستم خورد از ان سرو بلند — طرفه نخلی که همه سرو بیدا آورد

و له

کنج عزلت دلی که بهم خانکی کشید — عمری ز دهر دست و بر انکی کشید
اول مصلحم که بر ورق ناز ما ندیا — بر حرف آشنا خط بیکانکی کشید
مجنون بند طره لیلی بکعبه رفت — سر رشته جنون بسر خانکی کشید
از کرد بهای عشق تو احت بشود بعید — هر دیده که سر سر فرانکی کشید

چند آصفی مکوی بر بی سپیکران دلی — کاری نمی توانی و فتنه بدیوانگی کنی

و له

با کی نمیتپد بنوازی تو مشک سود هنوز — هستم ز آتش عشقت مدیده دود هنوز

داغ عشق تو روزی که جان ما می سوخت — ریخته ما زری در عدم بنود هنوز

هر استخوان که ز خاکستر م سکان یابد — بود بر سنگ فسان تو کبود هنوز

روزگار فراقت را عجب عالمیست — عجب زانکه حسودی بر دحسود هنوز

بسی دلبری طرب پسر گران سنگ دیدم — ولی بعشوه دل خلق را نبود هنوز

بگیه کز جرعه آصفی فسرد ما — بر آستان تو دارد پسر سجود هنوز

و له

بار ب از جلوه دزد آب و گلی بود عرض — با خرام دروشن گهری بود عرض

دی که از خیل جنان پری زده بودی ره سپه — ظاهر اسرشت خیل پری بود عرض

پر ز دل نسیم عشق بود صد چاک زدم — چکنم عشق را پرده دری بود عرض

ذکر مستان می عشق نخواب بعد منه — زان می این طایفه را بیخبری بود عرض

آصفی اشک ز اگر نه ز خون جگر است — زین چه گریه بر شک جگری بود عرض

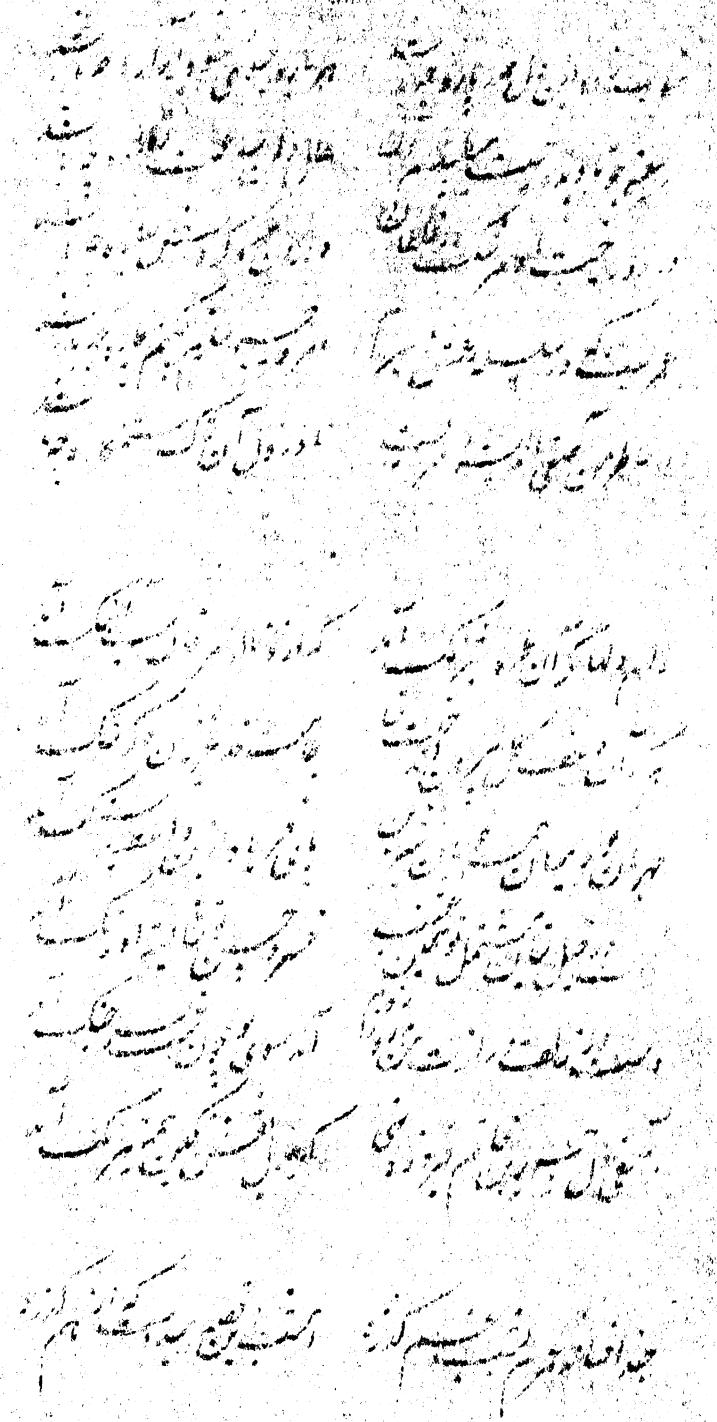

ما را نه صحبت او دوش آصفی		روزی طلب بباده کجا کی رسد

از شکل سینه که علم می‌برد		گل آن نه بلا تن بباشد غم زده
پیشانیم نیام خسرو شیرین از در		گوی [illegible] آمد شد انگشت ماری ان
[illegible] گذشت هم		از دو دست که شد [illegible] بال من تو
[illegible] گذشت [illegible]		که [illegible] قبا [illegible]
چیست نال [illegible] شب [illegible] ایشم		[illegible] آن چهرهای [illegible]
آصفی [illegible] جست [illegible] عشق		[illegible] نویسند [illegible]

گفتی از روی تو دیده ما [illegible] کرد		همچو محراب که در قبله نما [illegible]
شد طبیب [illegible] لعل [illegible]		که مرا بجای طبیب دوا میکند
[illegible] پیراهن غنچه و گل پاره دو قبا		که [illegible] که لقبا میکند
هر که بیند روشن قامت او [illegible]		که بپای [illegible] خدا میکند
نقطه و دایره و خط [illegible] لب		آصفی که [illegible] میکند

گر دور دهن ناسپنم از یاد نبرد
باز آن رقیب سر بهوا دی برد

گل می فروزد آتش بیداد دیگران
تا کی ز هر طرف شمار دی برد

زان باغ عزمی کز لب شیرین کند بود
دور از تو حسرت فرهادی برد

دل میرود ز قبضه شمشیر آن پری
جان طایری که دانه ز صیادی برد

وصفی تبان اگر چه جهان است اصفی
امید آن غم از دل ناشادی برد

در گلستان چون نسیم نوبهار وزیدن گیرد
جنبش از گلبن بسبزه و ریحان گیرد

جون رخت بستن بباغ از من آتش بیارد
هر طرف سوی خزان آشیان گیرد

غنچه بودم نشکفم که پری را نبیند
بوی گردم نشنود بار نمیدن گیرد

بیقراری دل از آن لعل شکر خند دارد
مرغ در دلم چو افتاد طپیدن گیرد

آتش سوزنهانم شود اندم روشن
کز شب تیره غم صبح دمیدن گیرد

آصفی خنجر دوری بزبان نه که غمزه
کشتن بیدم که آهو بدویدن گیرد

ز نقش ... حسن کلکش خیال کند | که ... ناتمامی آن کمال کند

لطیفه‌ای به سیه‌کاری مرا تا بحال | از آن لطیفه ... اگر کسی خیال کند

بر آرم آه ز باد بهار مشکین‌تر | چو ... دلم گذر آن مشک بو غزال کند

برآید ... نشست آفتاب اگر روزی | که تا ... به جبین ... زوال کند

ز عشق ... شد حال ... | به مجلسی ... ترانه حال کند

وله

یار را فرو ... شب ... موی سفید | شمع ... آتش ... موی سفید

چشمت آهوست ولی آهوی مشکین خطا | چشم خوبان ... آهوی سفید

سپیده دم صبح ... در ایام گشت | ... شب هجران ... موی سفید

ور شفق ... اشارت ... کرد | ... سوی ... روی سفید

آه عشق ... جان ... | طره چوگان ... گوی سفید

وله

یار کام دل ... از آن لب چو نخواهد داد | دل ... داد

... دل ... غمت | باز ... دل ... داد

ای دل بیا که ما ز در می‌نمی‌رویم
تا خاک آستان تو در چشم می‌کشیم

ما را ز خاک میکده چون آفرید دوست
بی‌باده گر کشد همه دانیم کار اوست

ما را ز خاک میکده چون آفرید دوست
بی‌باده گر کشد همه دانیم کار اوست

ما را ز خاک میکده چون آفرید دوست
بی‌باده گر کشد همه دانیم کار اوست

ما را ز خاک میکده چون آفرید دوست
بی‌باده گر کشد همه دانیم کار اوست

هر صبح بارد و یار غمم روان نبم — دست فراق بانگ زند زندگان مرا
بشکفت شرح تیزی یکانت اصفی — تیز تر کرد آن مژه غاظ نشان مرا

ز

کبود دیو نوح زرد و سنگ قرابت — ز اجبال که کل کرد و عفران زار است
تو هم در سینه هجران چنین خونی — زمانه است که هر کس نخود کرد فاز است
بنوی قدر تو افتاده پیاده بر دیوار — هنوز عاشق دلخسته ره بهوا است
دلم که باز مذاق است خنده روز وصال — فراق هر چه باد میکند نمی داند است
شدی ز غربت نقش خانه ایام — مباش غافل ازو اصفی که بیکار است

ه

خوان بسته دل پاره ما کرد بسم تست — باد ناله و فغان ما صحرای عم تست
بر لوح سر بهت خود نقش تو کند بم — تا روز قیامت سر ما و قدم تست
مقصود ز لوح و قلم اسما دل را — بر صفحه خوبی خط مشکین رقم تست
از بخیر طلب شد دل دیوانه ام مرو — این نشه هم از باده چشم تست
بر خاک نشست اصفی و از نظری گفت — کز خاک نشینان حریم حرم تست

سنبلی کز مهر بی‌مهریت آزاموی تست — لاله هم کز وفا خالی ز داغ روی تست

مشتهای بود چون دی نوگل و زیبا کسی — آنچه خاکستر از و نگذاشت خوی زشت تست

هر کسی را عشق سازد دیگ صورت خوب تست — مردم چشمم خراب صورت بدخوی تست

خال مشکین گر بهندو در کاشت ایزد چرا — فتنه دلها نگردد گوشه ابروی تست

عیدقربان تو خود را سر فکن بهر دگر — سربلندی بس همین او را که در پهلوی تست

آصفی در ویزه نامت بهر دوران کم مباد — در همه دوران ملک زیبنده دستوری تست

ای خوش آنم که لب میگل مینا بکند — دهن تنگ ترا غنچه سیراب کند

مهر رنجه چو نهد پای بدان نرمی دل — مرد و زان آکه هزاران دل بیتاب کند

دل چو بگزیر که مصحف رخسار ترا — دیده خواهد که بسی چیزها اعراب کند

هر که در گوشه ابروی تو آبی بخورد — شرم باد که دگر سوی محراب کند

آصفی بسکه بخاک در و دیوار افتاد — بنشیند همه گرد از ره آن باب کند

بیا که بی تو مرا طاقت جدایی نیست
بیا که بی تو دلم را ز غم رهایی نیست

دلم ز دوری کوی تو آتشی است ولی
بگو کجا که مرا جز تو آشنایی نیست

به زیر خنجر عشقت که در تمنای غمت ستم است
بگیر باز که کامم ز بینوایی نیست

اگر ربود دل از زلف تو شد دلم بیمار
که کار زلف تو غیر از دلربایی نیست

خیال خسرو از آن چشم مست بیمارست
که چاره‌ای به غمش جز شفایی نیست

در حسرت تو در شب هجران ... درگذشت
عمرم به شادی ... درگذشت

آن ... شیرین ... درگذشت
... آفتاب درگذشت

... درگذشت
... درگذشت

... درگذشت
... درگذشت

... درگذشت
... درگذشت

... درگذشت
... درگذشت

... درگذشت
... درگذشت

وله

ز نیکنامی مرا غیر ازین آرزو نیست | چنانکه بی سر و پاییت شوم نکوست
همه بدور تو نیکویی ست بی سبب نیست | ز عشق خرابی بس که نظر کنم بد نیست
بپیش چشم تو هر لطف آنکه نکوست | که بسته تا برای تو قدر محبت چو اوست
ز بسکه تنگ شد بی تو دل ز درد و گرد | ز کدام باغچه گل که چیدن بشکست
به پاکدامنی یک من نیست هرگز جفا | دل جوانی که من نه پیش نگار است
چو دل ز همه ما هوش شده جان عشق است | ز همه خیال جان ای که بر از خیال
مگر که نیست گوهر تحفه عشق باد | کم از آن که جان به بیت همه در از
بشب چه بار دهیم خواهی تا جان عشقم | ز ناله هیچ جان و جهان بار عشق

وله

ز آتش جدایی تو کس آزرده خون شد | طوفان سیل دیده گریان شد
از دل ز شیشه تنگ چو من عالمی شکست | خونابه جگر است نهان در دیده
شب شمع و روز آتش عشق تا روز شب | شب تا به روز خواب به چشمان نیامد
بنگر فتنه بر قد و نگار قهری چشمت | خورده چو روزی در مسکن شد

ای بر کنام چشمی و بیتابی تو از دل
برتو بدی خود آن بمن بخوابی کنی
جیف این عمر عزیزی آن بکابی کنی
ناموس آن زنی که بر سنان بتابی
تنخص چو خوشتن عالم بابی کنی

بمن کرشمه جوی جهان سرابی هست
کسی ندید بروی تو نقابی هست
ز صورت تو بهر روز آن خطابی هست
چو از رخ تو بهر خانه ماهتابی هست
دلی خوشم که در آن غم انقلابی هست
چو در العدم هر زمان شتابی هست
که پر نمک ز لبش در جهان کبابی هست
نازک العذار دیده توابی هست

صحبت آن جنگی که هر سو نیزه‌ها بر روی تست — وز غلاف آن دلاور هم دو تا غمش را بوی تست

بر جهت دیبا رخ تو با بیان تب است — وز شتاب صبحدم از نور بعدی روی تست

ناوه خود را که بسته هوشنگ با آب تنگ — پر سخن بوسی ز لعل نکته‌گو هم بوی تست

بر تنگ خواند افسون سحر از جوی لبک — تنگ‌دلی خود فسون خوانده لب جوی تست

سوی او بر گرده توان دان لنگر زرین — صد گره بر بند هر کو بهر او دلجوی تست

بنده و آزاد زنده بسوز تا زیاری دور — بنده خسرو را که هم رستم هم هرمز بیا

نی نمرد آن تیر جانها در کمان تست — آهسته زنگ نیست در خفتان تست

نیمه‌ای تخ که فتاد بر آبدان تو دید — وز دو سو که غمزده مهمان تست

جانها باد دادگر دارم تنگ‌بار — آن کمیتی بر سر سرور دان تست

وانچه بیشی از اره آهن کسی گر — نعل سیه گرد چون از خوان تست

گر هزار مان نگاه دیگر شوی نیاز — نی بدست عرصه عالم از آن تست

زان میزنم که بر دهن انگشتری نهم — تنها و این خیال بم کشد آن تست

گفتم بگیر کار ز دهم دو کف بزد — بنمود و گفت نیمه از بهر جان تست

فرهاد چشمه و آبشخوری تنگ بگو چیست — بنگه منشو که فاخته بوستان تست

رها کنید که تن دهم بسیدهای
که نام ننگ بر آیین جانشان ننگ است

نوای صبحم که مرا در وفای تو سودا دهد
که دود بیدلان من داغ هزار عطسنگ است

بخشم تیغ کشد سر بآشتی برگیر
که عاقل است بصلح آن کس که جنگ است

بخشم مردمی و دوستی ز خسرو
که رود باد قدم سست با کی لنگ است

درد اگر باد است از ان جانان بیار
ور دوا خواهی ازان درمان بیار

بار ان مهر نگار دیرینه ام
تا چشم من هر مژه نادان بیار

از شمع وصل دود امید رنجاست
تا دود آه من بفلک سایه بان نشاست

از ماکردای غم اگر غمگسار کنست
با بلبلان ای دل اگر بوستان نشاست

بیمار ماند جان من از تب لبش
جان داروی بهر من ناتوان نشاست

موی شکم گرد که آن موی میان من
تا جسم من نحیف شود موی میان نشاست

سلطانی از کند فراقت امان بیافت
تا دل نشان کاوند غمان نشاست

شد هوا سرد کنون آتش دل گاه کجاست
باد و برف و شن و رخساره و دلخواه کجاست

دلی هست شوخی ازین در که مطلب همین جاست — کفت با کجا می نهم را کجاست

هر شب ای مه که بر جرخ سیاه تر می — جان من عزم سفر کرد بکو تا کجاست

پیش ازین کر دلی از آه دل خود بیابی — دل ضعیف است اکنون طاقت آن کجاست

خسرو اهلک شدم کر دلی نوشد عشق — نوشد اینک غم دل بار کرد تا کجاست

و له

بران لبی که فکر ما جلاش سوزنست — هزار ملک سلیمان بهای یک سوزنست

دهان زنی به بندند زاهدان ازیرا — که از دو چشم تو افتاد زیر و شورنست

هزار جلوه مقصور میکند کردن — ولی چه سود که چشم امید ما کورنست

فراز کنکر وصل تو کی توان رفتن — که رشته کوته و بار زوی بی تو دورنست

ربود چشم تو هم جان هم دل خسرو — نکر که غارت آن یک غارت غورنست

و له

با غمزه خوش تو دوش عشرت کرده — در رازی کفت یاد بیکرده

خواب همه با یکی نمی دیدی کرد — آشفته خسرو که با یار نه بیداری کند

مردان کوه بند جوئی در جبال زلف او — جون دو سر می که عمرش در کرفتاری کند

ناوک خونریز او چون بر دل ما کار کرد — آن دل کز بود او خستگی کی یابد ما را

بر رخ او خسته دل هر نفس افتد نظر — آن نظر از اول نگاهش میکند ما را

از خاک پستی ما کرد عدم بر آمد — ای کاشکی نبودی هرگز وجود ما را

ممکن نبود ما را تو به زروی خوبان — کی بی محبت غم عشقت بود ما را

امروز گوکه بنشد هر بیت بیتم — آن گو که نبشت فردای تو بود ما را

خسرو چو نسبت از انها گر تو بر نگیرد — این نسبتها همی داد ان حسن تو ما را

آنکه دلم ستیفته زلف اوست — شیفته زیبد که از خود اوست

دوش نگفتم که دلا غیبت مکن — گفت که یار در پی گفت گوست

بر که رخ از نسل پری یا که ماه — دیده بدآفت دلی نکوست

گر گله من نکند بار رقیب — طعنه دشمن نکشم بس نکوست

هستی من رفت و خیالش بماند — آنکه تو پنداری منم ملک اوست

عاشقم از گریه کنم عیب نیست — آب که بر روی زند آب جوست

خسرو از نیکو نه کم دارد خود کم است — عاشقش از ملک خوبان نیکوست

باد هم نشادی از غفلت هوس است / وانه شادی من بی خبر از هم نفس است

از دهان تو هر نفس بزنم / بوسه را با دهم کسی هر بس است

هر شب کز کوی تو گذر کردم / هر که بیند گمان برد عسس است

از سر لطف اگر نمایی لب / بر لبت بوسه را دانم هوس است

بنده خسرو است و در ره عشق / کاروان غم تو را هوس است

و له

آبجات من کنم از من دریغ داشت / خاک رهت شدم قدم از من دریغ داشت

من هر نبی شدم ز هجر شش روز غم / او پرستی شب روز غم از من دریغ داشت

گه گه بیوی او شدمی زنده همچنان / آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

من بر قلم زدم ز سر عشق دود آه / او دود و دود بر سر قلم از من دریغ داشت

خسرو چگونه بند کند مهر را که یار / موئی بعقد خم بخم از من دریغ داشت

و له

کسی که عشق نیارد روا بر آزادی / بلای عشق کشد هر که آدمی زاد است

چه نقش بندی از اندیشه که بی عشق است / چه روی بینی از آئینه که در مداد است

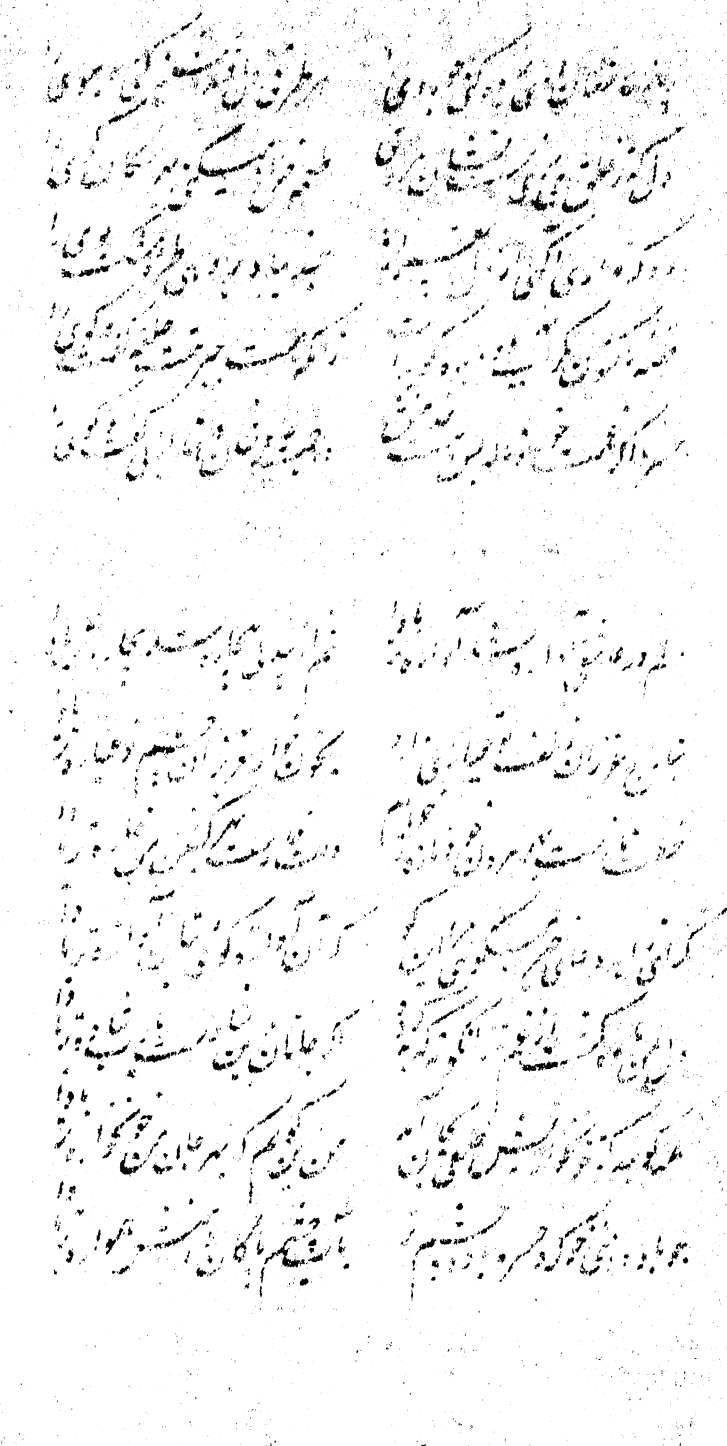

عمر بگذشت و معاصیت ما آخر نشد
شب بخندند کنون گر بگذرد افسانه ما

شعله کو در جان پروانه زند آتش مرا
خنده ها دارد نهانی گریه کو بر خانه ما

جان نظاره چراغان شد ز بس در پیش او
ماه نو می گردد از هر سو طواف شانه ما

حاجتم بود که دامانی ز اشک آلوده کنم
تا که رسوایی نیاورد کسی در خانه ما

خضر بیهوده بسی در طلب او می گشت
منزل او همه جا بود ولی نادیده ما

قدر ی نجند با ز نیم نیم نگاهی ما را
سخن کوتاه و لب بستن شکری نمای ما را

سخن چو کوته هنر ان صید لب تر دارد
صد فت بخش ز ا کن گهری نمای ما را

بنظر زید وام من از تو جان تنگست
اگر ت بود بها ئی از ی نمای ما را

منم امروز تمنا که بهم از تو توانم
چو مبا خوشی کن گری نمای ما را

ز خیال طرز تو چون بست روز خمار
بگر نه فتد ز ان ا سحری نمای ما را

بزبان چون بشکایتی ز کنم لب بستن
مگر ز گفت خو کنی نمای ما را

اگر ت ز ا بتا شق او بهای نیست
بهه جان خو بیه و کری نمای ما را

چه دعا گویمت ای ماه همایون همای — یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

در سرا پرده عصمت بعبادت مشغول — پادشاهان متوقف بر پرده سرای

آفتاب است همه تابع و پیش و مشغول درپیش — دست بسته ز تحکمش سر پروانه برای

مطلع ماه سعادت فلک آسا فرخ — بحر و بر دولت شاهی صدف گوهر رای

سایه لطف خدا طالب آسایش خلق — شاه کز دیدن دشمن کش خاطر بخدای

خهد مردی بها انچه دهد دولت تخت — کنج با لشکر نگذار انچه کند همت رای

حضرت امیر خسرو دهلوی

آورده ام بشوق دل از خویشتن برا — بندی بود ز پیش کمی از خویشتن برا

ای دشمنی که همت خسرا نشی دلم ز تو — مرهم نمی نهی دل افگار خویشتن برا

از رشک چشم خویشتن بینم بچشم او — نا هم بدین بهانه بیازار خویشتن برا

آزاد بنده کیست بیابت فتاده و مرد — وز آزاد کرد جان گرفتار خویشتن برا

سرمایه بسی ز سر من جهد زن از طفیل — از سر نواج و دور و شمن کار خویشتن برا

دشنام می دهی بسر من چه سگدلی — تعظیم کن بدین نظری یار خویشتن برا

مردم که نازکی ز گران مایه بیشتری — جانم گرد و بیشکند بار خویشتن برا

چون خسرو تشنه دیده خود را خون بار ساز ز مژگان و چشم بکن خوابش را

کم شد دم بسمل آن کوی مجوئید مرا ور مرا کشت بسمل زنده مجوئید مرا
عمری اگر کم شدم از دفت و نمی آیم باز چون چنین است شما بیشتر مجوئید مرا
چون کنید قتل مرا بر سر آن کوی روید هیچ نامم نگذارید و مشوئید مرا
عاشق و مستم و رسوائی خویشم هوست هر چه خواهم کنم هیچ مگوئید مرا
خسرو من گل از خون نگذرد بوی من است هر که سوگ من دارد بمبوئید مرا

خط تو ریخته بر لاله مشک سارا شکسته رونق خورشید عالم آرا
اگر نه روی تو شمع هوا نمی بودی ز تیرگی که بدی آب و رنگ بازارا
بصید چون نگرفتت آن سیه چشمی چو کشور دل ما خطه تتارا
بوقت کشتن ما از غمزه مهلتی بستم ولی نه بود تغافل کسی روا را
بیا رسانی از آن آب زندگی که فلک بباد داد چو جمشید خاک دارا
ز شوق شکر شیرین دشنام فرما نه دیده میرود و اینک سر تنگ خارا

بازار خمر آب دو نین در سر خمار دارم
دریاچ وصل جانان کل در کنار دارم

سرخست اگر بسوزد بر هم زنم جهانی
عیبم مکن که سودائی هوشیار دارم

سیلاب مستی از سر در وجود من تاخت
کز خاکدان هستی دل برغبار دارم

رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و هوش
باز آکه هم بمالی بر خاکسار دارم

زان روز کز تحیت عشقت زدم رکابی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

خلافت تا نمی ماند خلافت ای دو یاران
بهر کز همتی دارد بدریای درافشان

گر آن آب حیات اینجا بود کز نور حق دان
نه هر جا عالم گردد سیاهی در دو چشمان

قبای خلعت سلطان چنان زیبا نمی آید
که آید کز دو لب آلوده بر بالای بر دو

تو زر داری و هیچ سود و سرمایه
کجا با همچو شغلت تو در دانی بر دو

که حق داند و حق گوید و حق بیند و حق جوید
دو کس کز نیاشد در دل کمتای دو چشمان

سر و سیم و زر و دریا بر جمله جان و دل سعدی
چو در دو جان گرد آری سر و پروای دو چشمان

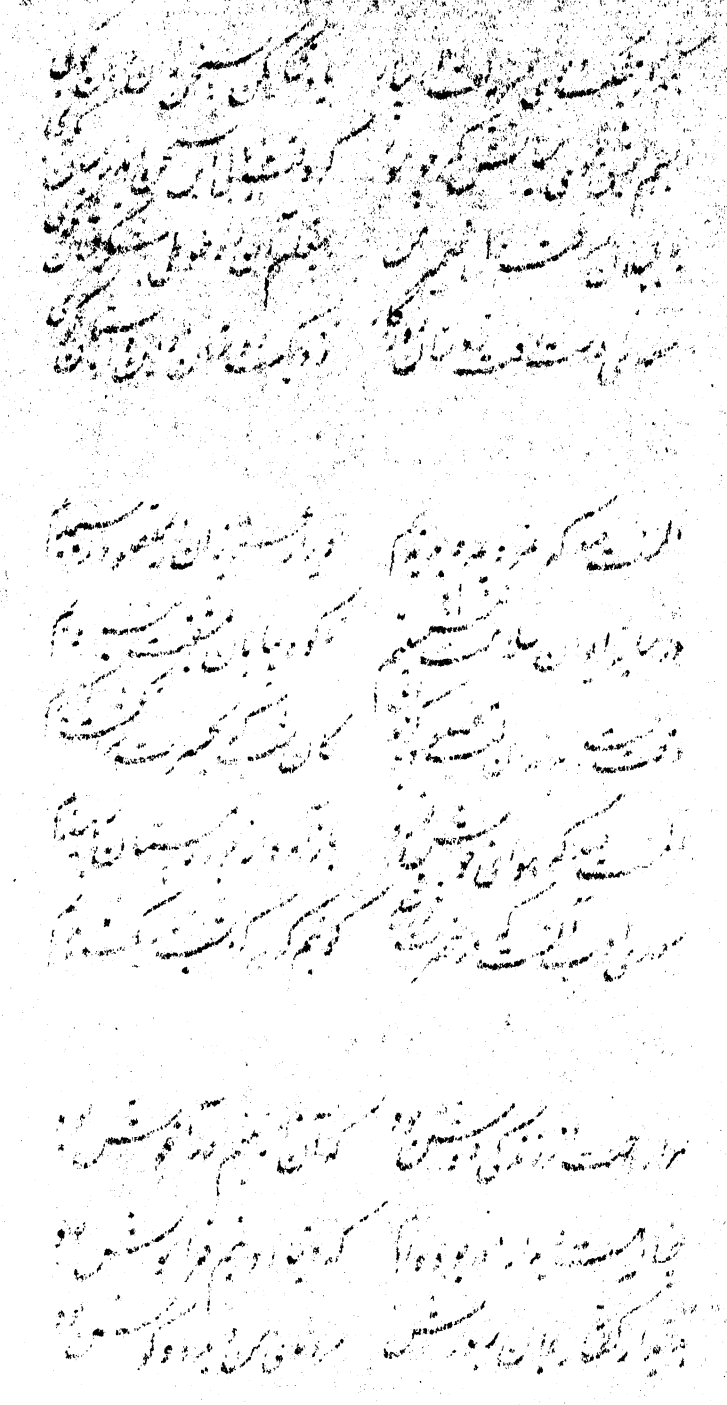

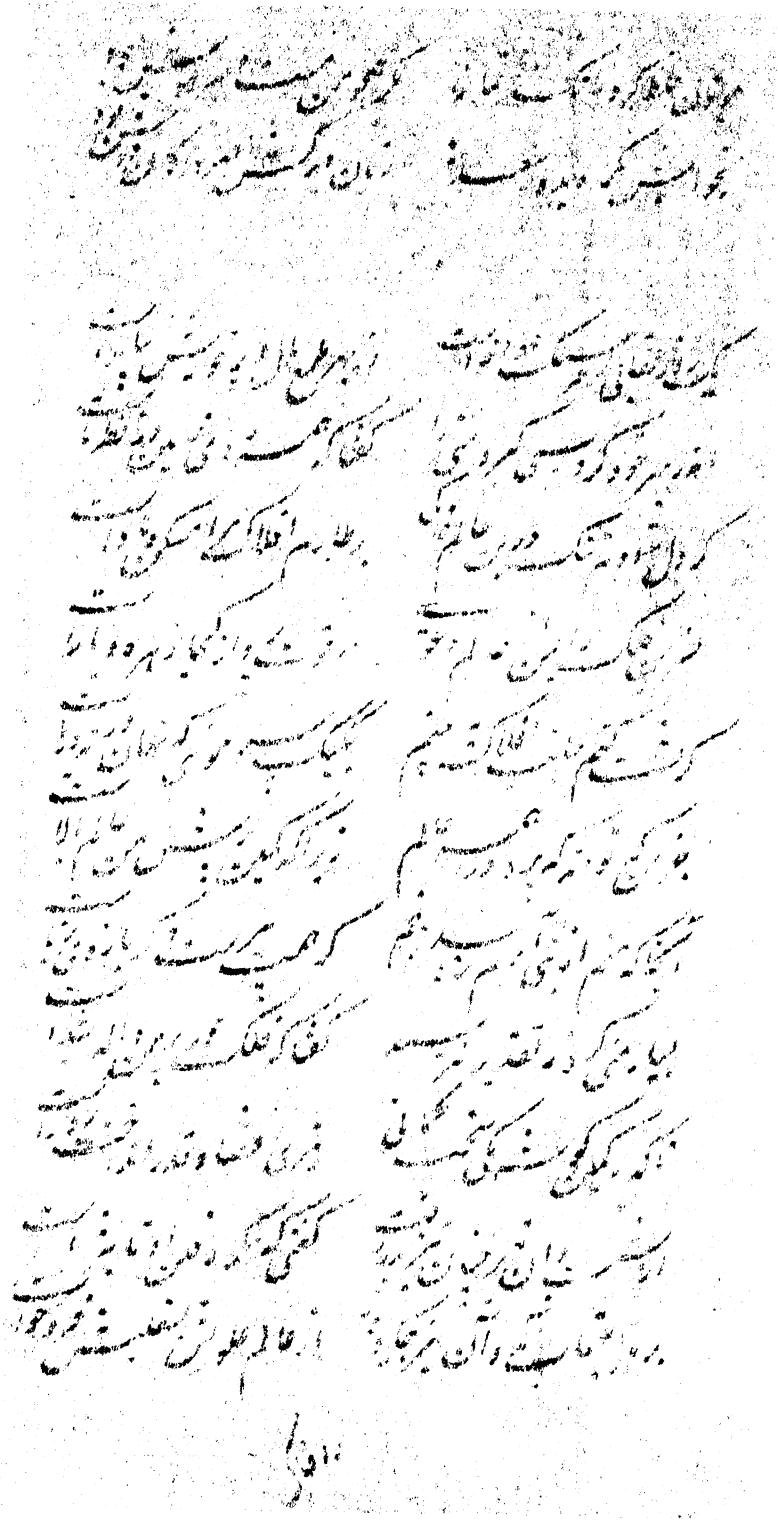

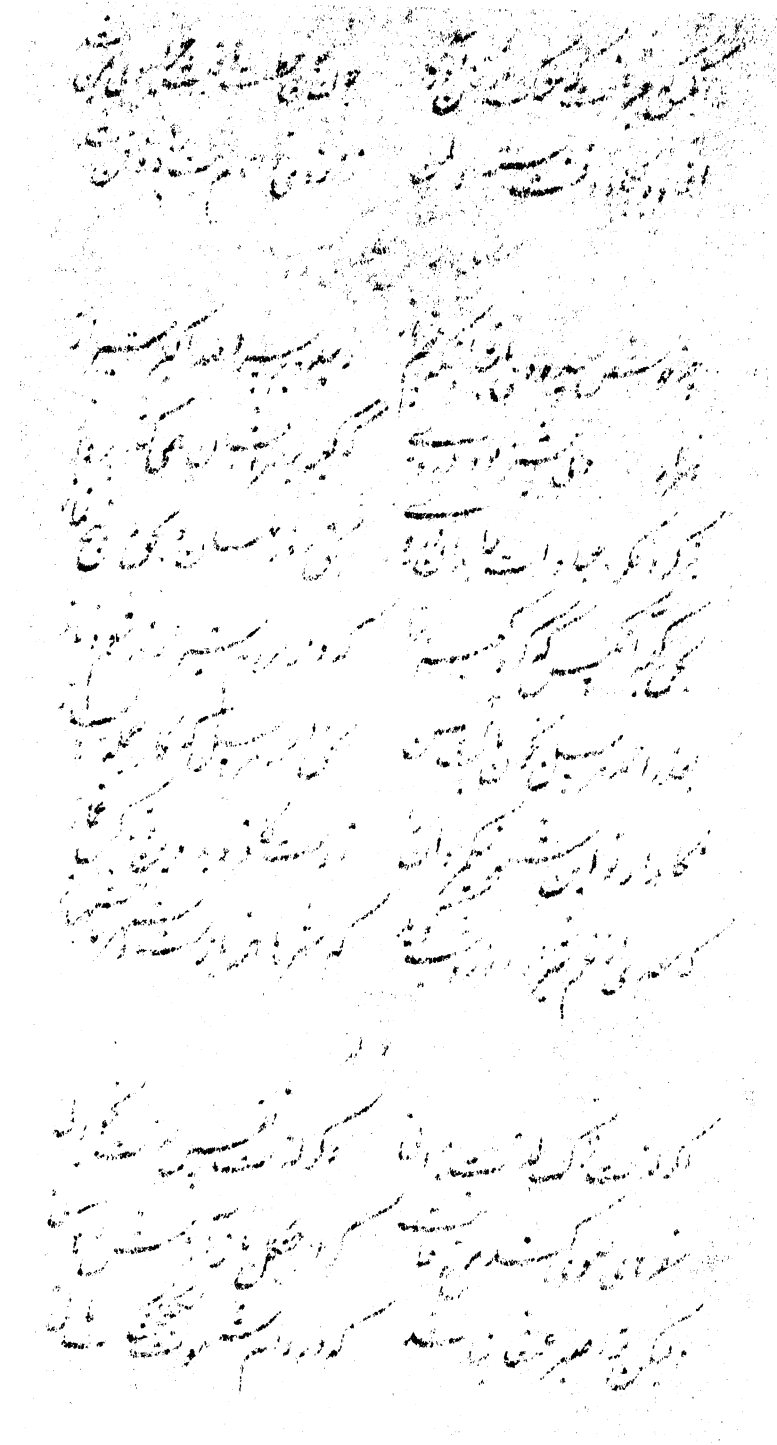

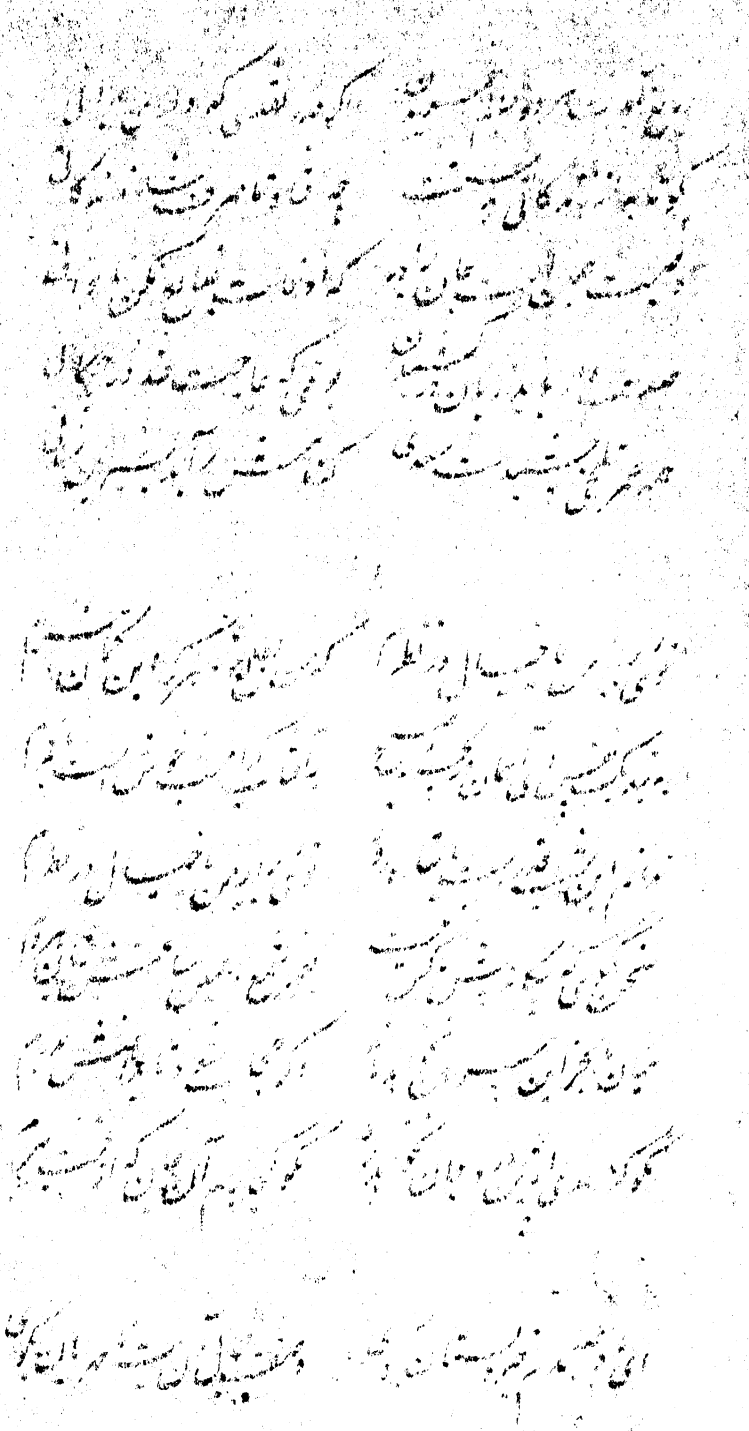

عشق و اخلاص و مسلمانی صدره از کاسه ی چینی بتر باشد

ابتدا

ای فلک چند بیدادبر دل ما غم دور و اشنا بودن
بر سر خنجر قدر کشتن هدف ناوک قضا بودن
زیر بار بلای او همه عمر چون سر زلف او دوتا بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود سپش او ذره هوا بودن
همه تعنتی رضا دادن وز تمسر راحتی جدا بودن
گر نگذد کوب صد جفا باشی همچنان پرسپوه وفا بودن

ز له

امروز روز باده و خرگاه و دامن است
سرو ست این بساط چمن بر کنار جوی
دیشب که از نشاط بساطی نگسترم
گر برف کوه و دشت همه یکسر سمن است
خواهیم تا بادی همه آفتاب است
از دست آنکه عارض او مشتری فروش
آن سایه ور بسبزه زد و بر کنار جوی
بر گلبن حسن همه زخم او نشان است
سروی کجا بارا و همه لاله بستر است
وان ابر خوان و لاله بعنبر نگفته من است

ترکی که جان خریده بکمانست ابروانش — ترکمانش دیده دور از ترکمانست
با دو تنان بزم را با هیبت آرام — با تنهان بزم چو برخ ترکمانست

جانا بیار باده و بگریم بلب کنار — وز حلقهای زلف دلم را بکمند کن
با دامن پرنیان و قلم همچو پرنیان — قفل همه ز سینه بدامان فکند کن
اندوه کهن از دل اندیشه دور دار — دل از بخوری و خوشدلی چون هنر مند کن
اندوه ما بدست فنا داده کیا بدار — وان بیشه را بدست صبا داده کند کن
سرو است دلبر مجلس ما کرم کن و بنشین — جام شراب بر سر سرو بلند کن

اگر چه خسرو عالم از بهار بود — همیشه خسرو من بر روی یار بود
چو من بخوبی آرایش و منش نکرم — چه جای خوبی او آرایش بهار بود
بجوی یار و هم بش سر و سجده کن — که جوی سرو نه بش سرو جویبار بود

زلف تو بر بلقه و رخسار پرنگار — بند و شکن و حلقه آن نیز پرشکن شد

خورشید و شمع ماه رخی پرده چینی — تا دوست بی‌پرده شد کس نمانی

خضر فلک یوسف مهدی — جم سریر تاج دهی مسند ستانی

شکر شکن شکرخی شکرلب دلستانی — شاهی بکامی خوش شو جهانی

بر دوش نه صبحدمی زلف مشکبانی — جور اضافی داد دهی تا کی ستانی

همچون قبای گل بتن لاله غدار — شنگول چینی غمزه زنی ای فتنه جانی

ای عیب دل بیخ نی نشسته پری — لشکر شکنی تیر قدی سخت کمانی

چندان کری کاج کلاهی جهان جوی — بیچاره کشتی کرده شد غرقاب فانی

زیبا صنمی مهر رخی چرخ فروزی — خورشید و شمع ماه رخی روح روانی

در چشم جیحون مغزه آب حیاتی — در لعل شیرین نوش داروی جانی

برده دل خلقی بشکر خنده شیرین — چاه و فریبش داده جانی بجهانی

بی‌زلف و رخش حاصل احوال ما شبی — آهی سرشکی شب و روز فغانی

(بیضا)

من کیستم تا که تمنای وصال تو کنم — یا کیستم تا که هوس خیال تو کنم

کس در نگاه خیال تو نمی‌یابد راه — من چیستم تا تمنای وصال تو کنم

عاشق تو در پیش تو نتوانم کرد — ساکنم تا که شبی پیش خیالت نکنم
گر بچشم تو در آید بسیخم نازکدلم — در غزلها صفت چشم غزالت نکنم
چشم تو بسحر حلال است مرا — شاعری چند رود بر سحر حلالت نکنم

مست از در درآمد و دوش آن نگار ما — در بر کرفته جنک و بکف مهر و جام ما
کفتی که لعل ناب عقیق کدام است — در جام او ز عکس لب او شراب جام
بنشست کنار من و با دو نوش کرد — آن ماه سرو قامت و آن سرو دلکشام
نی مطرب و نه ساقی و نه یار و نه حریف — او بود و نای و نی لعل و اسلام

نه جوان نیز بدین لب شکر باشد — نه چنین نرکس جادو ستمکر باشد
با سخنهای نمکین جوان اگر — لعل او چاشنی از شکر باشد
در فراق تو خیالات مرا — همه شبهای بلی بسحر باشد
تو ز ما بی و نیست عجب — میل خوبان همه بر زر باشد
کار عشق بسیم کرد و درست — عشق بی سیم و زر دیر باشد

سر چو از گفتن لبت پای [illegible] عاشق شد　　همچنان نیز لبت [illegible] آب حیوان آید

[illegible]

[illegible]

ای ز عنبر ساخته گلبرگ را نقاب　　وز شب یلدا [illegible]

بر سیم ساده تو چنین از مشک سوده کرد

خط تو بر عذار تو چون [illegible]　　زلفت [illegible]

ور تار شد ز زلف دل از [illegible]　　جان [illegible] دل [illegible]

که در ره عشق جانا صبر کسی [illegible]　　که [illegible] چشم [illegible] هر کسی [illegible]

چو آن چشم [illegible]　　چشم [illegible]

هم با [illegible] گله کرده [illegible]　　بر چشم [illegible]

ای چو روز [illegible]　　ترسم که [illegible]

ای دلبری که ترا یار [illegible]　　چشم های [illegible]

با [illegible] چشم [illegible]　　با یار تو [illegible]

بوی گل و صل تو بسی نیست همه عمر — از دست فلک باد دل زار تو ان بود

دراز شبی شکر که با وانی تو صد سال — بر بستر ما پار تو ما پار تو ان بود

صد شب بتمنای وصال تو چو بس بس — بی رشک بس ما پار تو بیدار تو ان بود

آنجا که مرا دو بجان کرد اشارت — با چشم تو در کشتن خود دار تو ان بود

[illegible]

از تو نتواند بر بان کس بآسانی مرا — کز نمد از کس نمی آید بسوزانی مرا

رو نگردانم ز جور تا سرم بر تن بود — گر ببرد جان بگردانی گردانی مرا

تخم عشق تو ز خود دارد وجود خود نهم — کز زمین نمکان نیک جوشد دسوزانی مرا

گر بر نجانی برنجم زانکه رنجت راحت است — جانی و آرام جان آندم که رنجانی مرا

ای شده در شیراز ظالم بیدل و انف تو — من بسک گویم ز دور چشم ترکانی مرا

یوسف مصری تو ای پیر کنعان نیستم — در فراق خود مسوزای یوسف ثانی مرا

طالعم مسعود کرد و اختر تابان شود — گر نظام سینه ریزد خود خوانی مرا

[illegible]

بر جور دلم در جهنی بسیر و روانی — زین کم نی پسیمبری مور میانی

دوایم شب و روز با دو همچو یار عمر — یکدم نپسندد دنیا جا بی عمر
گیرم که با تمثال تو بار آید بخت — آخر کجا رام حیله باز آید عمر

پیرهن چه سود ای ماه چون بی داد — رخسار چو نار رنگ آبی داد
با هر بیمار کن اینچنین عمر — لرزان شده و روی خرابی داد

افسوس که ایام جوانی طی شد — وان نامزد بهار زندگانی دی شد
وان یار طرب کنان ما بود کجا — افسوس نخورد که کی آمد کی شد

دوشینه ز من باز زمانه روی آورد — نوشین همه کار من نکو می آورد
همان سنبل رحیل سرو — گفتا چکنم خانه فرو می آورد

چو گل می شکفتم وقت بهار — یک جام می و رزمان شباب

بهری نمی یابم از می فروش — وگر چند از بهست با چشم خراب
یقین شد مرا کندر این غم کده — فروغ از شباب است نی از شراب

در نعت

در بغا که دور جوانی گذشت — زبان می و کامرانی گذشت
چراغ طرب را فروزنده نور — شباب جوانی زوال گذشت
چو بهری عزیز جوانی شکست — زاهد و ای فسرده شوی است
چو گلشن ز بهری بهر داد بید — بهر نم فروشان رسانده نوید
نه رانی اگر ای جوان حال پیر — نظر کن بپیران عبرت پذیر
دو کاری که لایق بپیری بود — ز توبه دکوشش گیری بود

در نعت

دستگیری جان که در صحبت درگذشت — یا بهری کج آب از سر گذشت
دوی چون بر شتابند همه از نقاب — کاب از سر بهر نیلوفر گذشت
چند گوئی سر گذشت خود بگوی — حال من جانا که گفت از سر گذشت

در نعت

ز بخت نابوت یابد خفتن اگر چه یابه بخت تو پیما باشد

نامه

نامه را بادشاه جوانی من یافت یا دولت من رفتن او کهربا باشد
آبی که روی من ز جوانی گرفته بود در چشم آمد است و ز رویم جدا شد است
آن دلبری که دم زدی و بوفای من اکنون خدای داند و من جفا شد است
بر یاد من جوانی من تن دو نکرد او نیز جون جوانی من بیوفا شد است

[illegible]

الا ای دلارای جسم و جان چه داری بپیری مرا مستمند
جوان بودم و برزم دلشتی بپیری مرا خوار بگذاشتی
بدریا دو پیری غرورآورم در بغا زیا دو بی نور آورم
کتا یه مرا با جوانی حمید که بر عارضم صبح پیری دمید
چه سرنشست پیری غبار در چشم خویش جوانی مدار
قناط جوانی ز پیری مجوی که آب روان باز ناید بجوی
در بغا که فصل جوانی گذشت بلهو و لعب زندگانی گذشت

دیگر بکاشت عمر عزیز ز بخواهد گذشت این چند چند
من از دوز را قدر نشناختم بداشتم اکنون که در باختم

یکچند بی بتان کشمیر شدیم بکچند ندیم خواجه و میر شدیم
یکچند بپای بوسی دیر شدیم القصه بهر بهانه سیر شدیم

گیرم که بعمر اجل ندانی خیزم تقدیر بود بتوانی خیزم
ایام شباب را عوض کی یابم باران گذشته را بدامن کی گیرم

از چرخ بهر گونه همیدارانند وز کردش روزگار میلرزانند
کفتی که بس از سیاه رنگی بنود بس موی سیاه من چرا کافتند

زان کز بر مردمی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از میان برخیزد
هر کس که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد

هر آن دوری که یارا نکو ساز نیست / به او نخواهد بود بی نیاز نیست

دلا بی حق عدالت خلق را قوت / نگارا زین ظلم در پیش نک ثبت

تنگدستی را بقا را دولت نشین / تغیرهای حال کفر منش

کسی را قسمت گهی رنج / گهی از تقاضای مستمندان گهی گنج

جهان را عیب کارها سیر و دوری

چه روزی بخش را قسمت چنین کرد / گهی روزی برد را باشد گهی درد

خروست آتش بهر دگر و سرگار / ببازد گاو با گل گاو با خار

در این منزل سرای آبروها / گهی با تیر و گاو ... در گها

اگر سروری شد از شاهان عالم / تو باقی مان که هستی این عالم

مخور غم تا توانی با وجد خورشید / مباد اگر سرت ... بی داد

یکی را از خاک ... بر کشد / یکی را از بخت ... در کشد

زمین ... باشد زان ... / چنین است ... کس

چنین است این منزل ... / نماند در دو جهان ...

در بیان این نکته که عمر دراز

که در رفتن آمد همه دو باز

چو پیرانه سر پسری میبرد

کمی آید و دیگری میرسد

درین ره پس و پیش همرهم نیست

درنگش بر کسی را راهم نیست

در تاسف عمر بسر شده و نیافته

عدد بیکی و خود بر پرستی

رها کن گمان خماری بود پرستی

چو عمر از پسی کم شد و با خود آمد

نمی باید و کرچون خاندان بست

نشاط هر بسته تا چهل سال

چهل چون شد فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد قدر پستی

بصر کندی پذیرد پای سستی

چو پشت آید شکست آید پدید

چو افتاد آفات آلت از کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی

بسانخی که از کیسی کشیدی

وز انجا گر بصد سال دگر مانی

بود مرگ بصورت زندگانی

پس آن بهتر که خود را ساده داری

دران ساده دلی خدا را یاد داری

در بیان بیچارگی

هزار سال درین عالم اگر بقا باشد

چه سود زانکه سر انجام او فنا باشد

بیاورد بر آسمان بخت بد ... بخاک لحد عاقبت رخت برد

از این خانه تنها بسر برد و رفت ... وز آن بخت برگشته بنداخت رخت

جهان کار از بهر کین کرد ساز ... نه بیداری از وی نه این باز کرد

یکی را ز خاک سیه افسر نهد ... یکی را بخاک سیه در نهد

یکی را بعزت بر آرد همی ... یکی را بخواری بیفگند همی

نگر تا چه گفت آن سخن گفته است ... ز بهر چه این قصه بنهفته است

بباید بسر بردن این باکران ... که حکمت بود کردن کردگار

در موعظت و حکمت

نباید بکس زین فسونها نظر ... که نهد هر کس آخر بدست سپر

چه خوش گفت آن شیخ کرمانی ... سر دانشوران جهان نظامی

اگر صد سال مانی در یکی روز ... بباید رفت از این تنگ دل افروز

نرفت کس بر آسمان جز بپایه ... بود زیر زمین جز مرده سایه

ز ابر آید این دل آویز ... که چون خاک گردی همه چیز

هزار بین جبری نخواهد چشم هیچان که کرد و بسلی هر لحظه بجان
می عشرت بجوین بین بگوش جام که باشد شیشه خوبرو بجام
دریغ آنکه بوی بی بقا زد کیا بی بی بقا زد او نیست
دریغ خواه سلطان خواه درویش با خر عاقبت مرگ آید پیش

حکایت لقمان

شنیدم که لقمان دانش پژوه که شد از پی زمزم کانی بکوه
دران عصر کز تهمتن فر و هش بود خدا ترسی و یک منی پیشه بود
عمارت بکردان غدر در خراب که این دار زاید از آفتاب
فرا دانش گفتند بنا و پسر که ردم ز مسکین دار یاد کرز
بگفتا که از بهر اندک زحل نشاید بدن میهمان فضول
چو در خانه مهمان فرو می کند دل میهمان زان نکو می کند
بخواهم از خطا رم فراشتن همینم بس از بهتر پنداشتن
نبایی چه ماند بصوتی بود که فردا به بیگانه خواهی سپرد

پنج نظامی است

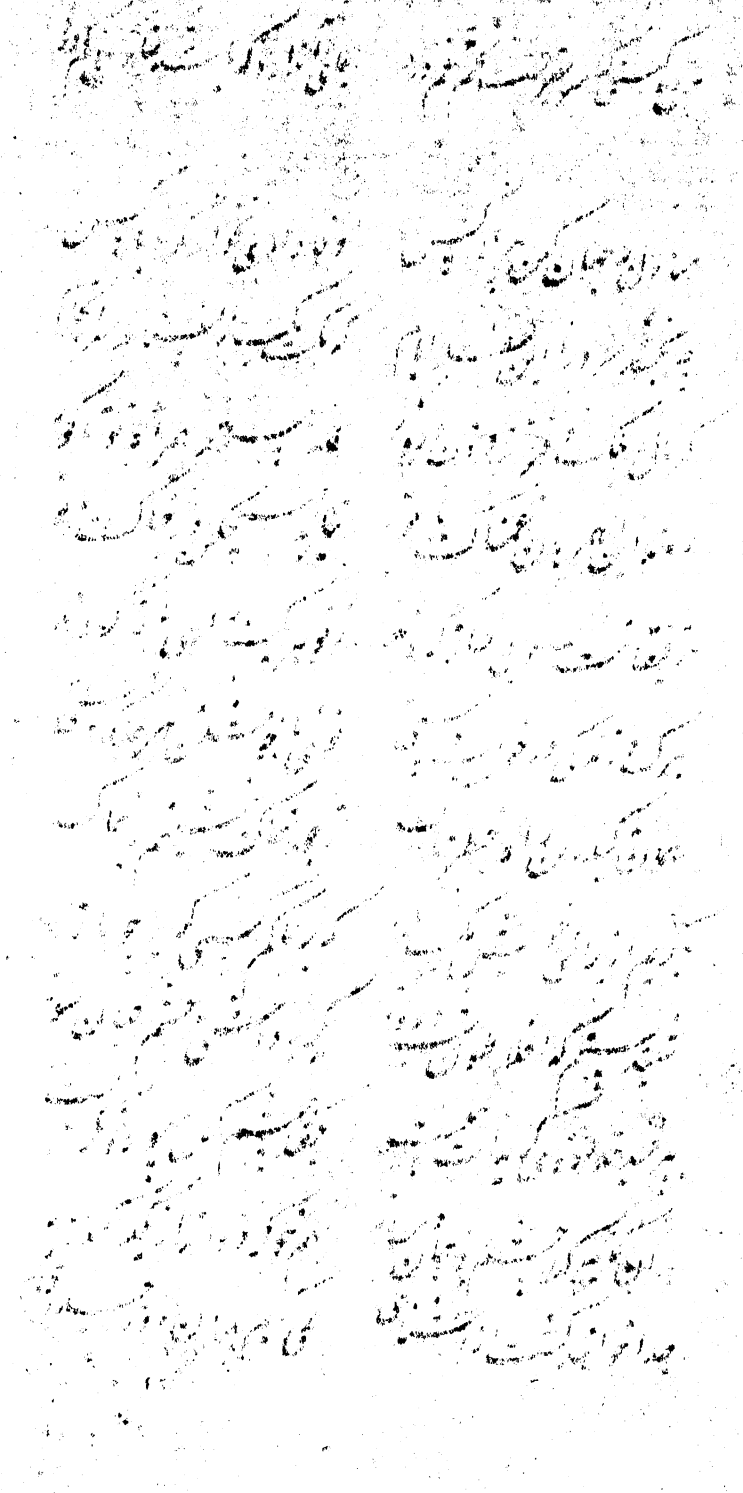

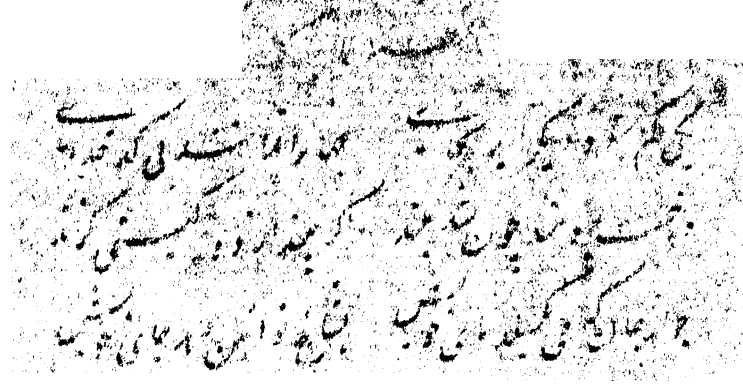

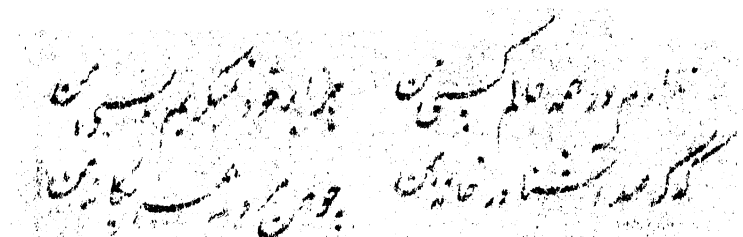

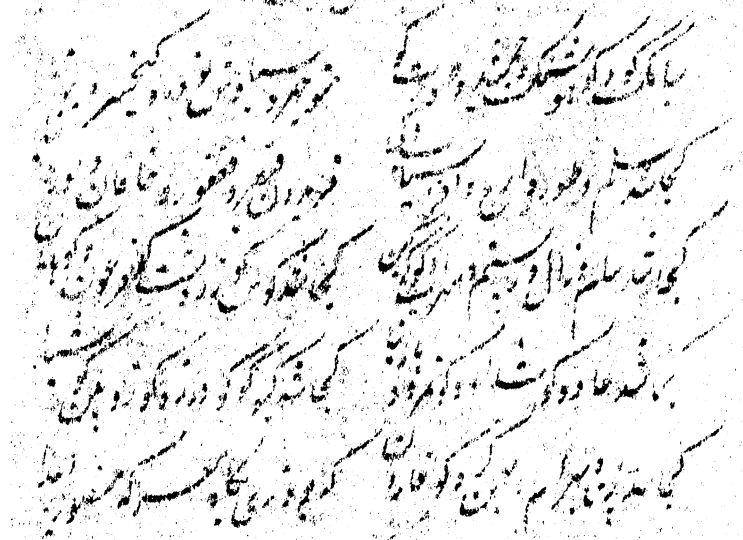

نکو خلقی که خاقان [illegible] است — که دوران خلاف حضر و طلب حق است

[illegible] آب [illegible] همراه است

خورشید برآید هر دو ملک شمس عالم را است — تر و تازه [illegible] سپید مانع [illegible] است

از آن [illegible] که گاه آن [illegible] — در کوه و ماه و آن خیمه ز گاه آن [illegible]

از همگنان تو ملک [illegible] تنگی — از همه سپهر پشت ز گاه دلبر است

[illegible] زیب سست و زرد — طعم [illegible] گونه رود [illegible] است

[illegible] که لاله ز خنجر [illegible] — از رنگ [illegible] است

[illegible] که نعمت [illegible] — آسایش [illegible] شیشه ز وفا است

و [illegible] که [illegible] گاه آن عالم — [illegible] کشش [illegible] دریا

[illegible]

[illegible] خوش [illegible] — [illegible] ابر [illegible]

لباس [illegible] گیرا [illegible] — ایوان قصر [illegible] گشته

[illegible] همدم و یاران [illegible] — نشسته [illegible] کشیده

هر بنده که دست [illegible] — آن بنده [illegible] سیم و زر خود [illegible]

هر گنج و خزانه که شاهان نهاده اند — آن گنج و آن خزانه به دست آورید گیر

هر اطلس و حریر که در روم و در حطا است — زانها برای خویش قبا باز بعد گیر

زور و زر و حشم چو نبود و غیر حسرت — صد بار بشنوست ز هر زان شنید گیر

سعدی تو نیز چند نفس روی سیم و زر — روزی نفس بگیر که روزی بدید گیر

دیدار یار غائب از آن خوبتر که یار — بر نامه‌ای نوشته بیاید ز روزگار

بگذار تا بگرید چشم که روزگار — بسیار دیده است و بسی خواهد گریست

عیسی بهای مرده یکی کشته فاده — حیران نشسته بود و بگرفت مردمان سر انگشت

آنگه که زنده کردی کشته چندی از — تا باز کی کشته شود آنکه زنده کشت

آنگشت بگزد بر کف خود خلق — تا کس چند نجسته بدر کوی تو گشت

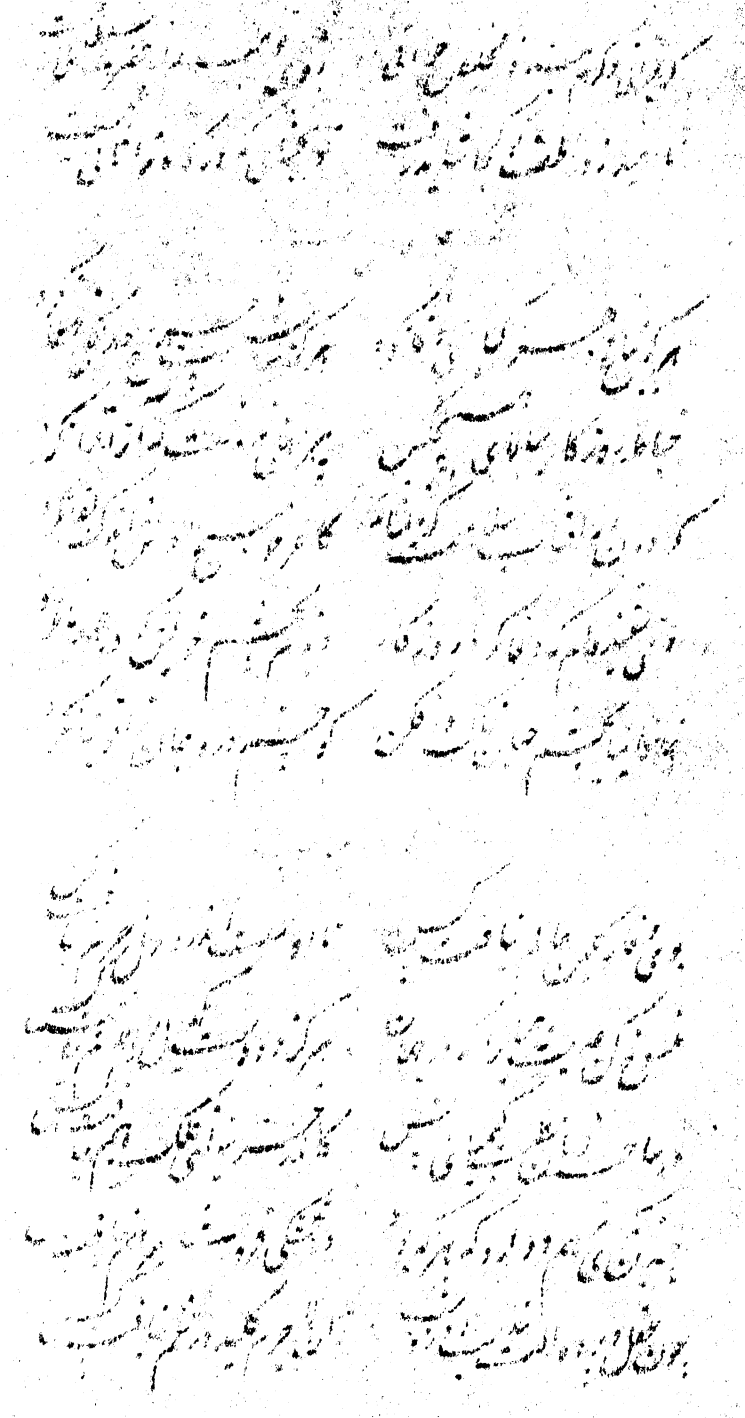

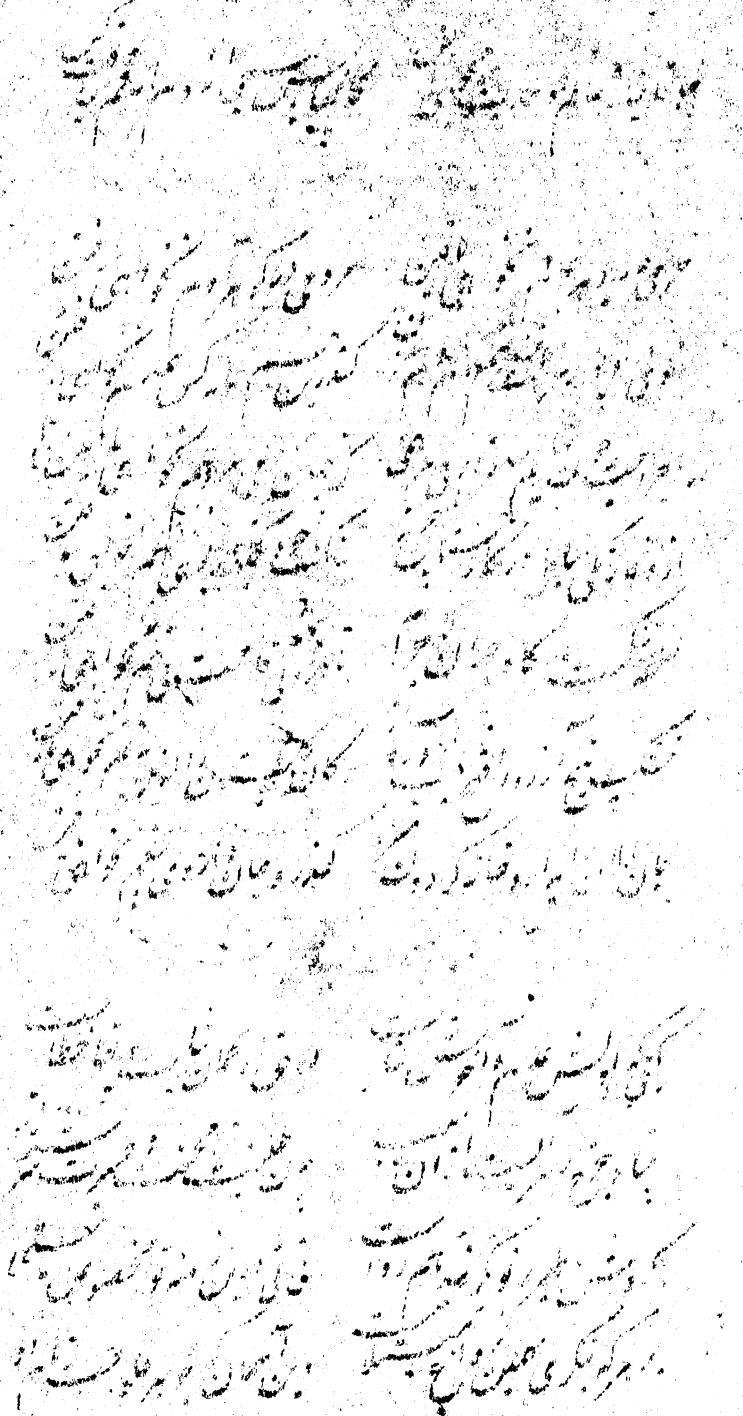

خوش است عمر در نیکا که جاودانی است — بس اعتماد بر نیرنگ زندگانی نیست

درخت قد صنوبر بسرو ما نازد — مدام سرو نشو با درخت جوانی نیست

مکن ز بیخودی ما ملامت ای زاهد — دلی که بند تو باشد چنانکه دانی نیست

دلم ز پرسش درگاه ما دور هرگز — طمع مکن که در دولتی مهربانی نیست

چو عاقبت جهان را بباد خواهد داد — که بر فنای دو عالم بقا نشانی نیست

کدام لاله بهاری دمید در آفاق — که داغ حسرت او در دل خزانی نیست

ز جاه و مال جهان بهر چه دست آری — بجای مهلت یک دم ز دو جهانی نیست

دل ای فقیر بر بیدلان ملامت مبند — که خانه ساختن آئین کاروانی نیست

بگو هر آنچه ز دستان ما بدور جهان — که از زبان تو بر ما در جهان امانی نیست

نگه که حیف بود بر تو از خود آزردن — بجای انحصر آن در تو آشیانی نیست

جهان بیخ بلا نخست کرد فنای سعدا — بباد داد که بنیاد فیض بانی نیست

بدین صفت که دو اخلاق شعرای نو رفت — ز رفت جمله که اکنون بدین زبانی نیست

نه بر گزیده دعوی در آوری کند با — کرو بود که معارف بهلوانی نیست

ای جهان جای تن آسانی نیست — مرد دانا بجهان دل نستن از نادانی است

دل در دنیی مبند از پی هر طلعت نو — کاندرین نیز ز علت نه دوانی است

روی چندین پری چهره تو زیبا باشد — نتوان بود در آئینه که نورانی است

شب هجران همه روز جهان افروز است — دوستان این همه از غفلت شب ظلمانی است

پنجه دیو بیازوی ریاضت بشکن — کین نه مردی است که از طاهر جسمانی است

طاعت آن است که از خاک نیازی خیزد — صد تن بیش که اخلاص نه چندانی است

خنده از لب دمی افسرد که در آغوشی — مرد آنکس که ترا در بر و او ارزانی است

با تو هم خنده شد و با دگری گریه بود — کاین نه بیگانه پرستی است که یکسانی است

خانه بر کنده و بنگر چو نظر بسته شود — عالم هر کس چو غم خویش بیابانی است

بهر حال مسلمان چو بجا است بترس — بانگ در داد برآری که مسلمانی است

آنکس از دوست بترسند که دنیا دارد — عارفان جمع کنند که ره پریشانی است

سعدیا گرچه سخن گوی مصاقع چو توی — بعمل کار برآید بسخندانی نیست

گر گدائی کنی از در که او کس باشی — که گدایان همه را بر سر سلطانی است

یارب از طلعت بهجت بدر آنچه هست — در آنچه هست از نظر علم تو پنهانی است

هیچ منبر بر دل کوبای خویش — لیک تا جوئی نکوبای خویش

سوز تکلیف چنین و خاکسار — جانشی سوزندگان دیگرست

سوز پیمودن زبانی طلب — بخشکیدن ز نطقی طلب

لیک اگر پندم نمی‌گیرد گوش — مصلحت نیست که باشی خموش

در غزلت یاد جوانی دهد — وز خوشی طبع نشانی دهد

بس کن ازان هم که کپ کفته اند — هر چه نکوئی ازان گفته اند

نوبت بیهوده گهن — شرم داری که نگوئی سخن

ترک هوس گوی و هی پیش گیر — ره بسوی مصلحت خویش گیر

آن شکن آن ساز کزین گونه چکاد — چون بنی نوشه بنالی زراد

زنگ طمع کیر ز خود شرم دار — نالشوی چون جعلان سرمه سار

غره بنزدیکی سلطان مشو — بلبل باغی بقسی خوان مشو

تا تو چه باشی که یکی را بسی

کز چو تو بلبل نالان بلند — بازی طفلان شود از بهر خند

تشنه بمبر آب زدونان مخواه — خون جگر واز خایشان نان مخواه

از همه گر جهان بگذریست　　ترک جهان گیر و جهان آن کیست

باد طلب پیش تو بی‌پا است　　زین همه ای بکش بکشش هر دو دانست

بعد تو پیدا شده زان بیست و زیباغ　　تا گفته رنج کله که بیب ز زاغ

در که نهان در صدف آبی است　　منزل بها از پی گلم پای است

گل که به پیش همه عالم بهار است　　در همه جا روید ازان گلم بها است

چند چو بیچاره روی بر هر کسی　　زرد کنی روی ز بهر خسی

باز سفیدی به هوا کن نگاه　　زاغ ز چه گشت به گیتی سیاه

جوان سیه روی طمع از ناکسان　　صرف کند هر چه خورد بر خسان

مردمی نیست چو در چشم کس　　چشم نگهدار ز آسیب خس

گل بکر اکاه و سیه روان بهر　　آنچه بر در خانه کوران میر

لیک از انجا که طمع هوی نیست　　ملک قناعت بیاز و بی منت

هر چه بر سینه هم نقش روی نوشت　　بند بستی آدم و سعدی نوشت

چنین می‌بود و حکمت ارسطالیس حالی　　سخن بید اگر نه دو نشر دو انا که گو اکنون

[illegible]

کام دل جاهل کجا بداند ننگی است | بانگ نقیر خویش بستن ننگی است
باید پس پرده بود و می گفت است | عمر به بیهوده بادی گفت است
هر چه در این بخت خلم نقش بست | زان همه جز باد نیاید بدست
گر چه شد آوازه بگیتی بلند | چون نشد نامم بلندت چه پسند
صورت نیکی است چو آید پسند | نام بلندت بنود سود مند
این قلم امروز که سودای تست | سلسله کردن فردای تست
گر که نظامت بسخن آرزوست | کس مرو زی چه بقا خرسند
حاصل عمر در کم و کاست است | رفتن و دانستن راست است
راستی آن که در و خفت بسی است | هر که چنین است چه بیگانه کسی است
تا بود اندر فن شعرت هوس | جز مدح و نعت نبرد نام کس
کیست که اینجا شد و کاری نیافت | کیست که آن ره زد و باری نیافت
بی ازین دایره یک سو مرو | بیشتر اندیشه بکن کار روی
هست چو در قافیه پیرانت رای | ترک هوسهای جوانان بگوی
شعر جوانیست نه باد بهار | باد جوانی که بر آرد غبار

گر گرانی [illegible] با دگران آورده | وانگه [illegible] کاروانست [illegible] سر آورده
[illegible] چشمی [illegible] بساز شو | بلبل باغ آمد و با ناز شنو
در هوس [illegible] است | حل کنم [illegible] مشکل است
در [illegible] تو باید سر [illegible] | باید هر آنکه از دل و جان خویشتن [illegible]
نظم [illegible] الطاف [illegible] چو در | وز [illegible] سر [illegible] آفاق [illegible]
بر [illegible] بگیرم [illegible] | در شمری [illegible] خویش [illegible] گرفت
بهیت [illegible] آنکه [illegible] | تا [illegible] گفت [illegible] بیش [illegible]
نکته [illegible] چو معانی تمام | خام [illegible] سخن [illegible] خام
بگذر از [illegible] که [illegible] است | زین ره باریک [illegible] است
هر [illegible] که [illegible] دیده اند | جامه [illegible] خویش [illegible] دیده اند
گفته [illegible] گوش [illegible] | گفت [illegible]
تا نبود آواز [illegible] باغ | کس ننهد گوش [illegible] آواز زاغ
آنکه چنین مست می خوشگوار | در دل [illegible] آرد خمار
مرد [illegible] نگذارد عنان | [illegible] دل [illegible] عنان

ن ما

از آن مرد دانا زبان دوخت است — که داند که شمع از زبان سوخت است

بدامان دان چو خویش گفت زبان — به آتش سخن گوی با دم مزن

بهایم خموش اند گویا بشر — زبان بسته بهتر که گویا بشر

نه بطق است عقل آدمی زاد فاش — چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناشنیده سخن در فتاد — که بیمار از و در عذاب اوفتاد

فتا خورد و گریبان بسر بر نشست — جهان دیده کفشش بیامد بدست

چو خنجر کسی بسته بودی بمن — در آید بخشم چو کبل برهمن

نه بینی که آتش زبانست و بس — بلی نوان گفتنش در نفس

اگر مرد دانا بود بردبار — نه خود بگوید نه گفتا حبار

اگر مشک خالص نداری مگوی — در اهمیت خود فشانی مکوی

بگوئید گفتن چه در مغز نیست — چه حاجت بحکمت خود بگوید که چیست

زبان در کش ار عقل داری و هوش — چو سعدی سخن گوی و در بند خموش

حکایت

شرف آدمی بیان سخن گفتن است — سخن گفتن اندر دهان سفتن است

سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر شکن تنگ شکر خسته دار

نپرسیده هرگز سخن باز گرد — همه گفته خویش را باز گرد

سخن گفتن آنگه بود سودمند — که دانی که گفتار تو دلپسند

زبان نگهدار در کام خویش — نفس بر زبان چیره بر کام خویش

چو هنگام آن شد که گویی سخن — کنون کار بیهوده بگذار کن

دهان را بمسمار بردوختن — به از گفته ناگفته پرداختن

سخن گوی کار از سخن بشنو — که شاخ سخن بار دانش بود

نصیحت نامه انوشیروان عادل به پسر خود

که آنرا پیر خسرو در ملک نظم سفته است

خسرو من پند از این گفت و گوی — نیکی جویش و بهردم بگوی

چشم خود باز بگو چون چشان — همچو چشم دلبک چشم کشان

همچو نظر سوی خود افکنده چشم — صورت خود قبله خود ساخته

تا کی ازین بازی بیگانگان — بانگ برآری چو فرومایگان

بنوروی نفسی مژده ای نغمه زیر — کنون زاری زارم تسکین پذیر
بنی کز روزگ کنم مژده از بر یاران — شود چون زلف سیمای تو روزگاران
نه همدم کز برآرم دمی نکته — نه محرم که با او هم غمی گویم دو یار
فراق یار سخت است هر که را بیند — بآب دیده شوید بر سیاه از طوبا

قصیده

گذشتم با یکه مارا بسیار آمد — از آنرو بر علاجی بین نیار آمد
پشیمانان پیان و بشارت است — به بیماران چو مژده بهار آمد
که مهر و دوستی مهربان چهری — بدین غریب نشان و نگار آمد
بجای بوسه ام از خاکپای او کردی — برای دیدن چشم اشک بار آمد
سلام و خدمت خواجه بدان یارد — سلام با بسفر کرده سوی یار آمد

قصیده

بود عنبرین نکهت شکبار — سلامی که از جان دوست کند
زند بوی جانان جگاب کند — سلامی که چون بوی دوست بهشت
خطاب کند از نیم بهشت

سلامی چو خلقی گریبان معطر — سلامی چو بوی نفس مشکبار مطهر
سلامی دهد کشور صدق عالم — سلامی در و عالم شوق منور

[illegible]

هر چند براند از خت هم دوستان ما — یکبار بر نیاید هوس مهربان ما
بگذشت سالها تو هم از مهربان ما — سیر است از خود اگر نه شنوند نام ما
دارم امید که بی مهری دوران کند — بر وعده صبح وصل شب هجر ای دراز

[illegible]

صبا تقدم احوال دوستان کرد — دهان تنگ گلان را غنچه خندان کرد
بیاد وصل تو صد ذوق داشتیم سر — یک سلام تو آزاد ما چند ان کرد

[illegible]

شوق چون غالب شود کبر نماند مردم کش — خامه از مژگان دوات از دیده خون آگنم
حسب حال خود بنگارم بر بیانش زین سبب — تا بدین صورت غم هجران ز دل بیرون کنم

[illegible]

یاد روزی که در منازل قرب — با تو همراه و هم سفر بودیم

شد قضای تنگ دستی دامن جانان مرا تنگ — سر چه بر دارم نفیرم بر فلک زین تنگ

صفت

روان از دو نا مه چون آب جوان — خوش آن خوب خسرو چو رو جوانی

دلارای همچون گل نو شکفته — طرب زای همچون می ارغوانی

چو باغ بهشت از فتون لطافت — فروزنده در وی چو چراغ معانی

نظرگاه دیده چو از رنگ مانی — روان بخش جان چون نسیم زمانی

بخلقی چو زنجیر مشکین معقد — ولیکن چو آب روان از روانی

صفت

ایا صبا گرت افتد بکوی یار گذار — نیاز مندی من عرضه دار بخدمت یار

بهوش خاکدرش دار و نکته از احوال او — سلام من برسان و پیام من بگذار

بکوی آن سمن مهربان مهر گسل — بگو ز لاله رخ سیم تن گل خندان

دل شکسته که در زلف پر شکنج تو بست — بیاد کار من خسته دل نگه میدار

تو با جماعت یاران نشسته در بستان — من از فراق تو آورده رو بدیوار

مرا ز نامه بدان مهربان چه فرمائی — زهی نامه بدان مهربان چه فرمائی

و عاشق تیغ [illegible] زند و بیگانه را از بی [illegible] که [illegible] محفوظ

دارد و دور [illegible] بهره مندی زند و بیگانگان محفوظ

[illegible]

قامت [illegible] و ساخته معطر مشام من | در چمن [illegible] داشت [illegible] نافه تهنیت

آن نه [illegible] که [illegible] غنچه [illegible] | چیده [illegible] بنفشه و پیچیده [illegible]

هر که [illegible] و [illegible] سنبل [illegible] | ریحان [illegible] سنبل تشکیک [illegible]

شکفته غنچه است [illegible] پیچیده و [illegible] | همچون نافه غنچه [illegible]

نقش نشان [illegible] و [illegible] | بر سبزه و گل [illegible]

نسرین [illegible] قد سبز [illegible] | گل چهره [illegible]

سنبل است [illegible] گشته [illegible] | در [illegible] ریحان [illegible]

[illegible]

مرحبا ای [illegible] مرحبا | الصبا [illegible] جان [illegible]

نامه [illegible] چون [illegible] | [illegible] جان [illegible]

غنچه شکفته [illegible] فضل [illegible] | [illegible]

نعمه بیدست از خوان نعمان آمده — ناشه جان و دل حکمت ستان از غدا

لفظ او را گر کنی فکرت مدیح نظم و نثر — پر صنعت بینی از ابتدا تا انتها

از بیاض سینه چون بین السطور آید پدید — نهر سیمین را ز هر سو خوانی سکین کنا

سوی معراج حقایق عقل را سلم است این — نکته ترتیب سطورش کاد یسلم بنا

علم است این یا دو عیر از عنزل است یا — طرفه عالی کان نیزال است بین ارقا

یا بر پایه عقل از آن سلم چون بالا فزود — می نهد گویا ز هر پایه فراز عرشها

نظم و نثرش من کنم پیدا ی برجرخ کبود — عقد پروین را دراتمای بیت النقش ها

یا خود افتاده است مجروحات کنج کهر — بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

نقره های نشر او قوت و پشت سیم — نکته های نظم او در دیده چون کرنج زکا

خواستم کز هم دوات آید سیاهی از قلم — خامه از تیر و بیاض از صفحه آمد صبحدم

تا جواب او کنم انشا دبیر عقل گفت — بردار از چهره این نه چلباب حیا

آسمان چون با لاکند سر بر سهی — از نفقه نیست لایق جلوه با بیش دونا

در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحر ساز — کی پسند عاقل از طیان کرد از خجا

در ضرورت شد با ایمنی ضرب شعر کرد — نا روا باشد عمر شاعر است عمر دراز

المستغنی ... الامانات ... رعیت ... بیچاره ... ساقیا

مقام انجمن بس معلوم ... آستین ... مشحون
دولت سعادت بر ... بحکم ... الصلوة والسلام

ز بند و خانه قدم برنهاده‌ام بی تو
که مهجور گشته‌ام از تو بندگان تمیز

میان گریه و رنج و فراق گرفت
ولیک ... چو خورشید ... چه ...

که شکر شوم شکر تو نتوانم گفت
در ... شوم ... نتوانم گفت

... خلاصه ...

و تحفه‌ای است که نتیجه آن و ثمره مودت و کاشف محبت را نهفته است و حضرت بخشیده و دفاتر الفت و صلت را از غبار هجران شسته و بنیان تشیید محبت که بیت ما بین معمور و مرفوع گردانیده کرم عمیم و تدبیر قبول فرمایند و اشتیاق تقبیل خاک آن آستان که قبله آمال است بدان مرتبه است که دایره بیان محیط آن نتواند شد

بدان خدای که از مهر ظاهر قدسی
ازین ... خاکی نیاز نهاد قفس که در فراق تو ای بحر جود و کان سخا

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

که سخنان جماعتی صاحب عشرت که [illegible] ... [illegible]

در شان ایشان است که [illegible] ... [illegible]

که ربانی خود دوستان محبت مند به فقیر و ذره حقیر ساعت [illegible]

و زمان زبان تازه زبان جرم تر است

تهر کیا به عهد من نازه تر است — در تو در خشت و تی از پنج بر کنی

بجز تو بیع صورتی بی سبب مرو رفتی — عهد وفا دو پی چنین و که بشکنی

انگس که در وفا بتو سوگند شکند — پرسش ان شنگ دلت خواهد کرد

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

می پرورانند و در صحن باغ و بستان گل و ریحان می رویانند و لباس

طراوت و نضارت در اشجار و اثمار می پوشانند

نظم

بنین عمر تو باد بر دل حدیقیان — شهور سال تو باد افزون دور

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

فیما جاء من الاستعانة بالکفار

بگو آن نازنین شمشیر ما را که از نور حضور برخود نمانی
منور کن خراب آباد ما را مدار از ما مجلس تا توانی
اگر چه نیست مجلس در خور تو بر نجی و در طرف کنی چه شود
چو آمد نم بزر تو ممکن نیست ادبی و است اگر بر من آری چه شود
تنها منم امروز جهانی غم و درد تا چند کشم به هیچ جانی غم و درد
برخیز و بیا و از من خسته مگرد کم کن بوصال خود زمانی غم و درد
برخیز و بیا که حجره پرداخته ام در بهر تو طرح عیش انداخته ام
با ما بنشین و کباب می ریز بساز کین هر دو ز دیده در دل ما ریزد
ما نیم رمه و سر نفیل او دیم تنها ده و خراب نا ب اندر کف ماست

بسبب تجارت امانی که اختیار

کرده باید دانست که تجارت دو نوع است نبوی و خسروی
دو نوع است ما غرض دنیای محض است فائده آخرت نیز در نظر
اگر غرض دنیای محض است مجرد زیان سود نیست چنانکه رسول

صلی الله تعالی علیه وسلم فرموده اتقوا [illegible] العیب

مجلس [illegible] آن [illegible] آن کس که غرض او آخرت است

بیع و شرای ایشان بار [illegible] سبب نفع یا زیادتی نیست

حق سبحانه و تعالی در شأن ایشان میفرماید [illegible]

[illegible] هرگاه [illegible] حضرات حقیقی یکی از شما

[illegible] عادت کرده اند زیرا که [illegible] ایشان را یافت [illegible]

[illegible] شده اند که [illegible]

عامل چو بیست جهان [illegible] چو [illegible]

پیوسته در این [illegible] آخر کار [illegible]

[illegible] بر آید [illegible] زانکه [illegible]

دیگر آنکه باید سخاوت و کرم [illegible] که از مکارم اخلاق است

و حضرت رسالت صلی الله تعالی علیه وسلم فرموده

دار الاسخیاء بهشت [illegible] ایزد است [illegible] فرموده

[illegible]

ز ان تحفه ز بیگانه گر م نشر سودها — بهر وی نام و فرخ بگزیده وی
مرغ چو ذکر م بی تو همیون بر ام — مهر و کرم بهر سر مهر افسر وی

[illegible]

اگر چه نو ز قسم بر ز انشا ید — مانع ز نزل سلیمان ز انشا ید
دلی ز بیگه هر جا مر د و ر و یش — فرستد تحفه ز اندازه خو یش
غر ز بمصر مکا رم تو ئی ز ین نا م — بسوی تحفه ز ین نا توان گر م فر
اگر چه تحفه متو ا ضعیت از ین تقصیر — قبول کن که پا ی بسو ی ها ی تو پیر
د ر ان بستان که کل قد ری ندا ر د — کجا قیمت بو د شاخ گیا ر
د ر ان منزل که مسند دا ر پو ی ملت — چه قدر د مر لت ما شد پسندا

با وجود کرم عمیم آن پسر و ر جرمه این ذره ناچیز عظیم
حقیر نماید با وجود چشمش گناه این کثیر التقصیر بسیار اندک با شد و ر
اگر از غلو ر ت جرمه این نا چی کمینه و خا د م د ر بنگاه غبا ر طلالی
نشسته با ستین کرم عمیم د فیض جرم محو سا ز ند عا کمند
بد لتی که رود از نظر نیند ا ز م — که بر گر فته الطاف پیکران تو ا م

هر چند کنه دامن کس نیست بر لطف تو کرم تو عذر خواه است بزرگ

بنجشن جرم بقران که بیست کرم تو نفضل لطف و عنایت کمی در خزانه نیست

گر گنه بست نگار من کار تو نیست گر کرم تو بسنه ام عذر گناه خویش را

زندگان اگر آید چه بیم نبیاد نور نیم بسنده نوازی خود و خرد نگذار

گر عظیم است فرو دست ستان نگذار از بزرگان نفو کردن اعظم است

مگر کنه ای من آن در عفو بنده ما از کرم خورد های ورد کی خورشید گیرد در حساب

واقع خدمگار از تاب آفتاب جوانی نگار

از لال عاطفت چنین دولت آب و مید وارست بدگاه عالی منتظر اجازت

ملازمت بر خصت مراجعت است امید یکه کرنجوانی میسوای در برابر

چاکر دیرینه او دار دیرینه زاست عالیه طلب

بوسه داده چون حلقه دری در نهاد ملازم آستان دولت

و آرزوی انتظار در سلک خدام دارد باقی حاکمند

مخلص تحقیق ملازمت آستان که تبلیغ را بستا نیست

که آیا نسیم قبول از مهب عنایت خواهد وزید یا بحکم هوا زود دیده حیرت

هرکه در زندگی نیاسایش کم ز چون تر بدان مستمند در بایست

چیست در زندگی آسایش خواب است — که بماند همه عمر ای احباب

نقاشان بت چین چو کشیدند سبق — کی بت کس که نه بت خانه بنا کرد

باید بشکنی از سنگ دلی دست — کاز آن شیشه به از سنگ شکست

ما گرفتیم که خوبان همه سنگین دل اند — کی بود سنگ که سنگی نکند با دل ما

اگر خواهی همان از پرسش کردن — نکردم در ره کس آنچه با من

کرا چشم کج است از کج نهادی است — نصیب زهر جان از تلخ دادی است

مشو پرخوار چون کرمان در این کوی — نکم خوردن کمر بندد چو جوزا

نکم خوردن بلی را سخت گیرد — نه پرخوردن بوی صعب میرد

چو بگرود مزاج از اعتدالی — بدانستن بود آن را سلامت

از این سلاب گشتی چون از آن پیر — بسر چون نی ندیده ماند چون نیز

مباش ایمن که این دریای جوشان — نگردد آدمی خوردن فراموش

جهان آن کس که دانا تلخ گیرد — که شیرین زندگانی تلخ میرد

یکی گوزنده باد و رود و داغ است — بوقت مرگ خندان چون چراغ است

رود آور و عدم رو توشه خاکسار — سرشت صافی آبد گوهر پاک

ابتدا

صحبت کیسنی که تماشا کند — باکه وفا کرد که با ما کند

شحنه این راه چو غارتگر است — مفلسی از محتشمی بهتر است

کیسه برانند در این راهگذر — هر که تهی کیسه تر آسوده تر

حکم چو بر عافیت اندیشی است — مخلتی بنده و درویشی است

در نصیحت خود و دیگران

بر اند هر که بار بسر بار نهد — که تنها خور و با تلخ رو بار نهد

محور تنها ز اگر آب جو بست — که تنها خور چو دریا تلخ رو بست

ببین خار و ان چه دزدد از گنج دنیا — نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

چو آید گنج بار چون رود رنج — نخواهی بیستی بر فرق او بر این گنج

برنج آید بدست این خود سلیم است — چو از دولت رود رنج عظیم است

در نصیحت شیخ نظامی فرماید

معرفت از آدمیان برده اند — وادمیان از میان برده اند

عمر تو تا قیامت است این چو بود بس
گر کند از خاک جان تو بر سما

می بده و شاخ بیدستی از آن دست
مرترا با لاکشان تا اصل دست

جوانمردی حجاب جان و دل است
صفای دل ز جان آزاد حاصل است

نشان خانه زاد از نام او است
شراب طرب بی جرعه جام او است

جوانمرد اگر راست پیش است
کرم پیشه شاه مردان علی است

انچه تو هی کرد عوض خواهی ازان
بنده ازان خود عادت دارد ازان

جود و سخی جست دل باغ حسن
دور بود دان ز ریا و ز غرض

هر چه داری هر گز ابقی نبود
وانچه بخشیدی ازان تست

وه چه حاصل خوش بود ذات کرم
چون زمین و کندری کال من علیها فان

از انکه فیض خدا دایم بر تو می باشد
تو نیز در قدم بندگان او می باش

گر از دست آید چو گل باش خندان
وگر نه چو بید سر و باش آزاد

خدایی کاین ملک ملک است آن ملک خود است — حوالت مکن او ملک خود هر که سزاست

حدیث من و معاجل ده حلاوت بود — من آنجا بستم بر ملک دلبر کجا

بده بوسه بگنج قفر جو با لعل بتان — مبد بوسه بخاک سر جاده و نوا کجا

کسی کو بهر خدا از نفس ببرید — ملک بخدمت او از جهان کمر بندد

[illegible]

ای قلم تحریر او نیست و بر بسته کاینه گهر بر سطح خاک مسطر

بر ما سا کنان آن بحر که دلبر از کوهم و کوه آب گهر بر طبق بندد

[illegible]

چنین از شه نمی شنیدم کز کری — که آن پستی بود دانی بنده پروری

چو دولت بندگی نوشت یابی — ز دولت بر تو بندگی هم دان قوی

مثل بسکو ز دان تو آن بر والی — که با عشرت بود با دوستان

چو تو با عاجزان نشینی بکاری — بسنان خیزد از هر گوشه یاری

هر آنچ کاسوده گشت از فراغ — دلش را قدس خوشتر آید ز باغ

تو آهوی وحشی رمیده ای
و گر آهوانرا در آورد بدام

و چو طاووس بس در خانه شد بوستان
و گر یاوه ماروز هند بستان

بزنگت چه طاووس بس باغی بود
هران مرغ کاسود و گشت فراغی بود

دراو به سراب کامرانی دیدن
بعد از بسیاری در جوانی دیدن

ممکن بود این هر دو دلی ممکن نیست
نان نو و آب خنک فانی دیدن

ایضاً

ای کاسه تو سیاه و یک نو سپید
وز آتش و آب هر دو بسیار بدید

این شسته نمیشود مگر از باران
وان گر هم نشود مگر از خورشید

ایضاً

چیزی که تو زار ست در آتش ده
وانگه سوی فیلبه اندکی نانش ده

در زیر کفنش دوخت نتوان دادن
من میدهم گفتم تو نگذاشته ده

ایضاً

ای گل سبز لغت تو بلای من تست
دور شو کن از انجا که فرمای من تست

از بهر تو در سینه بسی در نگنجم
بیچاره تو قلتبان کجا بر گردن تست

تمام

و هم تحسین سره آنکه در کلام مجید واقع شده و هست که بار شنبه آخر صفر
فرود آورده و اند نوشته و نماید که آن روز است از روز نحس است با صحاب
تفاوت است که در قرآن مجید بنهد و نکبت و نکال و هلاک اشقیا
ایشان در آن روز بوده است اما نسبت بار بیت جا و وفاق که ایشان
و متابعان ایشان بوده و نامیت مبارکی و فرخندگی است و کمال قوت ایشان
و در آن روز وقوع اتکا می‌بود و برد و بیت مبارکی در تیمن شنبه صفر
امسال یاد در شنبه صفر بار بیت جا و اتفاق عجب که در آن شنبه
دخول در این شهر و ولایت ملازمان آن حضرت
مبارک و میمون آمد و در این تنها شنبه نیز فرخنده است و هم نیز

بنیاد کوشش بنی انسان که قدرا — فرقست از حکمی که مرتضی نکند
با خبر منجم چه حاجت است آنجا — که آفتاب سپهر شرف دل کند

حق تعالی و لی آنچه او را کم شود و ان سعادتی از احاطه انجم و افلاک
بیرون و نیکو داد دیانت الله الا محیا و آمین

نوبت نگارش نوبت نظام و انتظام پیدا کرد و در سخن گفتن لطف بیان
پیشه‌ی خود نمود و گفتی زبان کلک مشکبارش محرر اسرار فصاحت و دبیر
خامه جبر آثارش مقرر اظهار بلاغت چنانکه زبان زبان در وصف
آن منشی سخن دان پاکیزه بیان این کلمات متکلم بود

نظم

ای بهر کتاب ترا منصب شاهی — فرق تو شکسته داده بر این قول گواهی
زلف خط مشکین تو بر عارضه بازا — بل آیچه خط است اسرار الهی
با جبه به نوک قلم کاه ربانی — بر رقعه همیولی سخن چون رسن کاهی

نعت گفتن

گلک خجسته رقم بکر سخن را بر زرین ورق دریای گهر خوشاب بر
خار بر ساحل ورق مرکب خجسته از شاخ درخت مشک بر صفحه عالم
افشانده بر عارض دلفروز روز از جعد پرشکن شام دلارام عالم
می نهاد و صحن کاغذ خشک بعنبر می آراست و بساط حریر مشک ناب
می آلود و روی سپید بغیر و قطر آن می افزود

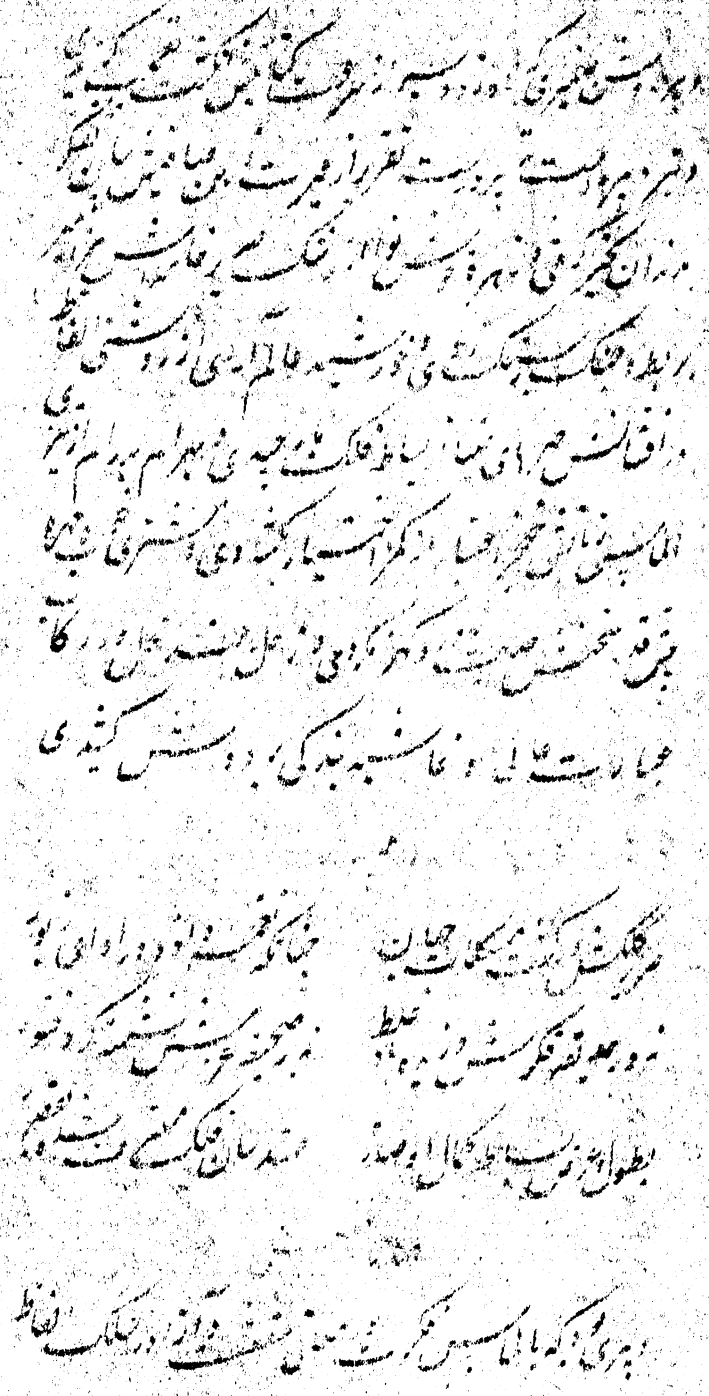

مگر که از سیاهی متن شبیه بعروسی متحجب است در عرصه ظهور جلوه جمال
نموده و مخدره ای دحالی که تجلی جلال حسن الفاظ بلطف معانی محتجب است
از شیشه طره جمال تجلی مستتر بود

هم مستور شده تجلی در لطف تحف مقبول
مور که پای ملخ نزد سلیمان آورد

گفتمی که قدر بلبل به معانی چه گفت
پای ملخی نزد سلیمان چه فرستی

بسی شرم دارم که پای ملخ
سوی بارگاه سلیمان فرستم

همی ترسم از لطف تو ای یار من
که تا معانی به بستان فرستم

ز شرم آنکه خاک تحفه بر
نخواهم سوی بستان گردان فرستم

از حیوان پای ملخ نزد سلیمان آورد
خورد و تشویر ازان بر گفته

بس آورده و سرو گفت نیز بالک
همکسی که به تحفه نیاز و حبیب

تحفه که موری بسلیمان برد
لطف سلیمان نگر و زان برد

ورنه چه اندازه بود خاک را
کاب دهد چشمه افلاک را

بحر تجلی تو و ما قطره ایم
مهر ... تو ذره ایم

نامه‌ای چون خط سبز سهول — تحفه‌ای بکر چون نسیم شمال

کی بود تحفه خداوند هوش — در بعدن زیره به کرمان برد

شهر هرموز بود بهر تجار — کاب سی دجله عمان برد

خار و خس صحرا بگلستان شود — اما چکند که هم موران شود

پای ملخی زده بسلیمان بر دن — بنده کرمش حضرت او کند

تحفه جان لطیف خود بیند — نیست بطبع نازک تو نهان

نکته نکته الفغیر تیسیر — در تعریف و توصیف آن جوان گفت

سخن از آسمان زمین آمد اول — کنونش بر آسمان میرسانی

رسالکه ارسال نموده بود مطلع انوار حقایق

مجمع اسرار دقایق بود الفاظ لطیفش ز جلو دکاو کمالات

از دوی لطف سرای هزار نکته بدیع است و معانی ز سر لفظش ز سواد حروف

جو در سیاهی نشسته پیدا است — در سیاهی رساله که دیده گشادی

از مطالعه آن شدند جمله عزیزان این بار مشرف بس از دعای

دوام کمال و فضل تو گفتند ز هی کمال مصنف هی جمال مصنف

لطفی نمود که ندارم زبان عذر / آن عذر را حواله بلطف تو میکنم

چون معذرت بعذر تو بود همه ما را نسبت / از آنچه عذر نسبت فرق ز ما نیست

بالطف عمیم عذر هیچ نخواهی / در نسبت عیب ببخشائی که زما نیست

با بس ... بعد ... / این هم ز خصایص لطف بی بدل منست

من هم از تقصیر خدمت خجلتی دارم ولی / عذر نخواهی از خجلت بر یاد دست میشود

معلوم شد که همی ز معنای عیب ... [illegible]

... انحراف مزاج ... حکایتی ... [illegible]

حقا که ساحت حال بنده از امثال این خجلات ... و معذرت

بمضمون ... همه را گفت / ... موقت ... شد ...

اسمی ... حکایاتی که ... [illegible]

بموصف تعریف ... از کمال ... غریب ... که سخن ...

شوق ... استماع فرمایند حقیقت حال

هر یکی را تفحص ... نمایند

... خاطر عاشق ... [illegible]

در عشق اگر دست دهد دامن وصلت آشنا — هر چند زبانی نشاید ما را خاطر گرانی

بعوان ... سعادت ترک و سالک — یا سبک نماید با کم بهره باد و هیهات

تا با تو گویم آنچه بنشینید از هیمن — خاطر عاشق صاد و ... غرضها دور

در حق تو سخن اهل غرض نیست — حیله و تعصب و هر چند با آمیزد حرصهم

در حق دوست انها نتوان ادا کرد — بسخنهای دشمنان چه پیوند و دوستانه

دوستان را در حق دوست بصد خون دل افتاده است

بعضی که گفته‌ام با شما آنکه — چو گل بخنده در آید لب لعل ... نشاط

اگر گلشن لطیفست ز نسیم قبول — تحفه مختصرم لایق آن حضرت است

هم دوست لی ز جور الفت ... — بنجابیم از پیش ... بی تاب

که در چگونه ... بار ... بگاه — نقد روان نثار تو کردیم اگر چه نیست

در حضور حضرت تو نثار حقیر را — از هدیه کامکه شرف ... رسالت

از زانی و اشتهر بود بهر دو یاران مجلس انجمن ... محبت و نیکان شد

و مرا است سکر هوا داران الذعا ... شیمه مصفا و صیقل گشت اعتذار را

از حد بیان ... ستایش دوست ... کرم کردی ... حضرت ...

...

انا بنده انجام رسیدان فیاد خدایه با انجام رسیدان

خوشم است که این کمینه را بغیر استان و دولت خان

که فیجار اکابر اصاغر است پناهی و کوبزگاهی است

است

بر آستان تو ام از جهان پناهی است سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

واقعه آن بسیار است از انجمله در باب الطاف و مراحم مکتوب الیه

عذر تقصیرات ملازمت و عدم اعتذار از سهل ها یاد کنند

آن التماس قبول این جا پنج قسم در چهار نوع می شود

اول در بیان عجز از ادای معذرت بکثرت مرحمت لطف

که رسم کرم بیکران اوست نشوده بداست عذر خواهی ناگزار

بالطاف عنایت و اکرام نهایت که نسبت مخدومی بین طرفین

قدیم تقدیم فرموده فوت بیان از تقریر آن عاجز و مقصر

است

اگرچه معذرت من ز حد برون باشد هنوز لطف عمیمت عزیز از چند است

چون عنایت ره نمون باد لطافت — غایت جهد جز جهد نمودن نیست

گر نکند کنم شکر تو نتوانم گفت — ور صفت شوم صفت تو نتوانم جست

بیرایی ما بسا غرض عرض بنا — بگذاری که ز هجر شش غم تو جویم

بعد از آن گه دعا گوی تو نیستم — گر چه دوریم ز خدمت ثنا گوئیم

بس مقصرم از دولت خدمت لیکن — ولی جانان خلل خدمت نقد استیناست

مرا از زندگی دور از تو مقصد نیست — ولی در خدمتی جانان هم گر زندگانی

خدمتی تا نبود آنی بدرگاه حضرت — وای بر گر بخشای تو بر تقصیرها

چکند بنده ز حالات که آورد پدید — که خدمتی پسندیده بیاید از بنده

بنده دیده و روزگار و دریا گذاشته — گرد دیده هم نجدمت مقصر نیم

بود که بار نجد زما نگذلی کنیم — گه از سوال ملولیم و از جواب خجل

زبردی جهل اگر خرده جود گرفت — تکمال خفو تو داریم که داریم عفو تو

بتقصیری گر از خدمت پشیمان داریم — خجالت از شفیع خویش داریم

چگونه خدمت ما بی تو ایمه غایت — که این تقصیر بر من نا بدرست

در آن باب که اش[illegible] قلم اشارت فرمایند [illegible] که از عاشقینه ضمیر منیر [illegible]

مشهور و معروف بود و لقلم گهربار تبلیغ نمایند که سرمایه [illegible]

گردد و [illegible] و واسطه احوال آن [illegible] نادرست [illegible]

شرف اعلام ارزانی از مدعا [illegible] الحال [illegible] کرده [illegible]

غایت حمیم [illegible] از مخلصان قدیم گردانند و از اخبار شاهانه [illegible]

[illegible] از اخبار و اعلام [illegible] [illegible]

[illegible] و واقف است که [illegible] از [illegible]

[illegible] که [illegible] و [illegible] امید و [illegible]

با علامه احوال [illegible] اقلام [illegible] که [illegible]

از عاشقینه ضمیر منیر [illegible] مشهور و معروف بود و لقلم گهربار تبلیغ [illegible]

که سرمایه افتخار و [illegible] از اخبار شاهانه

و احوال و اقسام [illegible] اعزاز [illegible] و اعلام [illegible]

[illegible] اقلام [illegible] از [illegible]

معمور و [illegible] که [illegible]

علی الدوام الالاء بیشمار مترادف و ایادی تلطف را خوشحال گردانند

[illegible] اوقات حسنات از فیض عنایت ... فیض ضایت ... نجابت

حالی مخلصان [illegible] امیدواران منازل اخلاص

با علام احوال [illegible] که همواره در کنف حفظ الهی باد و تشریف

[illegible] منظور [illegible] محبت تشریف کتاب کریم و خطاب

از روی لنوازی مشرف گردانند [illegible] باعث

جان را بفیضان الطاف [illegible] که از عنایت [illegible]

[illegible] خوش [illegible]

که در [illegible] این [illegible] نهایت [illegible]

بیت

نظری کن [illegible] که [illegible] نظری [illegible]

از کرم کامل و لطف شامل [illegible] امید واری

که جانب [illegible] در [illegible] نحاشی [illegible]

بیت

[illegible]

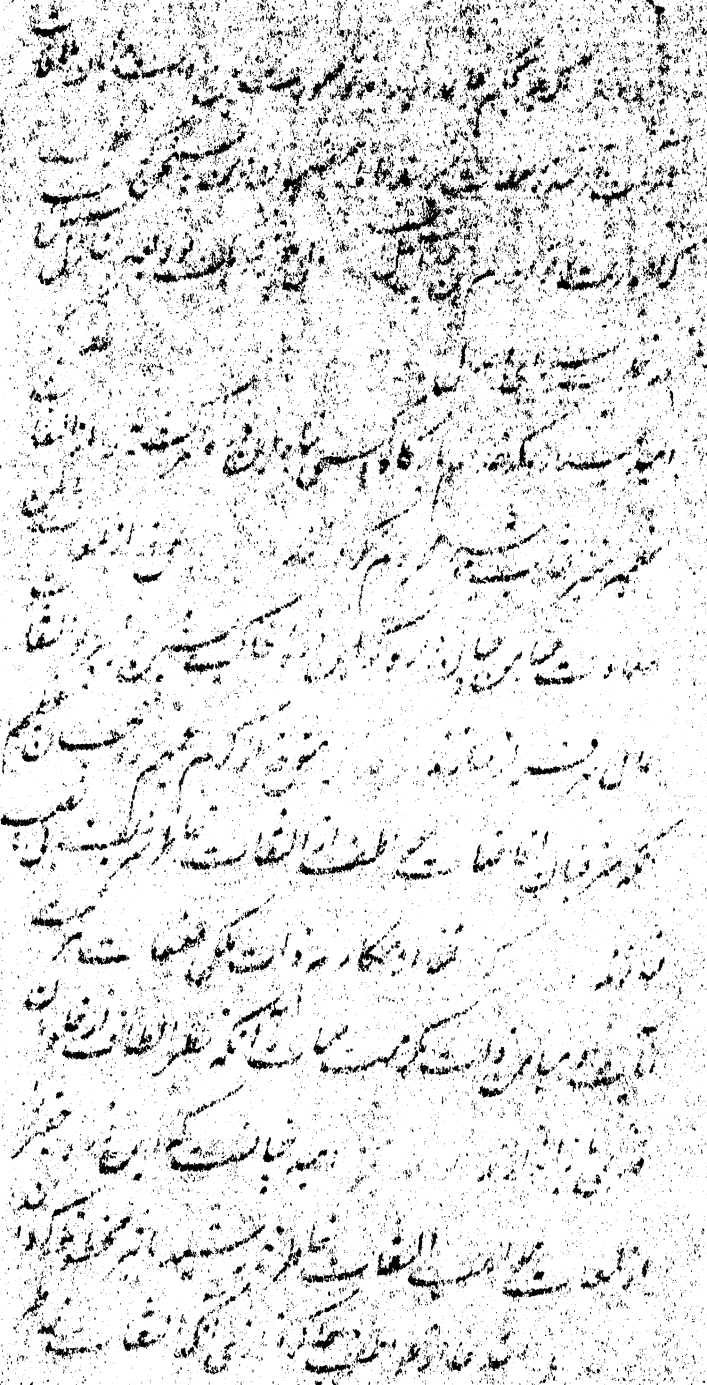

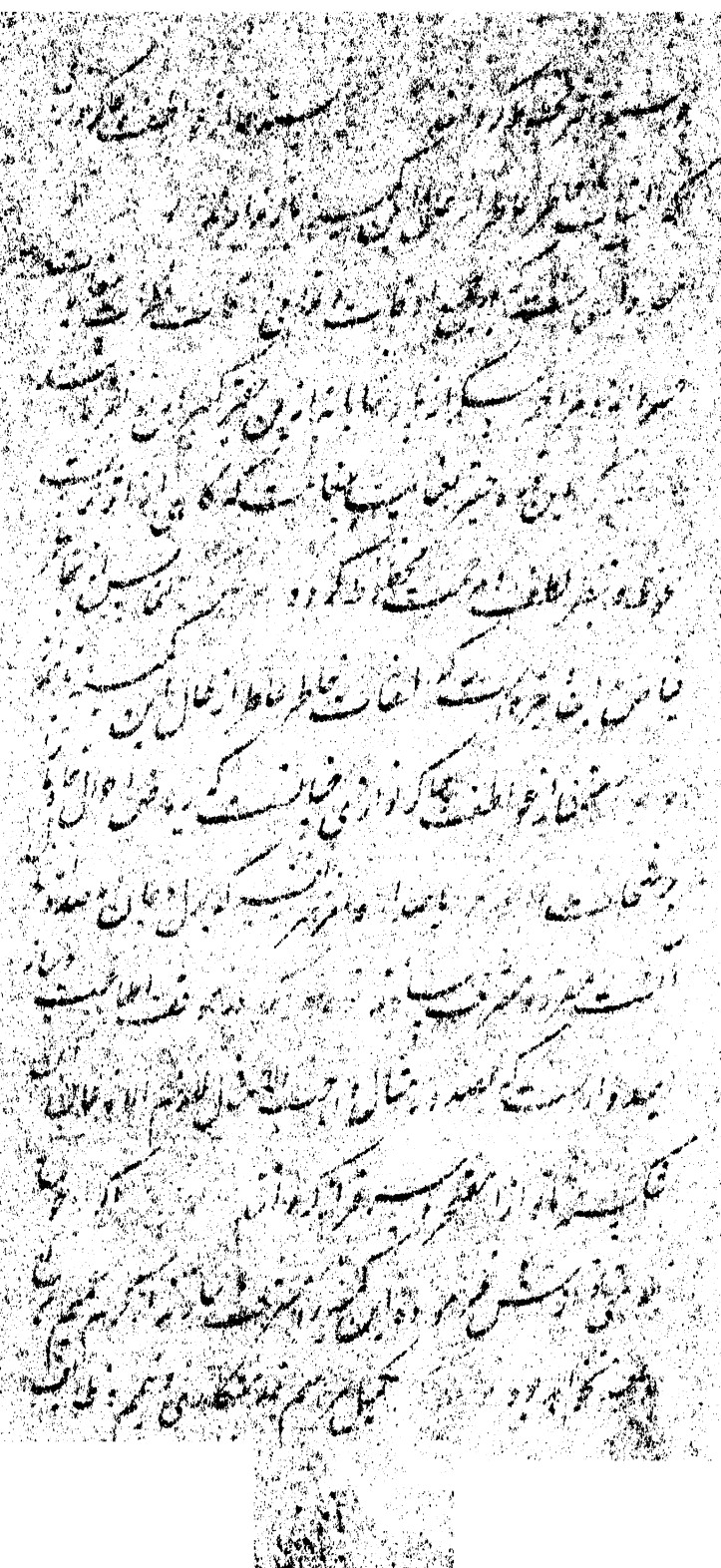

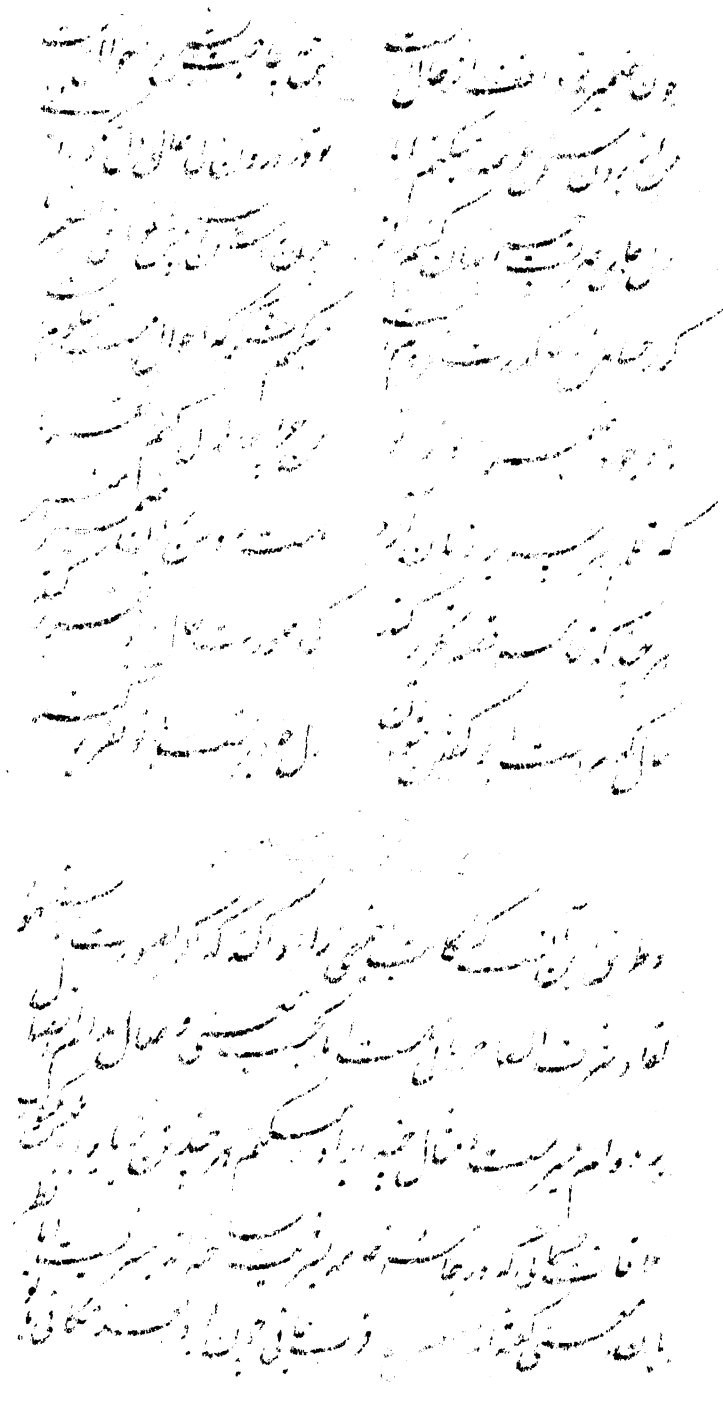

با حسن عقیدتی که قضا نظرا صلاحیتی فایزست به تعاقبت آن وجه مردم
نظر از آنکه منظور است به نحوی طلب اطلاع نبود و بعضی این
بیت را مطلع نظر بصیرت می سازند
بیت
چون عنایت حق قریب حالی است
تیر قضا به هدف از بعید مکانی باشد
فرد دیگر اگر دیده بصورت ناخیبا یا نظر بصورت است بسهو و لغزشی
تعریف مجرد بیست بالمعات انوار جمال با کمال از نور خیال
ناخوش دل را روشن دارد
بیت
اگر ز شرط نظر عاجزی چکنم مانا
ز دل نظر ز دیده نسبت ندارد
فرد دیگر اگرچه بنای ملاقات صوری بسبب نظر صورت دینی نهاد
... بمضمون این کلام حکمت اعلام که
بیت
هرچند ز چشم ما نهانی
تنها نیست در میان جانی
ما کند اما بسبب اخلاص که مبانی مع اختصاص صفت ... بحکم ...
زمان نه مان ... دست ... است
بیت
بصورت ... دور ز ...
که هم ... جانی و جسم ...
...

انسب بمعنی تعریف مرسب باشد که بعد از تصحیح لوازم اعلام ذکر مراسم

بعبارات مرغوب می‌نماید که آفتاب ارتفاع آن رسیده عرضه میدارد

بیت

ز خوان دل خیز و بیم لوح ضمیر بیش چو صحیفه توسنان انجمن تحریر

چون به خاطر عاطر که عکس پذیر بعد از

و محل ظهور لوامع انوار جبروت صورت ... اشتغال و

در تجلی مکنون ضمیر منیر تحرزات خاطر عاطر ابن ... رست

میدانند و اظهار آن ... اطلاعات انتقال ... بعد از تقریب

اعتقاد و تاسیس ... اینجا ... ضمیر منیر خورشید تاثیر که آینه

گنجینه جام جهان نماست منکشف باشد و بعد از عرض عقاید و ثنای

رتبه ... خاطر انور ضمیر ... کالن مطرح ...

مکرمت عرضه میدارد و بعد از رفع تحیات عرض میدارد

بعد از ابلاغ تسلیمات ... بعد از ارسال سلام اعلام

بعد از رفع سلام و دعوات اعلام ... مسلم ...

بعد از نیاز عبادت ایزدی ای نور دیده که
در آن شب افروز آگهی از حال
در بین معنی گواه ما ضمیر پاک اوست
چون صحیفه زین نهاد و جریده و طبع و قادر که محل تعویض
امر خیر گذاری و اطوار رسوم موافقت و هوا دار بیت قوم اطلاع
این ملازم عتبه خاکپای و مجاور زاویه صدق و ثبات و شیخ و محشی شیخ
توضیح آن باب از برای واطلاب که لایق ارباب دانش است

احوال دل مرد است چه مخفی گفتن است
در شمع حالت دل پروانه روشن است
ذکر عدد بر خاطر انور که جلوه گاه لمعات قدسی تجلیات قدوسی
عبارت از آنست و اشارت بدانصورت دعا گوی در رضا جوی
این کسیه انظر من الشمس و امن من الامس خواهد بود صدق معنی
این دعوی شهود و خبانی حواله نموده میگوید
چه عالم جهان گواست ضمیر منیر دوست
اظهار عرض حال خود و التجا چه حاجت

باب [illegible]

آنکه قضای اقبال قسمت عرض حال بعد از ادای مراسم عبودیت و ثنا
دعای عالم آرای آنکه [illegible] و این افراط [illegible]
فرزند [illegible] نقش [illegible] که کامیاب [illegible] خلاصی عنایت و [illegible]
برآینه ضمیر ملکوت تمثیل جلوه [illegible] و جهان آرا که مضمون [illegible]
مجمل بر ضمیر ملکوت تمثیل [illegible] نسبت [illegible] خلوص عقیدت [illegible]
[illegible] دست [illegible] شوند سخن را مختصر سازد و بعرض [illegible]
اشتغال نماید و مصدع اوقات نشود [illegible] ادب [illegible] بعد از عرض
بکمال انقیاد و اطاعت [illegible] جهان آرای [illegible] معنی [illegible]
از [illegible] تصدیع [illegible] جواب ضمیر [illegible]
[illegible] مجلس [illegible] جمال [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
آن فضیلت علوم [illegible]
[illegible] سلوک [illegible] بعرض [illegible] بعد از [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]

تجلی است عزنه میدارد

عرض حضرت جم حضرت مجلس راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

نقطه چون ذرات های فاضح که محل ادراک حقایق و مکان اسرار

حقایق است کما هی حالات اجمالی و تفاصیل احوالات و ادراکات خصائص

بعلم الاعیان لا بحجاج الی البیان فوض شد و پس تعیین آنصورت

و عین معنی از مقوله تحصیل حاصل خواهد بود بدین سبب طریق

اختصار بر گزیده است نیکوید

احوال خویش صفحه روی حقایقست جان و دلست آینه تو ما فی الضمیر

تو بر رای عالم آرای که مشکل گشای که مصباح انوار حکمت

و قرابست مفتاح ابواب فتوحات کما هی است انوار تجلی

افضل خدام و مراسم بندگان این عالکوی صبح سعادت و سرحد چون انوار

جمالشان و آثار مکارم افعال و ظاهر و مبادی مشیش و عادات

بارگاه شده از طول کلام معنی ابرام اطناب و اجرام الفاظ

از نشر ضمیر آفتاب که محل در و انوار غنی و اسرار لایق

[illegible] اسیر بی‌زبانان — خوش آنکه [illegible] با او زبان است

نسیم صبح سلام مرا به کجا یابد بیان — نیاز [illegible] مسکین با قبا [illegible] یاران

بگو اگر گذری [illegible] نشستگان — سلام [illegible] با ما [illegible]

صبا [illegible] بوستان بیان — زبان بسته [illegible] از عوان

نسیم باد صبا بوی گلستان بیان — که گوش کن سخن یار مهربان بیان

[illegible] که هست [illegible] اگر او — شکسته است [illegible] عاشقان [illegible]

زبان [illegible] عارست [illegible] — دعا [illegible] بنده که [illegible] آن [illegible]

[illegible] بوستان بیان — [illegible] بوستان [illegible]

[illegible] چمن [illegible] جان [illegible] — یار [illegible] ما

[illegible] — [illegible] ما [illegible]

[illegible] کام دل [illegible] — [illegible] دو جهان الحمد [illegible]

[illegible] بیتم [illegible] که [illegible] — [illegible] اهل دل

از دوست اخلاص و مهر دل را عطری تمام نخجوانی بشیراز بسلام فرستاده

ببر تو مطالعه کرم معنبر باد

سلامی معنبر چو باد بهاری — سلامی معطر چو مشک تتاری
سلامی چو انفاس عیسی مریم — کز و زنده گردد دل مرده دم
سلامی چو اخلاص ابراهیم علوی اعلا — سلامی خوش ارواح قدسی مرا
سلامی معنبر بخور ولایت — سلامی معطر بعطر هدایت

بمطالعه خداوند آن آستان که غبار را بسعادت ارسال می نماید

بعز قبول تو موصول باد

سلامی چو باران که بر گل چکد — بگلبن در فضای بستان چکد
سلامی ز برگ سمن تازه تر — ز انفاس بلبل خوش آوازه تر
سلامی که در صفحه ریزد قلم — ملایک بگویند اندازه کم

بساحت عزت و جلال عمرت عرض میدهد بنظر مرحمت منظور باد و بدانند

سلامی تازه از نهد گلستان — که شوید دل شبنم از گلستان
سلامی چو بر نسیم بلبل و گل — که باشد همدم انفاس بلبل

سلامی داده چون از جوانی ... بجان بخشی چو آب زندگانی

معروض درگاه عالم پناه بگرداند بشرف المتعات میشرف

بخشی چو نسیم گل ز تمامه سنبل ... که وقت صبحدم آید بصحارا و صنوبران

نثار درگاه والا فلک جاه بگرداند ... بخشی چو دم عیسوی نشاط افزایی

بخشی چو کف موسوی صفا انگیز ... بخشی که ز فیض روان بخش گردد

شمال عطر فروشش و صبا عنبر آمیز ... تحفه مجلس پر شرف میارزد

نوعی دیگر

بخشی که بود از طراوت و خوبی ... چو گلبنی که دمد بر کنار آبجویی

در محل اشرف بموقف عرض میرساند منظهر

سلامی چو خلق کریمان معطر ... سلامی چو انفاس مشکبار

سلامی ز رو کشور صدق مدغم ... سلامی ز رو عالم شوق مضمر

ز مضمون اخلاص نشان قبله عالم و خاص ابلاغ میفرماید

سلامی چو جان نفس افزا و روح پرور ... سلامی مشک بیز و عنبر افشان

اوراق نوشت مرقوم ساخته بود اوایل کیفیات نگاه داشت که بعضی باشمار

باشیم هر یک مخاطب شد ارسال تحفه نزد الله نمایند و نوشت

هم حقیقت سبیل اند مذکور رفته و زبانی هر یک از تحقیق مذکور و شمال جند

ایران گرفت سیم

سلامتی چون تو نیست هم را قربان نامه انگشت

سلامتی ابلغ شد و [illegible] سلامتی چون گل بستان

مقصود شد تو را به او عوای روز نسیم حال بعضی کلام

مشغول بخیر رهبر بیت سلامتی گنج تو را از کلام که انگشتان

ره [illegible] بستان رحمت [illegible] سال تمام

مخاطب نگاه خدا از [illegible] [illegible]

سلامتی بسیار آتش از کار تو سلامتی بیش از خورشید و

سلامتی چون اشتیاق همه مجلس که روشن بسیار دانست باشد

حضرت حق که چون نسیم عطر مرقوم روح و نسیم تحقیق نسیم عنبر باز

همیشه ابواب فتوح همه بقرا نسخهٔ مخاطب نیز به مرقوم باد

سلامی چو با مشک بویی ... که باد صبا گیرد از وی عبق

سلامی که جانها بگیرد ... ز آثار او نامه‌ها کرده طی

سلامی معطر بطیب وفا ... منور بتابیدن صدق و صفا

مصدر بحسب عالی که کلاً از ضمایر آشنایان عوالم ملکوت از اطلاب

نقاب کی آن معتبر شده و مقارن عوالی که از ازاهر آشنایی رخ خواطر و دیده

مجامع جبروت بنقاب بس فوایح آن معطر گردد و بمواقع اقبال لایق رسیده

سلام که متمثل مرسل میدارد و بعز ملاحظه و شرف مطالعه مخطوظ و مخطوط باد

و له ایضاً

سلامی چو اعجاز مرسی عیسی ... سلامی چو انفاس عیسی دمی

سلامی لسالب بوی عقول مصون ... سلامی سرا سر چو روح القدس

سلامی که بوی خوش قدسیان ... سلامی که دود دلها ماند نسیم

با خوالص دعوات و نفایس تحیات که از فوایح اسرارش فوایح

مودت و اختصاص متابعه جان رسیده و از نسایم اعبارش شمایم

... صورت این اقسام ز تنوع است : از انجمله

صورت تقدیم میکرد ... که انواع تقدیم و تسلیمات ...

... الحالات ... بعرض معنوی ... میدانم که

... قواعد محبت ... لقاءات چون ... ابیات ...

... تحیات که منسوب ... است پس ... از طبقات عالیه

... قرآن ... و ... ... است فرموده ...

... تبیانست که ... سلام و تحیت را ... که ...

و بعد از تسلیمات و تحیات ... نماید و ... از صفات ...

... است ... بلاغت تمام ... نماید و ... منشور ...

... سلام و تحیت ... نویسند ... انکه در همان ... مسلم ...

و بعد از امثال ... تحیت ... ابتدا الایات است و ... ابتدا

... انکه ... مسلم ... ابیات ... تحیات ... مضافات

... خواست ... بعد ... ابیات ... نویسد ... تحیات ... کند ... و ...

... قصد ... از قرآن ... مشهد ... نماید که همان سلام و تحیت ... که ...

معانی مرتب بر بدایع و مبانی مرکب از صنایع و مزاین بعلایی علا الفاظ مستعذب
محبوب القلوب کثیر الهز قلیل العیوب بطبوع النمایل مقبول الخصایل
امیح الطرفاز بدت الندما

بلیغ معانی انکه از لطف بیان — طوطیان شکرستان سخن را کرد لال
زهی طراز اعجاز عیسوی کرده — زبان پاک تو وقت سخنوری انطق
چه سایه ایست که داری تو در سخن رانی — هلال ما تو در این سپهر چون سخن رانی

شیرین سخنی کز رخ او تازه بود — فیض سخنش روان اعزاز بود
اوراق سخن اگر مجلد یابی — لطف سخنش بکابی نیاز بود

ای طبع همه سخن تو میزان سخن

محاسن صفات و مبانی ذات فایض البرکات نتیجه ایست که بواسطه
عبارات سبکه انعبارات سپر امن حرم ادای آن طرف انتخاب
متعذر است و احصای عشری از معاشران نهایت رسیدن متعسر
لابحرم شروع در شرح آن متعذر در این فقیر ست و نه عدا این حقیر

حرر

مثنوی

صفتی هست زبان را و ندانم که چه نام — پیداست که از زبان چه تقریر کند

چون فضلای روشن ضمیر و عقلای صایب تدبیر در

اوصاف عجز راه سپارند تقصیر مبارند از این مخلص کمین بیان

با فتور ذهن قصور فهم در این حوض مغون لایق میدان

در بیان مقصود

وصف را چنانکه توئی چون کنم خیال — کز هر چه در خیال من آید زیاده

چگونه کنم ز ارتفاع پایه قیاس — زهر چه در قلم آید فزاید است

چگونه مدح تو گویم که بدست تعظیمت — نگویش طنه اند زبان نکند

زانچنانکه توئی چگونه بصیف کنند — که از مدارک هم و خیال برونی

سخن بیا به قدرش نمیرسد و زانی — بقدر طاقت و قوت میرود تقصیر

هر اندیشه را ز ان بیست — پیش قدر بلند او پست است

جمال وصف تو از ترجمان عقل مستغنی — چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را

پدید است که بیچه دانیم بود در — با نیا عدم بازوی آنکه او دارد

به بهر شریعت کار نماند و دین   نه دین آن ترتیب که بست جز آن ترتیب

ابقاء الله به کیست از او امر الا نقض من الحق و التوحید الی الخلق

الرسول المعظم مستند منطقا و الا و هم منطقه با المتقین

الخلیل نسبت نیست که آن کسی باید و هو اب الخلیل مستند و تبعیت الخلیل

بیت

نفس یک نکته بر عرش   نیست هر معانی که در پیچ آید

تنها بر سر و لکنای تو رحمت   نعمه بر مش بشنید بجان فرمای

آنکه بهر گفتن و غلطش ز روی هر سر شیخ موجود

آنکه از نطق و معنی السن هر ز آن شئی که باشد

ریاض الکلام مرتب گرد آمد به و شواهد الاعیان الا یام مشهور

انوار من بد برکات و اعلا البدیع الصحیح الاطیب مشتا

الاسلام علی قدس الانام   خوش ایکه که دولت

تعالی و ... جمع گرد از روی معانی السنه و غیرها ... گرفت انکه

در وقت ... و ... تنها بر سر ... که انجمن ... به جمع

... بن احمد صدر مجامع المحافل بوجوه المعالی مشرف بتقرب الواقف

محافل الافاضل والاماثل جامع اشتات معالم الانابة مبین غوامض

مناظم الکبری ... مشکوة صفات ... مولانا ...

بیانات ... العرب والعجم شفای ... الانسان ... ما

بیت

آنکه در عالم بدانش مثل ندارد ... هزار زان بصحبت ...

... المولی الاعظم اشرف مشاهیر الامم ...

الفلکیة مستنبط انوار الکواکب المعارف مفتاح الافلاک الدایرات

الواقف علی حرکات المتحیرات السایرات ناظم البدایع الهندسیة

جامع النفایس القدسیة

آنکه ... نجم ... راز ... افلاک ...

وجامع اسم ... الکمالات ... اعظم ... کرامت

العقل ... متحرکه ... اعظم ... العدد ...

وقصاید ... نظم ... مجالس ...

[illegible] السلاطین [illegible] التعظیم [illegible]

[illegible] الاعاظم [illegible]

[illegible] [illegible]

شیخ الاسلام الاعظم

[illegible] الاعلم مفتاح [illegible] العلماء

جناب فضائل و شرف [illegible] ارباب کشف [illegible] غیب نمای

محقق [illegible] درون غیب ضمیر [illegible] معانی

[illegible] شیخ الاسلام [illegible] الملة و التحقیق والدین

جامع علوم [illegible] الکرامات

و [illegible] مصدر انواع المعالی و الکمالات

مولانا الافخر الاعظم اکمل فقهاء العالم مجمع الفضائل والفتوی

منبع الزهد و التقوی ضابط احکام الشریعة [illegible]

جامع الکمالات [illegible]

با تعلیقات نظم منهاج قدر الفروع والاصول صاحب قواعد المنقول والمعقول

نشر

مدیر چرخ آفتاب دولت و دین — امام دوران معتمد امین

نصیر حق که زهر صلاح علقش حجت — خدای عز و جل حافظ قوانین دین

لنمک کحامد الملک المبین نظام الملة والدنیا والدین

جامع مرعالی الطلبة المعانی فی اوفی البیان مبرزا طالعاً

وعلی وجه اخاصة الخفایق فی اوفا والدقایق کملاً

وارث علوم سید المرسلین سبب الملة والدنیا والدین صاحب

نامه بعالی الیک اسمای المتعلمین شوق تو بلطایف تعلیم و ادب

الی ان رمین نزهت تو ایق لتفهم

اقتضی التفضلات والاحکام احق الولاة فی تفضل الاحکام

والبلغة مجمی اسم فرض بسنة مروج الدین المبین مرضی

الشرع المبین نظیر بالاسلام باجلاء اعلام شرع سید

جهانگیر تیغ بادا و جوانبخت ... ز خورشیدش تاج و ز آسمانش تخت

شها تیغی که بر شیر و پلنگست ... که کمترین بنده‌ات فرزند ترکست

کلک سلطنت شعار و بیان نظم آرای عرض نگار معنی ادای تحریر صحیفه

بتحقیق تحقیقات عاطفت آیات المخصوصه بحضرت الفرانت المحفوفه بالعنایت الربانیه

شعر

معظم پایه حضرتی که چرخ برین ... بر آستانش بیاد سکندر و جمشید زیر

امیر الاعدل الاعظم شمس الامراء فی العالم

یمین الدوله القاهره ابن السلطنه الباهره شوکت ابرار اما امیر الرضا

بیت

امیر مشرق و مغرب که ملک زیر شاه او ... بپای و سرش منتهی رواست سلطان

سپهر جناب ملک سلاطین ... زین امه پیر الخلافت الزمان

ذوالمعالی و موید بیت السلطنه الباهره بلوامع انوار صفاته

امیر الاعدل الاحکم الاعظم الامراء امیر العظماء بین الامم درود

السعاده و الجلال العظمی المدبره الاماره ... الا ... له

قضا نفاذ و قدر قدرت فلک رفعت بزرگ منصب جم بخت بخت نوال

نقیب شهاب الملة والدنیا والدین حاجی نام دعا علی الله بالنصر العز

والفتح المبین علامه اجوبی فی البسیط الغبرا بالمعدله والمکرمه

احکامه نوشیروان امیر عدل اعظم موکد مراتب اعتماد و بخشایش

عمید مراسم عدالت و کامکاری معتمد ملاک السلاطین المخصص بعنایات رب العالمین

تهمتن کیومرث و خاقان کفت که از زمین و زمان سر کشد با ستقلال

قضا نفاذ و قدر حکم آفتاب لقا فلک شکوه ملک خلق منشوری فعال

بزرگ منصب و والا نژاد و عالی را جهان پناه مظفر فر موید

زحل محل فلک نیت ملک سیما نجسته طالع فرخ همایون فال

داور سلطان نشان سپهر معظم که همچو قضا کامران همچو قدر کامکار

الاصف الاعظم مدبر امور العالم قطب فلک نامداری که دایره دور کردار

بادهٔ پر نور سپیده گو که بنوشیم ماه — ساقی گلرخ بیار باده گلگون شتاب

زان که زمانی چو لعل آب کند وا دوا — عیش بود بر دوام مجلس ما پرشرر

روح فزایی که او طبع کند شاد و ناب — آنکه بیاید از او بهجت شهر و دیار

همدم ما ... بر مو نیست شاه و گدا — با همه پیچ و تاب با همه بس زار

تیغ قضا را ولی ندیده ... دانا — سوخته با بیشتر غمزده و غمگسار

با قمر و اسود ... نعیم ... کلاه — با همه ... نور بخشش ... کشور

[illegible] خورشید روشن ... روشنی آفتاب نکات ...

سایهٔ عاطفت حضرت آفریدگار سکندرجاه سلطنت پناه ...

خلافت دستگاه جهانگیر عالم آرای ... کشور گشای ...

شهی که بهر ... تعل ... — برای تاج کند مشتری ... زیبا

معز دولت و دین ... خدای که — ... نهاد

... شاه دارای سلطان جهان آرای فلک ...

سکندر تخت جمشید دستگاه قدر قدرت قضا صولت کیوان ...

زهی مشتری طلعت سپهر احتشام طلوع خجسته اختر سپهر نجابت طالع بلند برج سعادت شهنشاهی

نظم

شهنشهی که جهان یافته ز عدل و دادش
گرفته روی زمین را عدالت و بخشش

کسی است که همه آفاق پروری امرش
که نیست گردن آن زیر طوق فرمانش

نخبۀ گوهر شاهزاده جهان سلطنت شعبۀ عدل و احسان نورزیده سلطنت گستری چراغ دودۀ خلافت عظمی فرازندۀ اعلام زینت دولت فروزندۀ رخسار ملک و ملت

نظم

خدیو ملک ستان سپهر دوره دوران
که زیر حکم جهان بسته پیش بر در او

شهی که سیر نشان همتش گشته
دل عقاب سپهر از نهیب او ترسی

و دیگر خلاصه ملوک عالم نقاوۀ اولاد آدم گوهر صدف شهریاری منظور نظر حضرت باری درج سلطنت و دارایی برج کامرانی و جهانبانی

نظم

پناه سلطنت شاه نیکو بخت
که هم ز حشمتش زیور است افسر و تخت

گر دو فعل از تن بی‌دور بر بندد — باشد اطلاع او دل چون تاک شادمان

چون آب رود از بوی اندر قفح کرد — آنچه خشک بود آب بر دمان

آن زاکه سود ها زبان آور بلکه — چون زبان بخورد سود شمارد همه زیان

روی چو عفران آن دارای عصر — نور خرمی شد دل آید چو عفران

در کلبه خجالت بود باده تازه گل — بر کشتی مراد بود باد همان

آن پیشکیر بر و شده بر در بهار — وان آنست چون جوانان بود در عفران

زو بست بی کسان شفقت بی سوف — نور بست بی نفیر و ماربست دمان

حق خواه و حق گزار و دین شناد باش زانکه — مار اخدای عده بی کرد در جهان

در ده شراب تا کیا باشد حرام ما — چون نیج آفتاب بنده چیج بر فشان

تا چهری ز رکر جام شراب را — نوشند باد مجلس سلطان کامران

در صفت شراب

چیست صافی چو مهری مسیحون خمر در زبان — آتشی کاو آب نفعه دارد و کمان

گر بگویم احترت خمر نباشد بی ظلم — ور بگویم اشتست آتش نباشد بی غان

کو بهر اکیزه چون عقل است لیک از راه طبع — عقل را بهم در غوغای فعلش خان و مان

گلاب صافی و دارو ی دلم گل در کنار — گلاب صافی و دارو ی دلم آب روان در کنار

از بهار چون گل بی‌بار است بی‌گل او — از من بی‌طاقت گویی تا ز باغ او

و ز تماشا در بهار جام پیداری گذشت — بهر او هر گز بعد اکبر نوا مان

در بهشت گر نمی‌خواهد جز این هرگز — شاهنشاه فتح خسرو صاحبقران

در صفت شراب

روز عیش است بده جام شراب — در صف عیش نگارا در یاب

دلم از محنت غم مجروح است — همش مالیده چنگ است در یاب

مدتی شد که دهن بر نبستم — همچو غنچه ز شراب و ز گلاب

بعد از من دست من و ساغر ما — پس از نام من و باده و ناب

در ده آن جام می گل رنگ — کش تو در رنگ گلاب بوی گلاب

باده همچو زر سرخ کرده — بگریزد غم دل چون سیماب

طرب انگیز و لطیف و روشن — چون رخ خواجه فرخنده جناب

آنکه نالیخت چو ان چیدار است — مثل او خواجه ندیده بخواب

در صفت شراب

بده تا بر دهت بوسه کنم باز ... در نکامرانی و عشرت ببند باز

بیا ساقی آن آب روحانی عطا کن ... که دل را و صفا یابد دماغ جان تازه

بیا ساقی آن می که از غصه خلاصم دهد ... ز سامان و بزم خلاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورد ... دل پسته را همچو جان پرورد

بده کز جهان چشمه بر دان زنم ... سرا پرده ملای گردون زنم

بیا ساقی آن نی که خمر بهشت ... عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری ز آتش کنم ... دماغ خمر و تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن نی که غیرت برد ... بباغ ارم مشک بیزی کند

بده تا بپوشم بیاد کسی ... که راست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی آن می که کیخسرو ... بجامی ز دل کوه را می دهد

بمن ده مکن کرده ایزد عیب پاک ... خرابم بعشرت کنید

بیا ساقی آن جام چون مهر تابان ... بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو خندان بغ رضوانیان شکنم ... درخی چو لختی بخندد نیم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل ... که دل را بفردوس بندد سبیل

دم از دل زنی [illegible] / دل آرام [illegible] سرخوش

شنیدم [illegible] خاکی مغاک / که تا کرد بنیاد [illegible]

بده ساقی آن [illegible] / دوای دل [illegible]

که دوران جهانم ز کف [illegible] / اگر شادمانی [illegible]

چو دنیا و [illegible] / [illegible] شمار

کسی کآمد [illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible]

تو نیز [illegible] همان [illegible] / [illegible]

[illegible] / که هم مهره دزدست و هم مهره‌دار

رهایی نیابد کس از تنگ خاک / که بر خاک [illegible] خاک

بده ساقی آن آب افسرده را / بمی زنده گردان دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظریست / سر کیقبادی و اسکندریست

هر آن گل که در گلستانی بود / سمن عارضی دلستانی بود

هر آن شاخ عرعر که در گلشنست / نموداری از قد سیمین تنست

بگو خوش باش با ما در طریقت
بگو خاک جوانان بر تن تست

بیا تا شیشه و ساغر بسنجیم
غم از دل بر آریم و دم در کشیم

شنیدم کز شکوه دی بنالید
نخجم خانه میکفت جای ماست

که در دشت کردون ز آن نالهٔ زار
از آن شاه در هر که ناوان بر است

هزاران گنج در ویرانه دارد
ز دوران بار و بارش را ز جوید

بده ساقی آن بحر شیر پرهیز
که شیرین بود باده از دست تو

که دارا که در ای اقبال بود
بدارائی ز جهان طاق بود

جوز بن بشکند بر دوش دوست
ندارد بجز کوزهٔ نا اوست بخت

اگر همدمی یابد و نوش
چو با هشی دم باده نوشی بکوشد

ز خاک روان بیخبانه روید
در میفروشان بیخانه کوبید

مگر آب آتش خاصیت دهند
مئی را بستی خلاصیت دهند

بجامی ز بن از مذلت خوش
بوحدت سی ره اندر پیش

جو حافظ که در عالمی جان بسیج
جو از خود برون شد بجانان رسید

بیا ساقی از من بیاسای شاه
بگو این سخن کی نشد جم کلاه

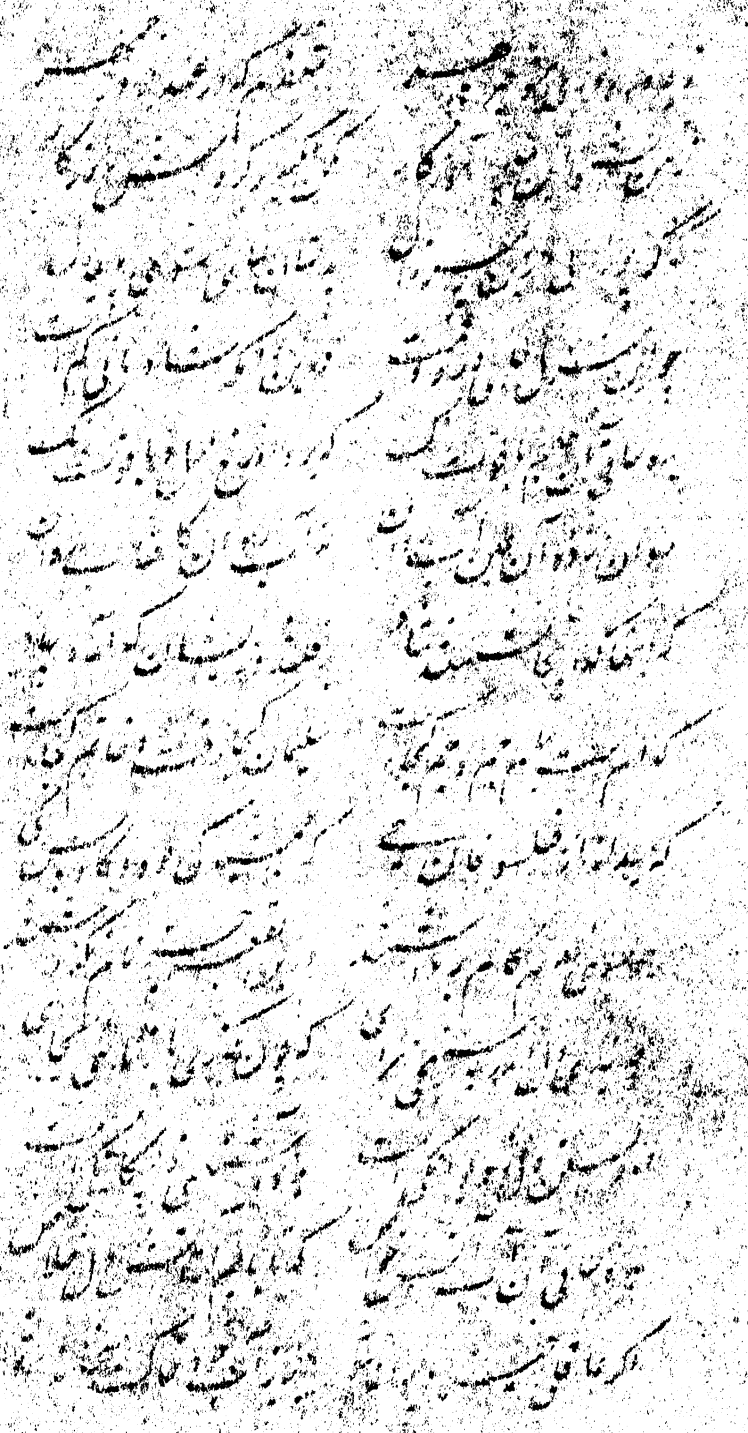

گر بیدهٔ دوال کمر چست کند بش — آن ماهی در رکاب دهد آن نشیمن
زلفی چو زنجیر بنگ کمند بلخ ها — وان حلقه حلقه نامگر آورد است آهن

[illegible]

گرد کل تا حلقهٔ زلف تو نامه داشته — رنگ و بیت آتش اندر مشک ناب انداخته
از برای طوق جین عالم آرایت زلف — سایبان عنبر بر آفتاب انداخته
رنگ و بیت در روان چشم گریان دیده — لاله بر اب در مشک گلاب انداخته
چون نمیکرد دور قدح در لب — داردی بیهوش در جام شراب انداخته
گشته آن نرگس مستم که در هر گوشه — دل ز سر و سر ز دو خود در انجا انداخته

آن زلف زنجیر وار و آن خط مشکبار که بر رخ و جانب خسار او مرغوار بسته بود و بر گوشه
ماه تمام دانم عالمیست عالم می نهاد و از هر سلسله که صد زنجیر دیوانه میشود

[illegible]

دو زلف عنبرین تا بر خم — چو زنجیر زره افتاده در هم
جمال حور و پوشش طبع عابد — پریرخ گوی و پوشش چشم آهو

صفت تبسم

در حین تبسم از شیرینی چشمه نوشین انبات می‌جهد
و از لعل در بار و عقیق آبدار یاقوت روان می‌دهد

در حالت تبسم از نازکی دهانش یک کلی است که با غنچه درهم دارد

صفت حسن

آن نیمه پسوران که بلای دل و جانند یارب که زاندوه و بخوبی نگهانند
تیران نسیانند و عدو سوز امانند گردان جهانند و هژبران دمانند
سنگین خط و شیرین سخن و عالم افسانند سیمین بر و زرین کمر و موی میانند
سروند ولیکن همه جان دادنی اند ماهند ولیکن همه چون سیم روانند
چون سیم بر و پاک تن و پاک چمیدند چون سنگ همه سخت دل و سخت گمانند
مانند مذر وند چو با جام شرابند مانند هژبرند چو با تیغ و سنانند
با جام و قدح بابت بوسند و کنارند با زلف و کمر پایه خوف اند و امانند

سخن نیست که این صفت شیراز علیه الرحمه و دار الصفا

ذوق عزه تو قسمت عنبر شکست — خنده بی پسته تو نوع شکر ریزان کرد
دل مسکین تو بر جون سود از شرح و هم — آنچه بر جان من خسته غم هجران کرد
زین پس از دل ارمی ای جوی — چون تو لاسخاب ملک ارزان کرد

[illegible]

زحمت سنبل ز رخسار تو نقاب کشد — خطی خالیه بروی آفتاب کشد
عرق پس کن رخ چو شبنم شوخ تو — زشرم روی سر در نقاب خواب کشد
کمند زلف خم اندر خم سلسل تو — هزار سلسله در خلق شیخ و شاب کشد
زحمت زلف تو با من کنایی ساخت — دم هنگ او راق از کتاب آفتاب کشد
شراب خانه صبت از آب دیده کانی یافت — فلک جو شکل محقق بود شراب کشد

[illegible]

بوانی که بوی خای بس بعد و خاست او — خته اند با دل ما و از سر زلف کشیده
او خته جون نفشه باره حوالی کلبرگ طرف سبد و با یاره از عنبر زلف سر ایه

نظم

خطش کرد عارض جون سر ایده است — ای نفشه با کل او خوشتر ایده است

طوطی طبع مرا چون ز خوشی شکر است
چون نه هندوی خط سبز شکرینش باشد

دل سودای تو چون بیضهٔ بلبل بشکست
بر گرد لاله بسبزه دلکشش باشد

خواجه حسن سلمان ساوجی

زهی نهال خجسته وجودی بستان
طراوت گل و زیب بهار عالم جان

درخت نیشکر باغ ارم نمود مثال
دهانت از لب آنجا بیات و دانشان

بموی سنبل و لعت ل نسترن سبکت
ز رشک سبز و خطت پسر نشسته کران

ز آب روی تو ملک ابد شده سبزی
بسبزی و ملکت شده هزار جانان مهمان

چراغ حسن ترا شمع روز پروانه
کمند زلف ترا بوسه سر گردان

کشاده لشکر خامت بغمزه چین
کشیده هندوی لعت بر آفتاب کمان

که حدیث دهان تو نطق بلبل بحال
که حکایت لعت قلم شکسته زبان

ور آتش لب آنجا بیات می نهم
مگر سیه بخاک خجالت بیجان

خواجه حسن

روز وصل گل نفسم آورد بر من
بر رخ لاله خطم آورد بر من

در ازل میانه صدف افشاندش بحر
شب بکنار قمر آورد بر من

چمن از نسیم صبا مشکبار — سمن از لطافت چو رخسار یار
زباد سحر گل دهان کرده باز — چو معشوق خوش خنده و عاشق نواز

صفت قصر

بنارک ابد از ان قصر آسمان مقدار — که رویدار سرایش فلک بود دیوار
دراز تر ز شب وصل و روز تیره من — درون خسته او همچو بخت روز شمار
ز عکس جدول قصر و ز کتابه او — گرفته آینه چرخ جنبری زنگار

[illegible]

علو کنگره او بدان مقام رسید — که آسمان ز چشم اختران نگیرد
شب سیاه فروغ چراغ او یابد — مه و ستاره ازو صبح را نشان ندهد
بخود فرو شده صد بار وهم دور اندیش — که تا کند نظر جان و تن توان افگند
چو خرمنی همه دانست نکته ها و فروز — فلک مغلط خود را در ان میان افگند

صفت قصر ملبون خان

همایون خانه بسنجوارم جان و برجم — مبارک منزلی مانند کردون عالی و والا
بهشت عدن عقل خرد و بینش نام کرده — که چون خرم خوش کز بود و خاشش عنبر سارا

شود ز پرتو خاکش رخنه او دیده اعمی شفا یابد ز آب چشمه او معلول لاشفا

[illegible]

ای عارض چو ماه تو را جا گه آفتاب یک بنده تو ماه بسی بنده آفتاب

از هجر روی های تو همچون آفتاب روی هوا آفتاب بچشم چو برگشت

آن نازنین که هر که بسیلو فرا فتاب هر روی می بری بسر و هیچ کس مکان

بر آفتاب خبر بود و خبر آفتاب بسیار کرده ام هنر خوبی مطالعه

چون روی تو نیافته پرورد آفتاب صفت [illegible]

دوش لب لعل تو قسمت بسلامت کرد چین بر زلف تو دوش عنبر شکست

نوبت چون بزبان آن سیاه خطت کشور دیگر کند لشکر دیگر شکست

جمله عالم لبت پر شکر و عنبر دید نقطه نون خط خامه او در شکست

روز روی جاوید را غمزه تو بر زند جامه امید را غمزه تو در شکست

صفت [illegible]

نار خت بهمن بسنبل ترجمان کرد لاله از رشک تو خون جگر غلطان کرد

سرو را تا مست ناز تو بر خاک نشاند ماه را عارض زیبای تو سرگردان کرد

درختان چون زبان بلبل خشک شده — زنگبه بر بخ بلی سر کشیده
فرازشاخهای صندل و عود — قماری راست کرده در بط و عود
چنار و سرو و آواز سرفراز — همیکارند با هم دست بازی

[illegible]

بشام جان سرسانید و گنگره قصر رفیعش از حصار طاق نیلوفر را فلک نشان میداد

[illegible]

چه بالای خوشی جان را نشاط دست — چه قصر زنگوی چون رخ یار
دران ماه بهشت این در اطراف — روان آبگینه آب در راه
زجولی طرف این را ساخته فرش — زخاک جنت آذر کرده دیوار
یکی را سعد کردون کرده معمور — یکی انگبت میمون او معمار

[illegible]

دیده با بلبل بستان خلد برین — آب او کرده زنگ ما معین
از نشانش درخت پر جان بود — غنچه ها لعل ریان بود
زنگ فیروزه بود در چوبش — آنچه آن دیده در روبش

طرف قصر بنفش لعل بکیپ زده — زیر او مشک سوده سنبل تر

گلبنش همزبان بسیار و — شاخهای شکوفه عقده گهر

اندران قصر مجلسی عجبی — هر طرف جلوه کرده بوشنجی

همه شان دختران خورشید — همه نوباوه های باغ بهشت

همه لاله عذار و مشکین موی — همه غنچه دهان و نسرین بوی

همه غمزه زنان عاشق کش — همه عذرا عذار و دامن کش

در و یاقوت بر بناگوشش — لبک یاقوت را بنفشه کشی

سرو قدی در آن میان شمع جمع — همه پروانه وار گرد شمع

جمله در پیش بسته کمر — همه سر بر زمین او سوده

صفت باغ

زمینش از سبزه مزین گلشن آسمان بود و با آب هوا همسایه

خیابان در صحن او بنفشه چون زلف و لعب خوبان سر بر زده سنبل تر

لاله خودروی چون خط غالیه بر عارض شکر لبان بهم خوشتر آمده

ملاهی ها و لهو و پیش نیزه · کمان و گرز با و تیر جسته

چو جای حصار او و لشکر [illegible] · [illegible] و دل [illegible]

[illegible] هوای تیغ و دشنه · تماشا کنان [illegible] بر گرفته

چو برگ لالهای روز و زن بسان · لبان خویش بر باد داده

از آن پیوسته تیر در کمان بود · که زین تیغ دیگران بود

چه گویم [illegible] تا من کلک · که [illegible] با عدی از جهان

بجای گرد او [illegible] از آن خورده · که گشته روز و شب [illegible] او در آب

بجای گل شنیده بهر کار مردم · بدوش و سر گشته بار مردم

بسا لاله که در دور چرخ فلک · ز دیده [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

چو بلبل میان [illegible] · چو بلبل با آن [illegible] آتش

فروزان چشم او [illegible] از صد [illegible] · ز [illegible] آتش بر شبیه ماهی [illegible]

بر عشق او [illegible] سرمه دار · [illegible] بسته خوشه [illegible]

[illegible]

خوش بو و شمامه برین صبا از زلف بتان نکهت ربوده
مشک فشان بنفشه و عطار شمال از جعد سنبل نسیم عنبر
ربوده با جعد جوانان از گلهای سیراب خطش نکهت طرا و حسین و شکوفه‌های
شمال سپرده و طوبی از نوار سحاب سر فراشته لطافت و دام کرده

نظم

چه باغی الحق عجب دلفروز | نسیمش چون هوای باد نوروز
ز یا هلیتش لطیف میوه‌ها نغز | هوا وادی ای از آسایش مغز
درختانش کشیده سر بمعشوق | چو دست عاشقان بر زلف معشوق
بسی ساقی نرگس جام بر دست | بشهر جا و سنبل گل مست
بجنبد سنبل بر زلف دلکش | شکفته نرگس شیرین ناکرده
نوای بلبل آواز دراج | شکست عاشقان را کرده تاراج

شعر

یکی باغ بسان باغ جنت | ندیده هرگز آسیب کدورت
ز با جنبش کنار جوی بسته | با الله لاله هست روی

نجمی گفت تو که شهاب الدین عمری که از اطراف طلب آمده بوده بسبب و صیات
میرزا و بسبب صیت و شیوه‌ای که بر داشت تنها که او اعتراف
دیدار آمده و قصه و حالی بشکند گفت شیخ شهاب الدین این
بتو بخشید که راه یکی بهتر شد دی از اول ظرافت اگر وقت بعد از آن
فقیها کرده و نیست آمد از زیر جامه پای خود پای آمد گرفت و بسته شد
و بهر چند که دیده که سر فرو آمده و در پیش سلطان فرو نیارد و بسیار طلب
گفت خواست تا سر پیش آن فرو نیارد و بسیار کرد و خشم کرد او را
و بر پای سلطان زد و زین برانده که خشم شود گفت سیاست را هم آخر باز پاید

ساخته از حکمت کار آگهان	خانه گر زنده کند جهان
نادره صنع خدای حکیم	خانه و آن خانه نشین مقیم
اهل سفر را همه ره می‌رود	همره او پاک کن او رد
گشته که سیر بلا آتش بود	تکیه بلا لب آب اندر بود
هابیست از بحث که ...	صورت او رو شد و هر چشم

کمانگیر ابر فرش تا بسته گون — کمانگیر سر افراخته ابر کمان

ابر دامن او داده بهر بخشش فروز — چشم مه از ابر دامنی گوشش دوز

همچو کمان رخش و تیر از میان — تیر تنا و دست کمانش زبان

پیشتر از مرغ پرد در کشاد — پیشتر از باد رود در گزاد

هر طرفش ره بشتاب دگر — هر قدمش ره بشتاب دگر

از پی تاراج طوفان میکشش — معجر نوح آمده بر بوی آب

نخجه شد دشمن پیش معلم دست — طرفه که صد بخته یکبار شست

طعنه زنان برخ دریا زدی — آب از آن طعنه بفریاد شور

نعره ملاح که می شد باوج — برتن خود لرزه همیکرد موج

عکس پسینها که فرو شد بآب — بسته به پهلوی نهنگان طناب

چهره مرکبی نی پاره هوار — چون بادش دمیدم آب رفتار

کمانی بخت سرکش نه چو او — که زور بازوی دریا شکست

کمانی نمانه اش بار پیوست — از آن ماخسته هرگز نیرش از شست

ز آن گونه بیکاری آمد پدید — که مشروح کردن بگفت نیاید

بالفور قدرت آتش ز دریای آب — تو گفتی که دارد دمی با شتاب

[illegible]

دریای که موج او با اوج سنگ کون و مکان را همی کرد زیر و زبر

[illegible]

ز اجزای جوان ز مایه پرورد — که در زیر یا خاشاک نسپرد

ز جوشش نعره‌ها بر سر رسیده — خروشش گوش‌ها را دریده

کزان جوشیدن هایل که انگیخت — روان از جذب جوشش موج می‌ریخت

بجان آنگیخته در لوکیوان — که از موج او پر بود آن دهان

چو آشفته کوه کوهان سر فراز — ز سر پستی چو دندان کف دراز

کهی از زیر طبعی رفته در جوش — کهی از تیزی خامو خموش

چو مر روبان خدا آبادش — ز آن خلق ستایش گفتارش

ز هول موجهای جوشش جوش — معلم را شده تخته فراموش

همه عالم تو گفتی آب دارد — جهانی رشته سیماب دارد

[illegible]

در بیان که آتش از صفای صحبت او دم بر ابر میزد و در وقت غیبت عکس نمودی

صورت آینه گونی بطاهر پیش گرفته انیک را در قعر او توانستی

شمردن و عجیبهای در جوف او توانستی دید و جود آن غواص

هم بقعر او نمیرسید و نه ساحل و هم از ساحل او خبر ندارد

[illegible] فوت [illegible] قطب [illegible]

نقل است که خواجه قطب الدین رحمة الله علیه در حین فوت وصیت کرده بود

که نماز جنازه مرا کسی گزارد که [illegible] شرط در او باشد یکی آنکه نماز سنت

دیگر از وی فوت نشده باشد دیگر آنکه لقمه حرام هرگز نخورده باشد

دیگر روی هیچ زن ندیده باشد بعد از فوت آن بزرگوار علما و مشایخ

جمع شدند و ملاحظه احوال یکدیگر نمودند کسی [illegible] سلطان شمس الدین

پرسید که چه گفته گو دارید کیفیت گفتند سلطان فرمود که اگر حقیقت

اعتراف باشد نماز جنازه بگذاریم علما و مشایخ گفتند که چه آن دارد

که مانع آید سلطان پیش آمده بعد از آن شمس علما و مشایخ

[illegible]

آب یکی در صفت دریا شکوه — ماهیش بسلطانی یکی [illegible] صفات

در صدف کوه آینه زآب حیات — تا خضر [illegible] خوش [illegible]

آب چو خور چشمه حیوان نخورد — باد که بر روی [illegible] خط زیبا نوشت

نسخه ماهیت دریا نوشت — عمق [illegible] کار [illegible] کشید

گر تو گشت زمین تا [illegible] — [illegible] از نبات

گشت [illegible] بستان — [illegible] زمین [illegible] همراه [illegible]

گاو زمین [illegible] علف [illegible] — [illegible] که [illegible]

نور گر و دیده [illegible] ماه و دور — [illegible] ز [illegible]

گر تواند بدل [illegible] شهر — [illegible] پیر [illegible]

در صد باغ و چمن [illegible] — هر که [illegible] آب حیوان

گشته [illegible] از آب [illegible] — [illegible]

شهری را بسته چو باغ ارم — هر یک از [illegible] کشیده علم

یکسر هر یکی سپید چو شیر — [illegible] جامه سیاه چو قیر

[illegible]

چو تیغ لاله شد گنج فشانی ... آرد بهشت از گل و می

تو گویی شش گل در بار ریزد ... ز تیهو و دراج و کبک [illegible]

همه ... چو بید و سپیدار ... همه سال سبحان [illegible] تماشا

همیشه در دیده [illegible] بهشت ... چراگاه مرغان هر کشور است

اگر نه بهشت است باید درست ... ز بعضش [illegible] آب [illegible] غنچه اند

تو گویی به زعفران کشته اند ... [illegible] در آغاز کار

کنون در [illegible] آموزگار

[illegible]

مردان کار را طوق‌ها و علم‌ها و نقاره و نفیر و [illegible] آمد [illegible]

از [illegible] جمله [illegible] چون آفتاب [illegible] درخشید و [illegible]

[illegible] و کوس [illegible] و دلاوران آهن پوش [illegible]

مختصر القصه جنگی بود [illegible] واقع شد که [illegible] زبان تقریر

آن [illegible] و زبان خامه [illegible] شرح آن [illegible] دست دهد

که خوش [illegible] بی [illegible] واقع است [illegible] و بیفزاید که [illegible] جوهر نفسانی

را چون [illegible] بطرازند از رسم [illegible] ایشان [illegible] حقیقت [illegible] بجوهر نفسانی آید

چه از [illegible] و کسی را که [illegible] و خواجه قطب الدین [illegible] را

حضرت الله تعالی فرستاده و دانند که حق [illegible] آنکه خصوصیت حقایق

باشد آسیم و عوض کنیم ایشان را [illegible] فرستاده [illegible] آن خود آید

که [illegible] معنی [illegible] مردانه باشند [illegible] کمال [illegible] است [illegible]

آن تقصیر [illegible] جاری می‌شود [illegible]

در خواب دیده بود [illegible] عیسی [illegible] که هر که از آن

حوض [illegible] آشامید [illegible] حرام کرده و [illegible] که آن [illegible]

مانند حوض کوثر بود و گویند هر که [illegible] آن حوض [illegible]

[illegible] الکتاب [illegible] ثابت [illegible] آمین رب العالمین

نظم

[illegible]

[illegible]

حضرت شاه کشف بن داود [illegible] صفت عدل است که آباد باد

هست ولایت ز امن و صفات — عرصه ها الله عن الکاد ذات

دور شش از آن کاه که پرکار شد — دایره چرخ زپرکار شد

تا که نیابافت نگیجد پیش — در همه عالم زبزرگی خویش

چون فلک است بنابت صفات — نی چو فلک نی ز کرانی نبات

برج برین شش در جات سپهر — گشته نگر دیده او ماه و مهر

گر شنوی قصه این بوستان — که شنوی طایف هند و یمان

شهر نبی آباد فهم — شهر خدا گشته ز بیش صیم

بخت کیانی در آن بلند — گشته با قبال شهان همسند

بر سر هر کوی زبان صفی — در زده هر خانه بهان نشی

شکل منارش چو ستونی ز سنگ — از پی سقف فلک شده زنگ

از پی بر فتن هفت آسمان — کرده زمین با فلک زه بان

کرده سر کش گر دنه دانا چو گشت — قامتش از سجده علی گشت

حوض مهر و ن شده کوثر سرشت — در کمر چشمه حیوان نوشت

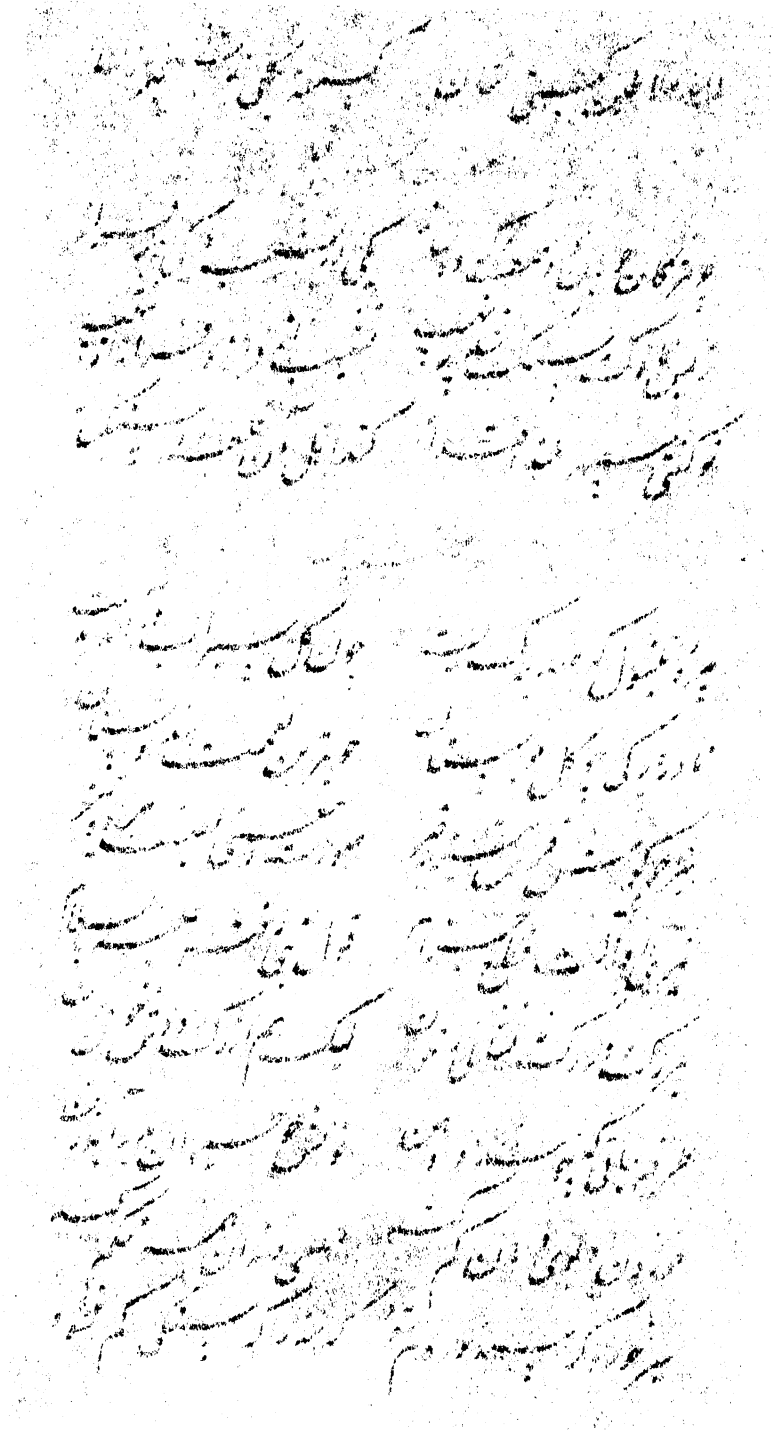

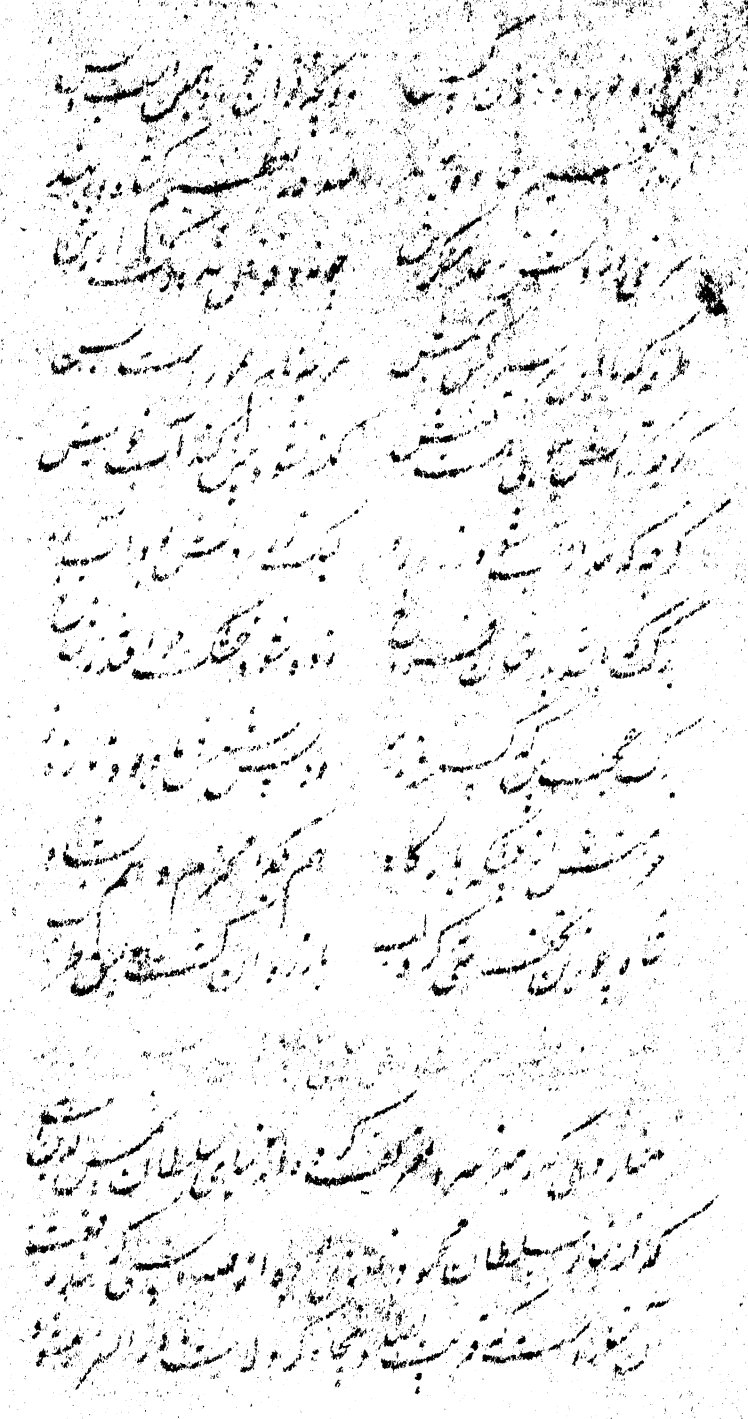

بهرنوری پیشان بهم می زده تو گفتی که رنجبر با بن بره
بران نوع گوشیده آن هر دو تن که فریاد برخاست از انجمن

بزو هیچ دیدی چو پرنده شیر مر او را چو باد اندر آورد زیر
چنانش بزد بر زمین کاستخوانش شکست و بیامد زمین بر جانش

یکی تنگ میدان فرو ساختند بگوپال نیزه همی باختند
بخم اندر آورد هر دو عنان بشمشیر هندی بر آویختند
همی راه آتش فرو ریختند بزخم اندرون تیغ بگداختند
چه رزمی که یاد آورد از نبرد کز قندز آن بس عمود گران
بانگشتری بند سودی دران بچنگال بازی همی بفسرد
نهاده سر نیزه بگذشت بخون خوی آب اندرین بر خاک
زبان کرده از تشنگی چاک چاک

انچه شرط سعی کوشش بود بجای آورد چون طریق جلادت

بنیوه و بر دی فلک ربست بحیله و بدیده بعقیقت بی لی بگان وا لنست کرد نقاوه
با خیال لشکری از غیر قوت و طاقت او و مردم او بیرون رفت با با
عود روی و همت بصوب کره آورد و بمضمون القرار مما لا یطاق من سنن المرسلین

چو لشکر بهر سان شود در ستیز | علاجی نباشد بغیر از گریز
کند هر یک آئین ز بیش اشکار | نیاید ز بیچارگان هیچ کار

[illegible]

حصنی بود با مدار و حصاری بغایت محکم و استوار بلندی بارو بمرتبه
که اگر با بناش کنگره بر آمدی از آسیب شهر فلک نظر
بودی و ز رفعت خندقش بحیثیتی که اگر در گنگش نشیره دیدی [illegible]
کاو زمین با آنکه تا قیقی از بیهای و عقاب [illegible] از ترو اشتی [illegible]

فلک مثال حصاری که سد اسکندر ز غیرت او بتنیده عنکبوت نزار
ز محکمی بطریقی که منجنیق فلک جا نه تند که تا انش کنگ [illegible]

جهان را نیست دارو کبر نیست چه را که از غم تو بهتر من است

[illegible]

منم آن بلبل افگن شهریار که بر چوب خزان دارم امید

[illegible]

مه بر سرش ز زرین نعل بالی زهره با لب پسر نعل بالی

قبا لعل و کلاه لعل و کمر لعل رخش لعل و لبانش لعل بر لعل

[illegible]

که ای شاه نیک اختر نیکبخت بود دولت ترا تیغ و سپر سخت

زمین بنده تاج و تخت تو باد فلک چاکر ترا بخت تو باد

همه یک یک بفرمان تو بندیم به پیش تو شها سر افگنده ایم

اگر جنگ آوران شاهان شهریم همه سر فدایم در رکاب زر

ز کوش شاهان شاه شد شهریار بخش تازه شد جون گل بهار

[illegible]

دو شیر ژیان دو بر سر پاس همی ور گرد آن بیشه ایران

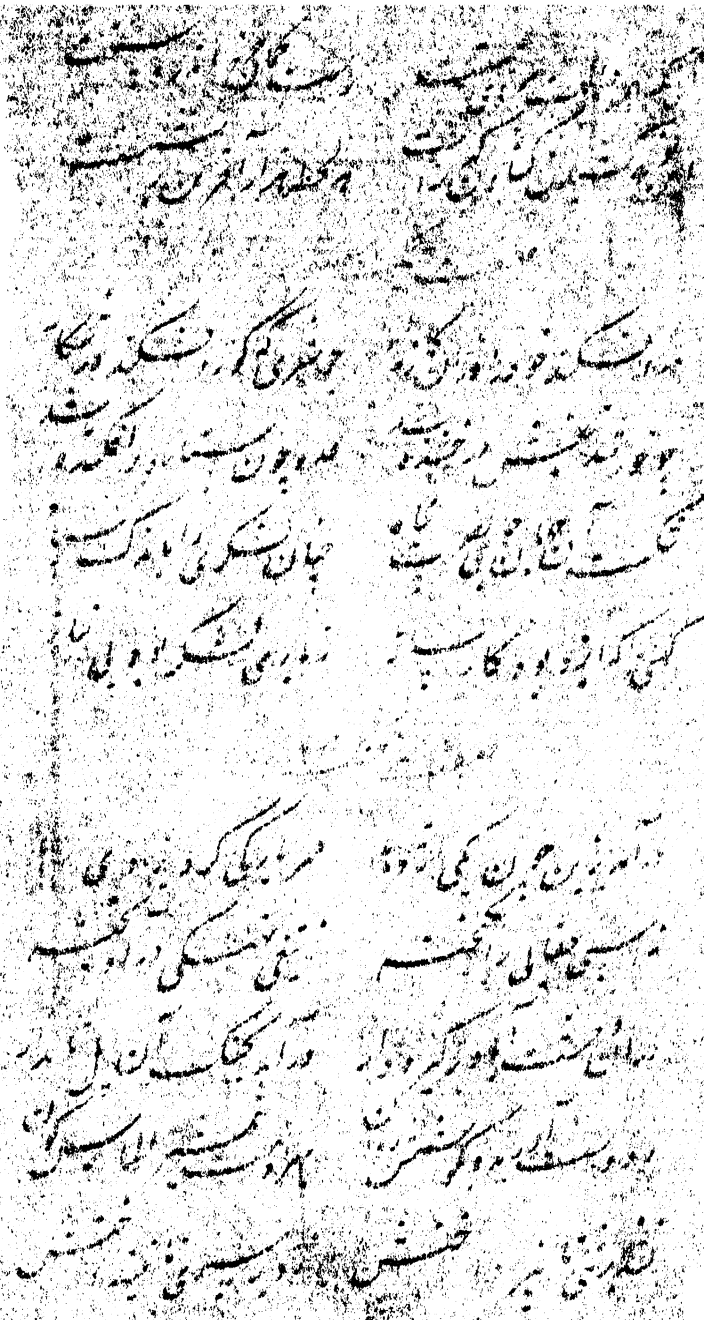

ز بانگ کمان و از زخم خدنگ چاک   طنین فتاده درین طاس افلاک

همه دویدی پیش پای توسن بود   فلک دوی چو طبل تهی بشکوه

صفت جنگ [illegible]

تا بر قتال مشغول رفت آفتاب از تیغ ایشان بالا گرفت نیزه جهانسوز [illegible]
در پشت دست تطاول دراز کرده و تیغ برهنه چون [illegible] آفتاب بود
تیغ را پای افشار نهاده و سپر آهنین روی را بر سر پشتی گذران [illegible]
و کمند از گناه کشتن گردن خود بجهیدن [illegible] و بر سر تیران [illegible]
خود گیر لیست سپر را ابروی چکان غمزه پیکان لب [illegible] نهاده و تیر [illegible]
پریشان قامت [illegible] دست [illegible] جان نهاده [illegible]
گریز شستی [illegible] که بهرام [illegible] ز انگشت [illegible]
سر گردان را بای [illegible] گل [illegible] تیر پای [illegible]
از سرگردون [illegible] آمد [illegible]
نهادی زین [illegible] ز خاک [illegible]

صفت جنگ از ظفرنامه

صفدران دلاور تیغ کین از بهر قهر آب دادند و کمند همت از حدت انگیخت
قوت و زنگیان جلادت بازو افکندند و همین صلابت در اندازه خدنگ
تمشیر آبدار با افغان خشم تیز کردند و نشان آتش ... چون غمزه
معشوقان در تبسم عاشقان جوهر رسانیدند صاحبقران گیتی ستان چون
افغان لشکر جنگ اختر زند چون آن شیر که بیشه جوش تشکار افکند
دو نوبت وقت دو رنگ جنگ آمد آن نهنگ رزم یعنی شمشیر آبدار
آتشبار در دریای سبز جعفران نار افشانی کرده سبز گردان
نهنگان همین سبب خنجر زنگی زدند که از ... خون ... کان ...
که آن تنگ لعل بدخشان گرفت قبای سبز ... شد و ...
دیلمی بهرام مهر یا گشت و تاج زرین خورشید یاقوت ...
طوق سیمین ماه لون عقیق ... گرفت جامه ... ان ... آب ...
ز کمین نگین شد سپر گیلی ... تیغ زنگاری فلک ... آلوده

آن شیر بیشه کارزار از زخم سم ان سنگ خاره آتش کین می افروخت

منتشر شده و علامهٔ مظفر در دنبال آن چپ و عقب الوا و گشت شهر علم طغیان کرد

بلند شد و بخوف بند تو کشتی برفع و بر نشان خنجر و پیکان جانبازی لعزان

شد و از شغل روز و عقب و بهره بر بست جان کشتگان ریزند

نیابت معسکر آن دولت لشکر و فوج دریای قلزم

به هم زده و در پیشش جا تا تپه شد و مبارزان رسیدند گرد

گرد و غبار پیشانه و دوست از ترس قرنی پیش شد و

بیرون تاخت و را در دراز نی و جهت اجل سپر مبارزان

روز آمد و دل در وان الا و دران که رشد و

بر آن هوا ان فصل بهاران ان شب و سیاه

و ان ان شه کین مردان ان جان

شسته و دل از زیر کرفته و نهاد و

سوار شست مردان و زده

از ان قید قالب های

گردان جدا بم

چو پیش باد و باران همی ریخت تیغهای ان سرکشان جوان شتاب

میمنه و میسره تماشا به نیم بام ببینند و ... صف ... ان لشکر

و دستشان نشسته چون جگر لاله زاران سیراب میشد و ... پیکان ...

بیاموختند که از هر طرف میباخت و شعله شمشیر خون جان ... باد دراز

باد ... از موج خون ... و ... قصر ... لشکر ...

... منظر ... تا ... شمشیر سر ... از خون ان ...

کردند ... تیغ ... و ... خط ... ان لاله زار ...

و ... شمشیر ... میدان ... پرخم ... و ... گشته ...

یکی ... او ... بیم ... رنگ ... و ... است ... ریزان ...

و ... بی تاب ... و ... عشق ... تا ... چون گشته و ... قطره ... ...

اول لشکر ... آلوده اند

ز کشته به هر زمین چون آن موج زن ... سپرها شکسته چو تن ها گرفت

تن کشته ... از بس که ... همه صحرا ... کشته ... چو ... [illegible]

ز جوش نعره و فریاد و آه ... صدا ... تا آسمان ...

ی را بر بیضهای ابر و بست ها در اتحاد پیشانیهٔ گل سرخ [illegible] خون
[illegible] بهار ازین چمن عالی تک شاخ آن [illegible] و باد [illegible] کاه [illegible]
تمام و بیشه و صحرا از [illegible] و [illegible] بستان تا آن [illegible]
[illegible] عاجز [illegible] لعل [illegible] [illegible]
آتش چون [illegible] و [illegible] و باران بالا [illegible] [illegible] تاج [illegible]
[illegible] آمد [illegible] و [illegible] [illegible] و [illegible]
[illegible] و [illegible] جولان [illegible] میدان [illegible] دیده و دل [illegible] [illegible]
[illegible] و [illegible] و باران [illegible] [illegible] [illegible]
باران [illegible] و [illegible] [illegible] حیات [illegible] خاک [illegible]
و از [illegible] گران [illegible] باران [illegible] [illegible]
[illegible] و [illegible] [illegible] اشتغال یافت که [illegible] عمر بها و باران [illegible]
[illegible] و [illegible] [illegible] والضحی [illegible] [illegible]
[illegible] واللیل اذا سجی [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] و [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible]

بر زبانها حکایت صدای صفیر مرغان بیشه شبها شب تا صبح بگوش

جان می انداخت بوی بستان مملو دست کلهای و البرق العیان هم

دل جلو و سپاه و تیر و تا شب ... و زان روز هم از نهایت مهر و جان

هر طرفی کوشش نمود و ... که تیغ علم ... در لشکر جدا ... بیخ ... در

... شیران بیشه فتح و ظفر و التیکان قلعه

و بیش تهنیت ... و آن لشکر صاحب سپاهان جمشید کشا و اجابت

جنگ نشسته به اتفاق یکدیگر روی شجاعت جلادت ... این امر

آورده بود و دست تعدی به متاع خصم گشاده و بیشه ... و اینها نموده

و از موج خون تیغ ... شش نگاری کوه و صحرا چند ... لشکر کشیده

و بر صحرای ... پایان بیابان ... بیضه ... بر فضای ضمیر ... سبز

خسروانی ... ساحت ملک خسرو سپهر ... شد و ...

کشید تا تمام بهرام ... کشت ... سپهر آسمان ملک ... عالی

گرفت صفحه ... رنگ ... لعل و یاقوت یافت و لوح ...

کوه ... عقیق و مرجان ... تکلیف ... کردند ...

لیکن

برآمد دو لشکر بروی سپاه — ز آهن هوا شد همه سر بسر

ز گرد سواران و گرد سپاه — خورشید تابان نهان شد ز ماه

ز تیغ و سنان و ز زر و برنج — زمین شد بکردار دریای موج

هوا بر زمین آمد و بر هوا — نهان شد ز بس گرد و آوای نای

یکی تیر بارید از ابر سخت — چو باد خزان کز درخت

بروی هوا چون ز دو لشکر گرفت — خدنگ آبنوسی و پیکان گرفت

برآمد ز لشکر یکی بانگ و درد — ز گردان و از اسپ و از گرد و مرد

شد از بس سم اسپان بنوک سنان — زمین همچو دریای پر موج و جوش

فرود آمد از چرخ پیکان بخاک — چو باران که بارد بکوه و بدشت

بشد آرزوها ز دلها همه — ز سوفار ها سوی نخچیرگاه

هوا تیره گون شد ز بس گرد و میغ — نهان شد ز ابر سیه آفتاب

خدنگ از کمانها گسستن گرفت — ز پولاد پیکان بر افسر گرفت

ز بسیاری تیر ها کرد چوب — ز روی خورشید گم گشت روز

زبیکان نگی جوزا الیه خیز زخون دلیران زمین لاله خیز
زآمد شدن کبک و آرامش یکی سقف آمد زمین چوبش
نهنگان زبان تا سر موج خار دو رویه پر از نشتر آبدار

[illegible]

یکی را فتاده ز تن کله دگر را سر افتاده بر خاک راه
یکی را نگاه و در آید بسر ز پشت نگاه و رفتاد آن دگر
ز ترکش کمر گاه پرداخته عقابان پر و بال برداخته
نه پرداد را از مرگ پسر پسر را هم از باد رفته پدر
چنان آتش فتنه بالا گرفت کزان شعله در چرخ والا گرفت

صفت جنگ مغلان با ایشان

جنگی شد که صافان عالم در صف آن عاجز آیند فریاد دود از کمین
بفلک اندر فلک بمجمع بهند و نیز بسیج آواز زن زن کلبانگ کش کش
دو غریو بهند و بسته بر بن طاق نگون شکلون بلند فریاد بهجد کرد و غبار هم
ایشان چون بانگیزه رسوا میرفت خیزی از زره ی مبارزان چون باران میان

ز پیکان شکسته برون یافت بس   هنوز آن جراحت شده زان قفس
خطا شست سیمان به شستن نریش   همی کرد جا در دل شیر آن کمین

صفت نیزه

هنوز قد آن هر طرف جلوه گر   چو مار سیه بر سر خود زده
ز هر سو برست و نگون گشته آن   برافشانده خون کاکل چهره تا ن
شده نیزه شمع بزم جدال   شده شمع با شعله آلای ال
در آهنگ تاراج جان هر زره   چو زلف صنم اندر جسم پر گره

صفت شمشیر

بیابان بندی شمشیر صف   کف آورده بر لب گران رکیف
همه کج زبان و همه کج نهاد   همه کار شان بر خلاف مراد
همه تا بجا ماهی شب گرفت   تو گفتی جهان را سیاهی گرفت
از آن پر سیاهی شباهی چو قیر   ز بس بیت این تیره دوان تیر
سپاهی چو بیشه نیستان ست   همه نیزه و گرز و خنجر ست
ز بس جابجا صف دیوان به نام   کلاغان حبشی قطار دوام

جهان پهلوان پیلتن رستمی جوانی که بر خیزد از آشتی

صفت دلاوری رستم

همه کینه‌جویان هندوستان شده آتشین آن سیه بوستان
دلیران گردنکش و نامجوی برافراخته رایت خسروی
جهان بر کجرایان همه بر سبیل کشیده همه تنگ بر ره پیل
چو مست شتران کف آلوده لب برافروخته چهره‌ها از غضب

صفت لشکر ایران

خروشش بلا بود هم کره‌ها جهان شد کر از چرخ اندر آمد زها
چو راست آمد و جانب خروش زمین آمد از بانگ اسبان بجوش
درخشید تیغ الماس‌گون شده ابر باران آن ابر خون
زمین شد همه کوه پولاد تیغ هوا گفتی هی ناله بارد ز تیغ
ز گرد سواران برآمد سیاه بیارید خون اندران رزمگاه

جنگ رستم با دیو سپید

صفت لشکر

دمید صبح کمین آفتاب تیغ کشید
زد و ز بهره آتش نشین آفتاب

فرو رفت دوران بگرد و رجب غبار شب از کارگاه سپهر

بنور شش در آمد بکی شرکاه بخندید ماهی بلرزید ماه

شدند آهنین جامه سر و جوان برآسپان فکندند بر پهلوان

خم روی بر تن پیل شد نهان چشم ستاره در اسیل شد

زبانگ قعایت نهیب نفیر جوان پر شکفته دل مرد پیر

دم نای رویین نمود از صفیر علم با علامات شد در نفیر

خروشیدن کوس پرخاش از آن بغرید قرنای قرناسیان

دو لشکر یکو بیم که در کوه قاف رسیدن در جنگاه دکاه مصاف

برآمد چنان گرد از آن رزمگاه که نمود ماهی و نهفت ماه

جهان در بهاری بد و شد قبا گران پیرزه و لاله روید بها

علم ها برآمد بچرخ بلند شد از شیفها کوهسر و مه بره

بلرزید کیتی ز سرنا به بن
سر اسپهبد کرد چرخ کهن

پلنگ کمند و پوشان ز نی سوار
به بسته تنگ گرد اسپوار

کشیده مرو از صف مصاف
پر از کین دشمن لب از شکاف

ز سم ستوران هنگام سور
هوا پر دها بست روی زور

نهنگان دریای کین موج خون
چپاپل رسیده نمانده ستوه

عقابان ابر کارکین همال
ز قربان ز رکش کنان در هوا

سپرهای هر رنگ صفهای جنگ
چمن ها و کلها دران رنگ رنگ

[illegible]

چو روز بگرد چشید آفتاب
برانگیخت آتش ز دریای آب

بجنبش درآمد جهان غضب
کف عبرت آمد بلا زابلب

کشیده مرو دوش دران کارزار
زره های داودی زرنگار

ز بر زره ها بلان موج خون
نهنگان بجولان گری زیر موج

بهر گرد ایران همگیف کوس
درفغا درفغا فتوساقوس

ز قرنفیر زیا کندر
همه کوش کرد بیان کشت کر

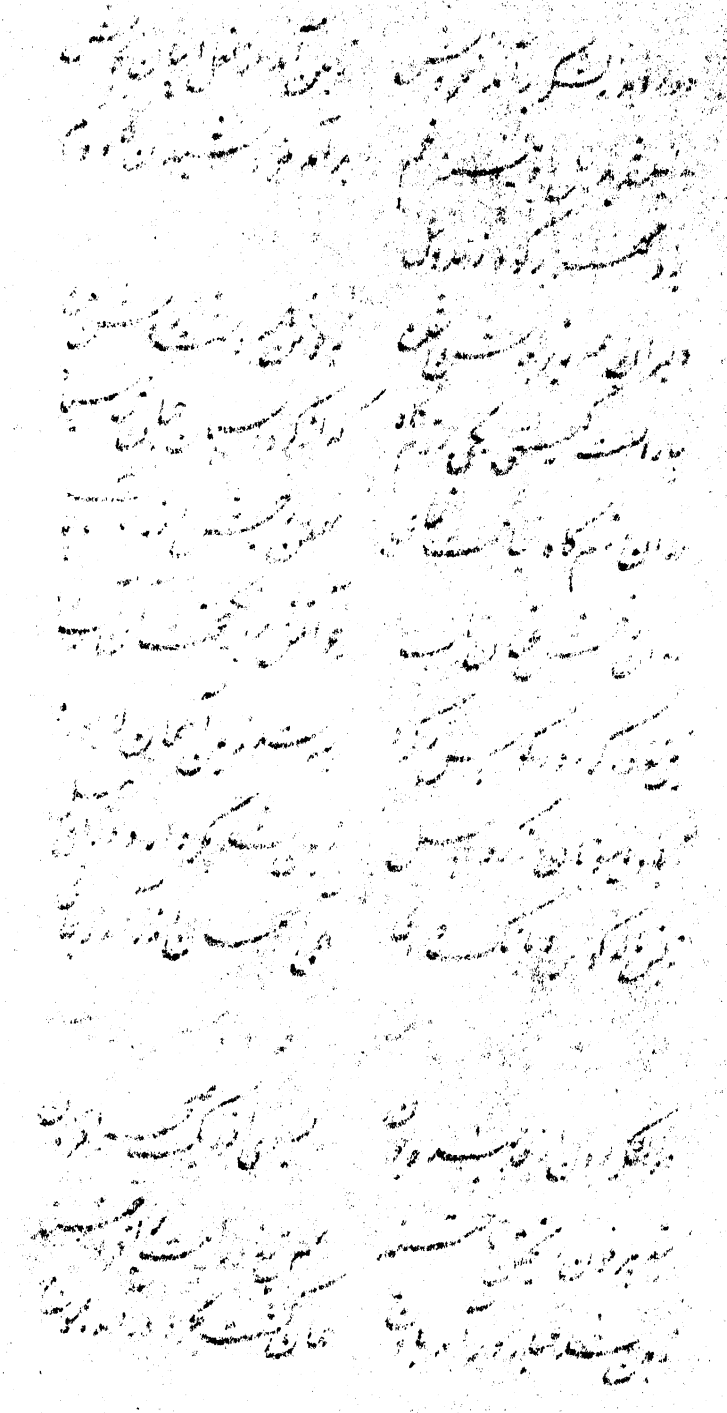

از هیبت طلایه‌ٔ جوان برگ کندنا — شخص نمایندان شده چون شاخ عفران
از گرد تیره صورت گردون حجاب یافت — زرعون تازه ساحت ایوان جوان
جوشی بپیم گرز گران کشته دل سپاب — قوی دگر ز خم پسندان نماند بر کران
از چشم چون عقاب کشیده دو جنگ — در عرصه چون نهنگ گشاده دو اجل دهان
کرده ز جنگ لشکر اسلام ما جدا — تا آن کیه عاجز آید از اصناف میان
تا آن زمان که از صف خصمان نهم — بر آسمان رسیده درفای الامان

صفت

چو خورشید از دم گرزم بر آید — ز عالم بانگ و این خم بر آید
جو عالم گشت چون پای سپاب — دو لشکر سر برآورد از خواب
برآمد ناله کوس از درشاه — بجوش آمد چو دریا لشکر شاه
جهان زیر و زبر گردد نهان شد — همه خاک زمین بر آسمان شد
ز آواز دریای بانگ استوار — نهنگی در فیافت مست میدد صور
ز عکس جوشن و بانگ تبر — بلند نفیده معزو چشم خیر

صفت مقابل شدن دو لشکر

چو بهرام زرین خنجر آفتاب — برآمیخت آتش در دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس — جوشطرنجی از عاج و دارابنوس
ز رومان روی و ز زنگان بنفش — شده سینه باریک و درنگ تفش
سیاهان چو شب روی و میمان چو پیر — کمر بسته چون آبگینه ز تیر
چو صفهای کین اندران ساز بست — درفشه از هر طرف باز بست
دلیران سوی رزم کردند راه — تو گفتی که گیتی در آمد بجاه
جهان گشت پر دود و گیر و ستیز — شد از رزم هم رخسار خورشید رزم
ز بانگ سپه کوه تنها خبره شد — ز گرد سپهر چشم ها بسته شد
تو گفتی که دریا بجوشش آمد است — نهنگ دژم در خروشش آمد است
تبارندگر دان آهن کلاه — چو سد سکندر دران قلب گاه
ز بسیاری خصم شان باک نی — بسیار بودن هوسناک نی
ز هنگامه گرز گین جانستان — که در نوزم جان ماغتن کارزنان
[illegible]
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید — شب تار شد از جهان ناپدید

[illegible]

آن طاوس شکل با ... گرد غبار هوا کسب آن آینهٔ لطیف افلاک ...

تختهٔ لطیف خاک تیره گشتی و ناظره لایت ... هر یکی ... و ملک ...

از نمایشهای هوا باران و ... و جیره ... بی ... آن کارزار

آورده و از ... علم های نگار رنگ هوای ... کارها شد ...

و هم ... گشت و از فروغ ... گون ... آسمان

را ... مکلف ... بان کبستان لاله زار ... قند وار ... تو

ابیات ... و افلاک ... گرد خاک شد و از زخم نعل نگار دران صحرای ...

عرصهٔ خاک ... افلاک یافت و از شب ... و روز ... پیدا آمد

و ... هوا از تیرگی رنگ ... قرار گرفت ... رخسار خورشید ...

آفتاب در حجاب گرد ... گفتی که اجزای خاک ... افلاک گرد

... گردید و ... ... گرد ...

شعر

ز ارکان ... عنان ... بگذشت گرد — چو ... کار دیده و چون ... کار آن

سر دادن ترنم [illegible] سرود [illegible] — انجم عدد [illegible] قضا [illegible]

چو [illegible] بستان تیغ — [illegible] مال مه [illegible] کف [illegible]

[illegible] سپید [illegible] — کمین تیر [illegible] سپید دارد کار [illegible]

چو گیتی [illegible] مهر و ماه [illegible] — [illegible] کنده چو [illegible] بکف [illegible]

مردان تیغ دست و سواران [illegible] — تا نیده و چون یقین [illegible] شتابند چون [illegible]

حمله برای [illegible] آب [illegible] خصم — پوشیده [illegible] بکمین میان

[illegible] سوار [illegible] — [illegible] سپس [illegible]

به تیر [illegible] کوه [illegible] — [illegible] کرده [illegible]

[illegible] — [illegible] چو [illegible]

خون ریز [illegible] — صفها کشیده [illegible]

تا گذاشته [illegible] قلم [illegible] گذاشته [illegible] — [illegible] گذشته [illegible]

[illegible] بقوت بازوی [illegible] — فاذا [illegible] رعد [illegible] مشغول [illegible]

[illegible] — [illegible] کشیده [illegible] خون [illegible]

و [illegible] روکرده [illegible] — زین [illegible] نامه [illegible]

وقت رجعت تیغ تو باز زند و چهره‌ای زرد کواکب آسمان [illegible] در قفا بست تیغ

سر کواکب لاجرم بشنیدن آن شمار خانه تکلیف [illegible] بعد از [illegible] شمار

در رابطه [illegible] ای سپهر [illegible] کلاه [illegible]

ای دوران با دولت هر گاه گشت جدول [illegible] عالم آرای تو

عطارد که در دیوان افلاک قرار [illegible] قلم [illegible] نهاد و [illegible]

آسمان را او دارد [illegible] افلاک تو قلم مشکین [illegible]

[illegible] خدمت تو قلم از سر قدم ساز [illegible] زهره که از شعشعه [illegible] گرفته

با نوای چنگ تو صدای [illegible] طرب [illegible]

کواکب از خواب رسیده [illegible] افلاک

[illegible] قلم عطارد [illegible]

[illegible] طرب [illegible] کواکب [illegible]

[illegible] تو [illegible]

با نیز [illegible] عطیه بخش [illegible] عالم [illegible]

[illegible] جواهر [illegible]

درست مثنوی فصلی که آن کلام در باب شاه و جلال او حکایت نگار رفت نسخ نامه

کامران و احتشام و عجب صنعت همین آسمان از دو انشعب سر و ماه و بقایشان نیست بیاد

با همه مبارکیست قسم قرهٔ دوده و روز آهر است شکر ادای ماه نیم لیالی شب است مخالف در مقام

را های سنگ با ناست فیشی می شکافد و فلک است از کاخ و تماشای خواهر انساخت شده و نماست

عشاق و تقدیر شنبه ها از سپهر فروزان جهر را از برای تفقد و حسنات و لیت جو اگر

بیوه و حسنه هم ... زر و سیم بیرون کرده است و حکما و سپه از انها

ز نهای تعالیست و زبون که همه به پیست نیاق تکه و قلماق از آن بگوید

که زنگه ها پنج دار و چون شش ژ ره قبر است و از انکه نید که ... و ... قسمت شده

در همه نکریست که تنکهای بر بکنده و در دو ... امن ... و دارو ... حکمت

میکوینده چار راست آنست که در سینه پشت و در بغل میکیرد انچنین نیست

که در دست و پا کیرد تلق ساعدیت ساقیت از راست و کرچه کشت

وکرکیکه وکر چار رایست خفتان جامه ایست که بر بالای کی ... بوشند که کشته را

در وقت و در ... مشتشد ... حیات کی ... باب انتند از آن

بر ره پیابان که حسن چشم ... چون چهره زر ... ان ... نمودن ... رفت

مرز

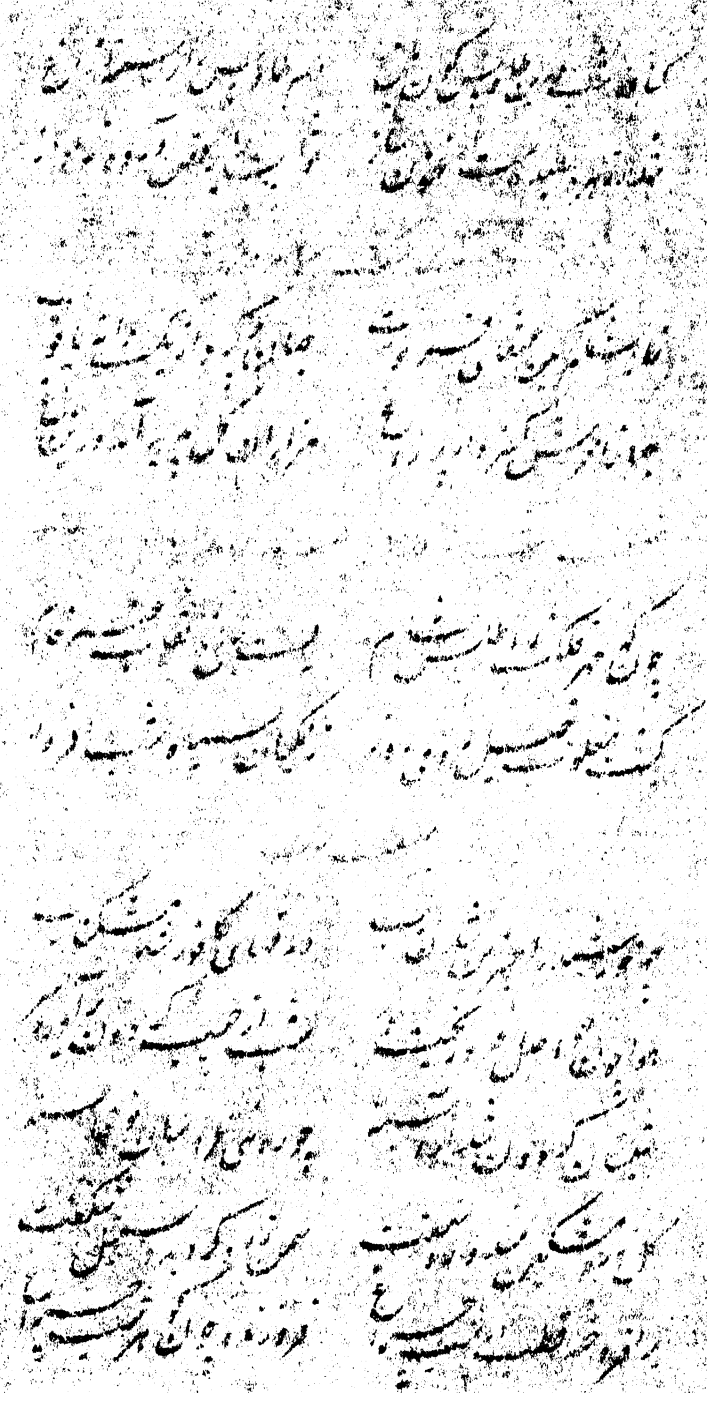

دل خاک چون ابر شد باد دید — [illegible]

بر شاخ‌ها همی مرغان بستان سرای — آهنگ بزم نشستند در نگار

با نمود بستان آسمان بلعجب — [illegible] در کنار [illegible] تحفه زر

گره در بند بازو همی در پیوست ابر طراز — گلی [illegible] که بر پوست [illegible]

گر چرخ گردون [illegible] چو ناخن — و [illegible] آن [illegible] تیر [illegible]

[illegible]

فروزنده شمعی و شستن از رود — جهان با کشتی مهتاب بشب [illegible]

صبا کرد از بستان [illegible] درود — نثار چو صبح [illegible]

[illegible] مقصود [illegible] — مراد آن شب [illegible]

به یک سو ز چهره [illegible] گوهر بشستن — ز یک سو [illegible] بستن

زمین گشت [illegible] و طرب ناک — عبیر آمیز گشته باد و خاک

ز تاریخ [illegible] گشته — [illegible] فلک [illegible] گشته

چو جشن [illegible] شب [illegible] — چو [illegible] بسته بر رخ شب [illegible]

[illegible] نشاط انگیز خویش — همه مطرب شده در خانه خویش

[illegible] در [illegible]

بمن رسید گر از کف دست قضا و قدر — زنام [illegible] سرخ در افتاد و مهر و ماه

بسوی [illegible] بر آید طلسم [illegible] — به یک بخت [illegible] در افتاد [illegible] سکندر

چو [illegible] سبز فلک آتش [illegible] تنت — ببرد بحر [illegible] اگر کند گشت [illegible]

برد و میل فرود رفت را براهیم — زخاک رنگ هوا گشت [illegible]

بر و کلاه گوی [illegible] نه در گرو [illegible] — [illegible] جنبش فلک [illegible] شام محشر

[illegible]

نمازت نکنم [illegible] موج ابرش پای [illegible] — زدود شعله [illegible] اطلس [illegible]

زسنج و موج ابرش پا برآید صفحهٔ انجم — [illegible] محیط گل [illegible] شنود [illegible]

سحر تا از نسیم شرق [illegible] — [illegible] بیخ گرد [illegible] شب [illegible]

زتو شعله شود نهان [illegible] زحل [illegible] — تمام گنبد [illegible] زمیل گرد [illegible]

[illegible] گردون [illegible] رنگ [illegible] — گره [illegible] خشک [illegible]

[illegible]

و بیدم [illegible] لوح لاجورد — [illegible] که گویا نقش [illegible] کرده [illegible]

گشاده در عقب پرده سیاهی — بر و منظر ز صنع بی‌نگاهی

عروسان سپهر بوالعجب باز — گشیده رو بها در پرده ناز

ز مشرق تا بمغرب نیره گشته — ز ظلمت چشم اعلم خیره گشته

ز شب را از جهان روی سیاهی بود — نه روز و نیست با باز آمدن بود

دهل زن اشده بر پشت ما کوفت — کواکب را شده در پا بها خار

فتاده پاسبان را چوبک از دست — چو پیش چشمان بخواب پاسبان مست

کرفته آسمان از شب در آغوش — شده خورشید را مشرق فراموش

ز نار یکی فلک را بند بر پاست — فلک چون قطب حیران مانده برجاست

صفت شب

شبی ریگ چون بای زنگی فتیر — بقیر اندر فتاده چشمه شیر

ز چشمان فلک پیکار گشته — ستاره در رمش مسمار گشته

ز شب پای کواکب را شده خار — کجک دست دل زنان را شده مار

ز ظلمت گشته پنهان خانه خاک — چو جاه بیژن از زندان ضحاک

غنوده در عدم صبح شب افروز — بقیر اندوده رو از روز

کنج صبح فضل کنند و افلاک | کلید کنج را کم کرده در خاک
برید و بیغ شب از کنه خواهی | کلوی بلبلان صبحگاهی
خروس خانه با بانگ نگیر | خمیر پسر زن کنه کلوگیر
دزان قسم صوفی از ده کاز | ز خلوت خورد نش کرفته آواز
جهان چون اژدهای هیچ در هیچ | بجز دود و بسته کردش دکر هیچ

صفت شب

شبی دارد سیاهی همچو چاهی | کذر دودی ده و بی برد سیاهی
شبی زانکشت رنک او سیه تر | بران انکشت خرد همچو اخکر
شبی دارد آسمانی جون زمینش | شده روز قیامت هشتمینش
جهان را روی قیر اندود کرده | زمانه تا بسر پرده در کرده
بکیتی سیچ زمان نام کم کرده نشانه | فتاده مست سر در طشت بجون
نهاده بند بر پای ستاره | در افتاده موذن از منارة
خروس صبح در ویرانه مرده | به دهل زن آرزوش در خانه مرده
کشاده زنکی شب دستها را | دراتش کرده مارا اژدها را

[illegible] شب [illegible] / [illegible]

بنحاک [illegible] شبه روی شسته بقیر / [illegible] شب [illegible] آن [illegible]

تا با شب [illegible] برون شد [illegible] / یکی تا [illegible] [illegible]

سپه را اندران جا در نشیب گران / تو گفتی بند بسته کواکب بر زمین

فرو ماند [illegible] سپهر [illegible] / چو [illegible] سپه باز گرد ده [illegible]

فرو مانده گردون که دان که جای / [illegible] چو شد [illegible]

جدا از [illegible] هر [illegible] / چو [illegible] [illegible] ما [illegible]

چو لاله ز نگار [illegible] / تو گفتی [illegible] اندر [illegible]

شب [illegible] / [illegible]

چو [illegible] آید [illegible] / [illegible] کرده [illegible]

چو درگت [illegible] / شب [illegible] خیمه [illegible]

بلال [illegible] / [illegible] چو [illegible]

بلورین انجم از طارم [illegible] / بزن [illegible] معلق [illegible]

[illegible] / منم [illegible]

دراز عمر و قوی بگل ربیع بدن ... بپیش خود بر رای حساب کون فساد

فتاده بود سر نیلوفر بگشته آهن ... دو رو فرزه دیگی خوب در نظر آمد

بهروی رای سیر بگلبن و خلق حسن ... خصال چون پسش چون روی لیران نیکو

ضمیر بگشن جان ی زرگان و دشن ... بپنجم اندر ایشان نام کن رکی

که گاه گیشه بود و زمانه و اگردن ... بگرز آهن سای بر سیره خنجر گذار

بنیر موی شکاف و بتیغ شیر افگن ... فرود آرد بهد منزل گیری دیدم

زخش ی شاه چون لعل و رطبی گنبد ... که مانوای خرشش نماند بیچ حزن

وزان سپس بخوان و گذر کردم ... که بود در سخن همچو مردم یکتن

صحیفه بفش همیکرد بی و دانش و حلم ... بدهد شعر همیگفت بی زبان و دهن

صفت شب و شبخون کردن

شبی دم بسر و چون لهای بی هنر ... برآمد آورده اندر شبهای بی روز

شبی چون روی نیک افتاده سر ... نهاده بر افگنده مشک بر دوست

شبی همچون سیاهی بی بصر بود ... ز کور کافران تاریک تر بود

شبی چون بود در گیتی دمیده ... چراغ روزگار روشن بریده

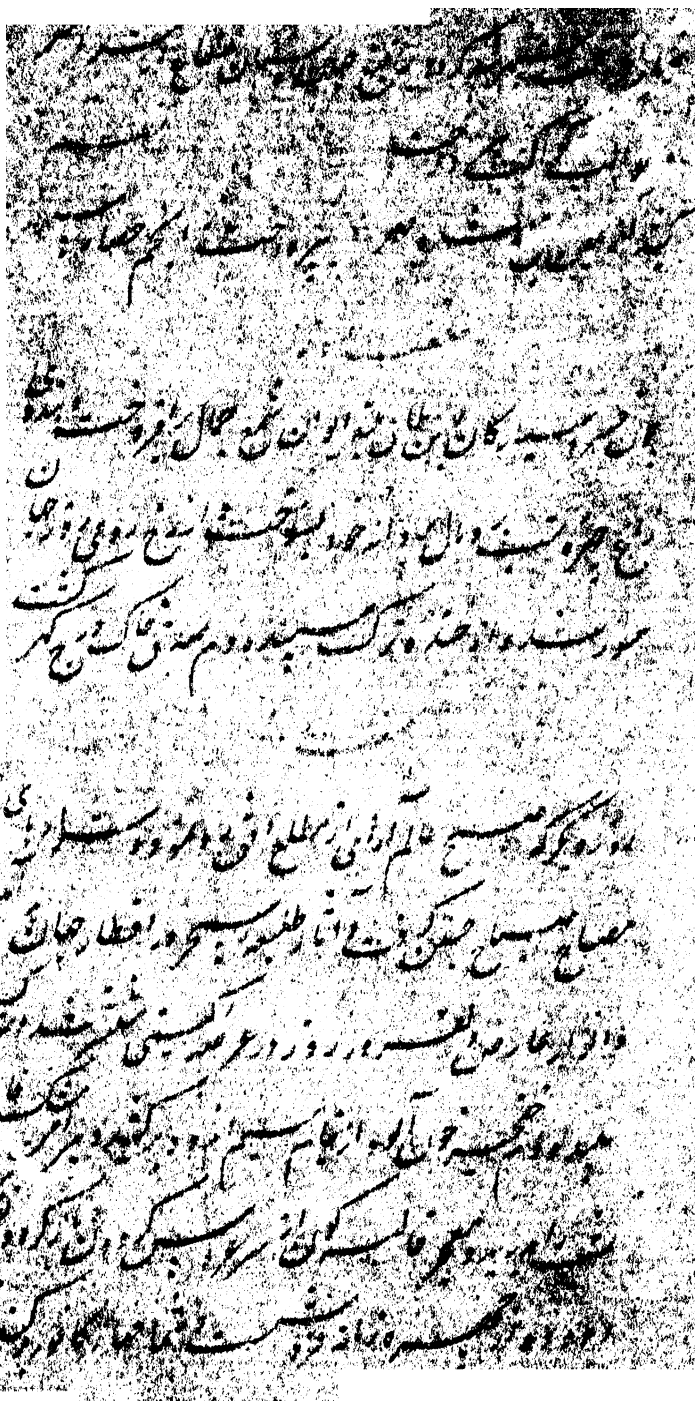

بسکه از فلک همه صبح انجمن دمید — که تا بت آن تیغ ز شفق نیز آب است

ز تیغ بر نجیب شب تیغ آفتاب — صبحش از تیغ چون شفق لاله زار است

همچون نبید ز تیغ جهان تاب کرد — وز زلف شب علامت تیغ آشکار کرد

[illegible] اسمعیل [illegible]

چیست آن گنبد مینوی بیان ها از آن نشسته تا — شهر یار بیدل صدر و ز جنگ که عیان است

شعله او مهر سحر جادو بست صبح آسمان — طلعت او چشمه خورشید عالم را دیدنا

ملکت او از حد نیم روز آید نوا — دولت او را ز خیل شام تا تیغ نقابا

گاه از مه و لو چون سقف بیرون از امتحان — که ز بطن حجت مشکین بس بر ویرانا

بسکه چون سپهران مهر شمشیر زن است — هیات او چشمه وان چشمها نهر الحیات

میل او ز نحیف خاک آن تیغ [illegible] — تا که سال و ماه دار و بش بود با [illegible]

در بیاض صبح بنشسته همچو زر کاغذ

در بابل صورت زیبا [illegible] شمع لکت — ز تجلی مشک او ساقی ز جام [illegible]

بعد [illegible] نیست [illegible] شاه جام — ز شفق گه او ز تیغ او کند مهر آب

طرفه [illegible] شهر بان [illegible] — با عجب [illegible] که مینوی جان را بیا

[illegible]

بال مرصع بسوخت شمع علم در لگن | آتشک انشا ز نکهت [illegible] گلستان

صفحه صندوق را پیچ گشت نکوساز | کرد بر دوش [illegible] پیچ و درج جوهر [illegible]

صبح برآمد ز کوه دامن اطلس کشان | چون نفس عنبرین بلبل از گوهری هم سخن

مشعله‌ها برگرفت سر بسر پیشه‌ها | [illegible] نشست [illegible] تیغ شفق [illegible]

بر فلک بر هوا بیخته [illegible] | غنچه‌ها [illegible] لا لا [illegible]

[illegible]

مطلع [illegible] بر یک [illegible] | حلقه زلف [illegible] جهان [illegible]

بیضه [illegible] آتش [illegible] | بال مرصع بسوخت [illegible] شمع [illegible]

[illegible] تاریک [illegible] عقد [illegible] | نکهت ریحان [illegible] گل [illegible]

جوهر گشته و قفل صندوق زر | چرخ [illegible] عقیق [illegible]

باز [illegible] | باز گرفت آستین ز سفید [illegible]

شید چو خورشید [illegible] مقعر [illegible] | نیزه زرین [illegible]

تیغ کشان آفتاب [illegible] مرصع [illegible] | خون [illegible] نشان [illegible]

همچو شاه اورمزد بیدار دل — بر درم نماد و می مشک و انجبن

وه که با آب بقا و ملک جاودان — نصرت دین آمد انجم بر زمین

نامه دین دولت عدل و علم — ماهی کفر زوال ماهی نرخ سین

صفت [illegible]

صبح را از دل بوی یوسف برین پیراهن — کرد چو بوئی آب دل ماهی ارمن

صبحدم از قیروان بر شب رو نمود — آسمان چو رمح شهاب بر کلوی اهرمن

خنجر زرین مهر پهلوی شب را شکافت — روی فلق شد ز خون همچو عقیق یمن

چون دم گرگ سحر از سوی مشرق بدمید — جرم هوا چون پلنگ گشت سیه بر دمان

گشت چو کنج گهر صورت انجم نهان — طلعت روز و ماه صبح مهر و مهر و بهمن

چشمه خورشید شد چشمه انجیات — جانی دوران نو و آب خضر انجمن

صفت [illegible]

تخت زمرد شکرف شاه ملمع بدن — جیب بدیع مهر پوشد هر گل پرهن

آینه ز بهمن شکسپ پیل ز زرین قتاج — پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن

آتش موسی نمود از کمر کوه سار — دامن گردون گرفت دود لگن

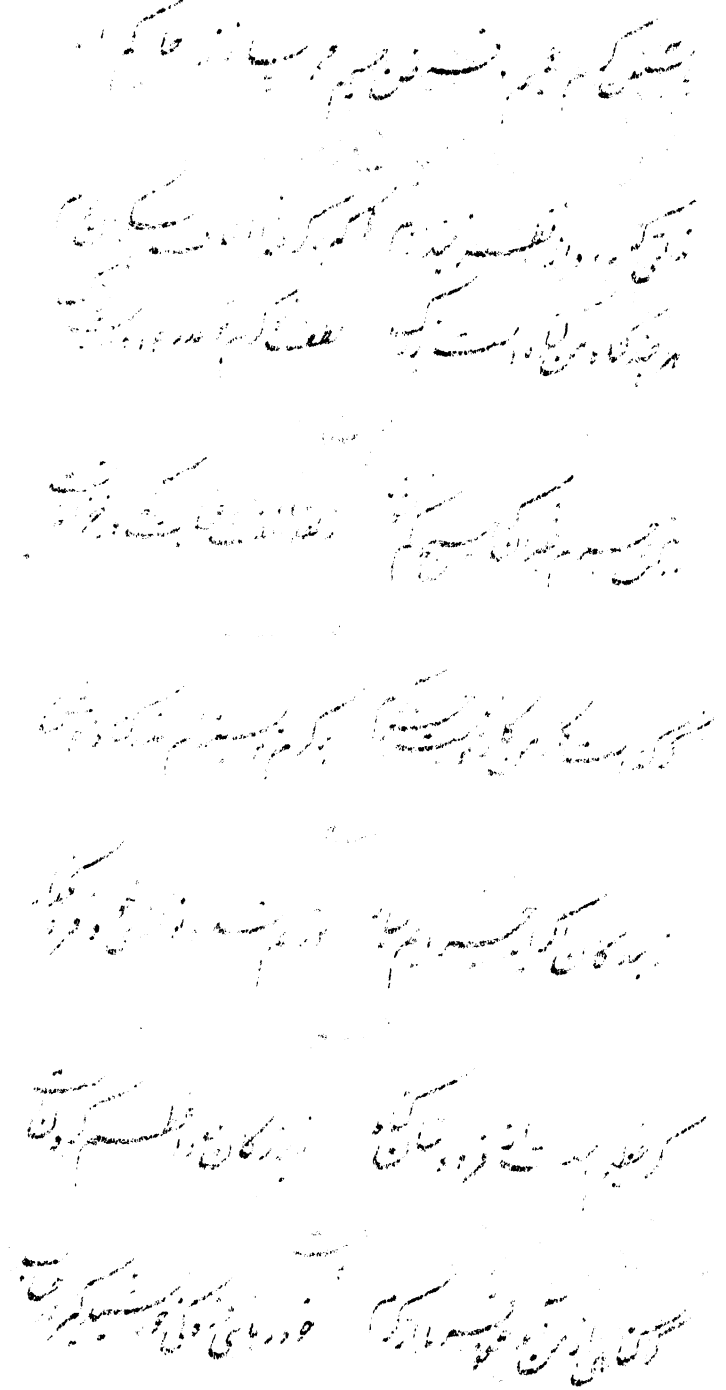

از هر منکار از دست تقاضای جواب نوشت منکار از بالا ملفوف جناب

دولت مآب امیدوار است درگاه عالی منتظر اجازت ملازمت

با حضرت حجت ... شکر بخوانی میشوانی و بر اکثر حاکم

و جمعی دیگر چاکر گمیسته و هواخواه و فقیر تراب عتبه عالیه

ادب به مه داده چون حلقه بگوشی در نهاده و ملازم آستان دولت

آشیان است اند وی انتظام در سلک خدام داده و باقی عا کنند بعد

تحقیق ملازمت این آستان که قبله پرستان است اختیار نموده

هر چه هست که با نسیم قبول از مهب عنایت بهره ... بامور ... داند

جیرت ... نموده ... به عرض میرساند که از ملازمان

... مریم قبول شد و منتظر لطف عنایت گشته اند و در شکر

تا مراد ... گردان شده ... بجای هم خاص ازند

... تا همه ... و محرومان ... که تا هم

... درگاه سعادت ... و منتظر ...

... حصه ... خواهند بود ... قبول خواهند

مصفا مصقل گشت اخگر ان رهد بیان منجا و بیت معرفت
گرهم کردی جز اک ادب خبر تو ندیدی بگر نگر که از مجمعه
بعز و نکبت بر خواسته و در سنه ظهور جلوه جمال نمود و نخدر و جمالی
که تجلی و جلال جسن الفاظ و لطف معانی محمد و است از مصدر کمال تجلی فرمود

نسخه نوری

نخجه که موری سلیمان بود — لطف سلیمان مگر دران بود
وزیر چه اندازه بود خاک را — کاف و هر چنبر افلاک را
بحر محیطی تو و ما قطره ایم — مدبر میری تو و ما ذره ایم
خامه ما چون بخداوند رسول — نخجه ما را بکرم کن قبول
کز پی تحفه خداوند هوش — نامه بکر رساله که پسند فرموده
مطلع انوار حقایق و مجمع اسرار دقایق بود الفاظ لطیفش در جلوه

در علو و کمالات

نامه لطف ای هنر آئین تست — معنی سر بفلکش سوده
چون در رساله سخن از دانش بود — رساله که فرستادی مطالعه

بند جمله عیب جهان بین را هنر بینند به بانگ و دعای دوام کمال و فضل و هنر گفت

بی کمال مصنف جمله نشست سپهر را نیست به نکهت

زان نکته به نگاه خامه قمر موی بیا بر روی قلم و هر شش بنفشه کشته روی

سخن نکته معانی ما همسون بیزم مهر و کرم به مهر و فیروز بیا

اگر چه مور هست باران انشا نیز
ملخ ندل سلیمان انشا نیز

ولی نیک هر جسم بار و ده درویش
نر شه تحفه را اندازه خویش

نه ریزه نگار نم تو هی دهن پایم
بسوی تحفه تو آن کرم نشر

اگر چه نکته قصیر است نیست تقصیر
قبول کن که به پای رسول هر دو هنر

در این بستان کی گل قدری ارزد
کجا قیمت بود شاخ گیاه را

در این جزوی که مسطور بوی نیست
چه قدر و منزلت باشد گیاه را

با وجود کرم عمیم ایشان به رحمة این ذره احقر حقیر را غلط

و با وجود فیض حشمت کتاب این ذره التقصیر بار انگشت شده نشسته

اگر ز محور حسن به این معانی گمشده و نقابم نیفتد غبار ملال

مسرور بوده و ایام انتظار را بخوشحالی گذرانده بهر تقدیر در اوقات

خجسته ساعات از حالات خیریت [illegible] عنایات [illegible]

اطلاع [illegible] امیدواران شاد [illegible] و [illegible] [illegible]

از مزاج مبارک همواره کیفیت تفقدات [illegible] مشرف [illegible]

[illegible] شادان باد [illegible] مشرف [illegible] [illegible]

خطاب [illegible] دلنوازی مشرف [illegible]

رابطه [illegible] ایشان [illegible] الطاف [illegible] باشند

خدمت [illegible] باشند خاطر [illegible] مبارک [illegible]

[illegible] واقع است که در [illegible] [illegible] حقیر [illegible]

[illegible] التفات تقدیم [illegible]

نظری کن [illegible] که از تمام [illegible] نظر است [illegible] [illegible]

[illegible] از مکارم کامل و لطف کامل آنجناب امیدواری

آنست که جانب [illegible] را در مهم این مخلص [illegible] [illegible]

آغاز نهاده با سخن مرسانان ‖ بنیاد نهاده با نام سانان

همدیگر حق علیم است که این کمینه را تعیین آستان دولت

نشان که ملجا اکابر و اصاغر است پناهی و بزرگ کاهی نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست ‖ سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

واقف سر آن بسیار است از انجمله در باب الطاف و مراحم ملوکانه

عذر تقصیرات ملازمت و اعتذار ارسال هدایا و تحقیر آن والتماس

قبول این چیزها قسم بر شمار ممنون می‌شود و تو عبد کر اله

در بیان عجز از ادای معذرت بجهت کثرت لطف حضرت

آنجا که عنایت کرم بیکران تست ‖ پیدا است عذر خواهی ما کجا رسد

الطاف بی‌غایت و اکرام بی‌نهایت که جناب مخدومی نسبت باین

مخلص قدیم تقدیم اگرچه یافت ‖ در خور ذره حضرت نیست تا به حقیر ما

از هدیه کامله که شرف ارسال ارزانی داشته بود دیده و دل را

مکحل الجواهر محبت منور و مکحل شد و مراشت کر نمود از انعام

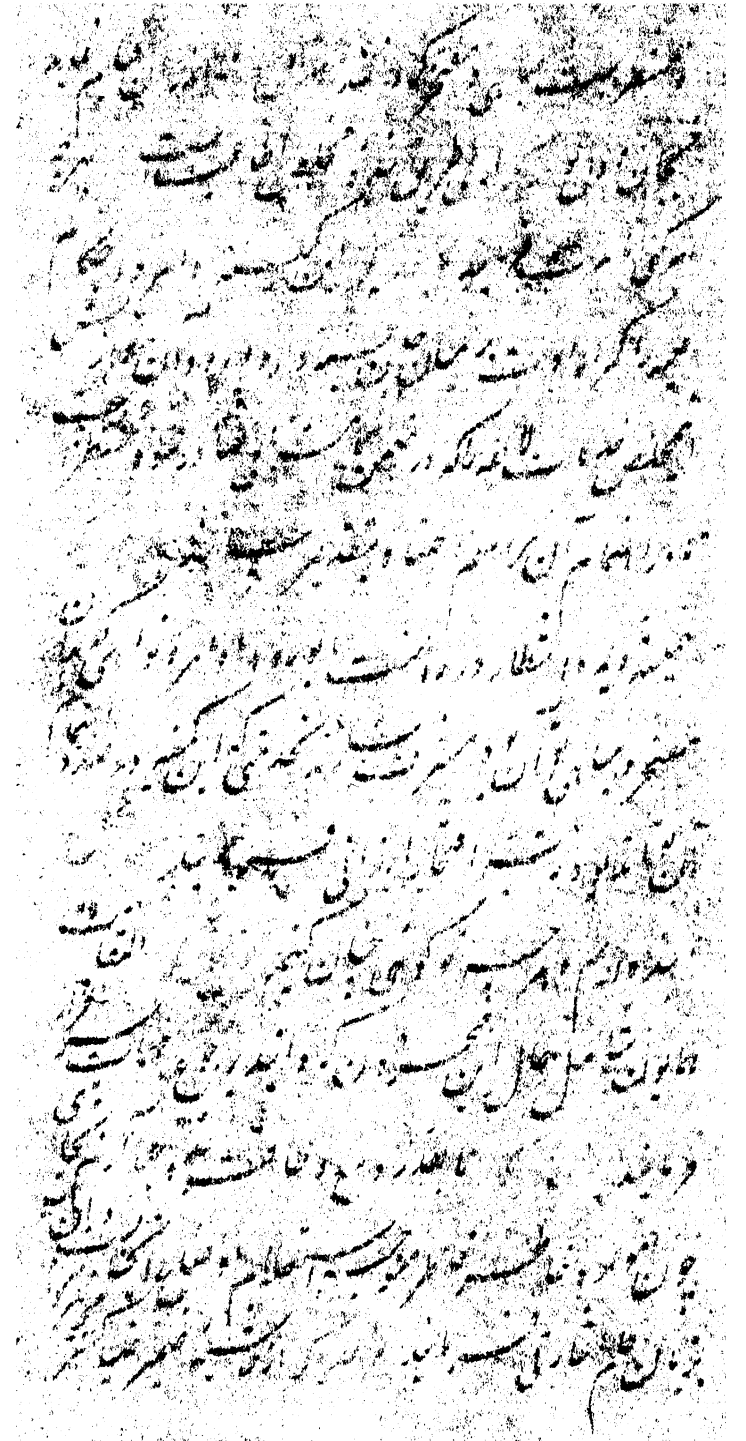

خاطر خورشید مآثر ملحوظ گردانند ... و ضمناً از عواطف

چاکرنوازی آنکه التفات خاطر خطیر از حال این کمینه باز ندارند ...

امیدواری اینست که در جمیع اوقات و تمامی حالات اوقات

نظرات عنایات خسروانه و مراحم شاهانه ... و شاهانه زین فقیر

کثیر التقصیر دریغ نفرمایند این ذره حقیر عنایت

که گاهی از ذره تربیت ملحوظ و منظور لطف و مرحمت ملحوظ گردد

... متمنا از عواطف چاکرنوازی خسروانه آنست که ریاض آمال

رشحات ... امیدواران ... که بلبل دل و جان ...

امتثال لازم الاذعان این شکسته بال را افتخار و سرافراز ...

... اگر چه هیچ خدمتی از دست فرسوده این کمینه سرانجام

سازند از کرم عمیم دریغ و بعید نخواهد بود ... تکمیل مراسم

خدمتکاری ... و لطایف فرمانبرداری ... دریغ نفرمایند

... متمنی از انتظار ... آنست که مصدوق احکام علیه

اشارات فرمایند تا لوازم خدمتکاری به ظهور رسانند ...

بجد کمی این کمینه در صدد استفهام آن توانند بود که بسبب افتخار از زبانی قسم یا

بیت

مدتیست که هر سو تو کوهی این خاک کنم
آری طریق مخلص تحقیقات عنایت

بحمدالله که به عنایات مخلصان از نوازش فرمایند تا مراسم اخلاص نیاز

که دوست را مرا یادی از مخلصان قبول ... منسوج

که بتفضیل التفات خاطر این دعاگوی دیرین و مخلص کمین از ... نیک عزم

از مراتب حال این کمینه بر لوح گذشته نظرات صحبت اختصاص باید

امیدوار این است که ما از آن آنحضرت به التفات خاطر عاطفت

از حال پریشان این کمینه دریغ نفرمایند التماس آنکه باطن قدس

که نظر عاطفت و اثر عنایت از تخادمان قدیمی باز ندارند

التماس از باطن قدس آن است که این کمینه را در سلک صاحب دولتان

که بشرف التفات ملازمان معزز انداخته فرمایند

از کرم عمیم انجناب مخلص قدیم را به تقدیم مهمی امر فرمایند

به رجوع خدمات شکسته که همواره در طلب آن ... مترصد است

از چو دست گنهکاران نظری [illegible] بجان تو که گنهکار [illegible] بجز تو [illegible] نیست

امید بسته به [illegible] بجز [illegible] لطف تو [illegible]

نیاز بدرگاه تعالی آن [illegible] بنده [illegible] روز [illegible] بیچاره [illegible] کو طریق

عنایت سوم [illegible] تا [illegible] را باید

ز مهر لطف اگر پای تو می‌بندد بپا [illegible] بپای [illegible] کار من تو

همای دولت از سایه افکند بمن [illegible] بفرق دولت [illegible] سر من سپهر

زان هیچ تو وارسم [illegible] کرد تو [illegible] ز لطف تو آنگه گناه [illegible]

کس بکار من از عنایت [illegible] نیست بجز [illegible] بیچاره [illegible] بیچارگان [illegible]

[illegible] چون [illegible] بجز [illegible] ستان [illegible] در گاه

و بسی گنه کاهی هست لاجرم منظر عنایت [illegible]

و بجمال کرم و لطف [illegible] سرافراز [illegible]

[illegible] از آنکه دلدارم تو [illegible] چاره [illegible] بکار [illegible]

گرچه عهد [illegible] / ترک غم [illegible] که غم خواره توئی

و [illegible] لطف [illegible] / تو همه وظیفه لطف و کرم [illegible]

[illegible] / هر چند که [illegible] ز شکر [illegible]

دانی که در جهان [illegible] / حقا که بهیچ چیز دیگر [illegible] نیست

[illegible] / مرا دل [illegible] بسته [illegible] بر آید

نظر [illegible] مرادات [illegible] جناب [illegible] که بی [illegible] انتظاری بر آید

امید [illegible] که خدا [illegible] بارگاه [illegible] این [illegible]

گذشته [illegible] از التفات ضمیر منیر [illegible]

توقع از [illegible] [illegible] این [illegible] خاک [illegible]

پرتو التفات عالی [illegible] توقع [illegible]

در [illegible] التفات خاطر

تشریف [illegible] التفات [illegible]

دانسته [illegible] نظر التفات [illegible] [illegible]

[illegible] آنچه [illegible] [illegible] از التفات [illegible]

ناکسی وصف تو داند صدف ... تا نگردد صدفش گوهر دامن ظرف
دیده فشاند ز حسد چون نگه ... از خجلت گوش بود همچو صدف

متوقع از آنجناب آنست که شنیده طلبه التفات را
بر تحفات اهتمام نشوند تمام انداز دارد

بدار سایه الطاف خویش بر سرمن ... که آفتاب بود حاجت صدف بسایه
نظری عجب که تو بی قدر ما ... نظری همچشم و چشم عنایت نیست
اگر کسوت جانی که در باره این همچو پاره فرستاده بود
بطراز اعلام مطرز و معنبر گردد عجب نباشد

عمارت دل ما چو کرده اند خراب ... غریب نیست ز لطف تو گر تمام کنی

چون در برابیست بوعنایت جلال این فقیر اندر است
در نمایشست پیر فقیر اینده عالم است

اگر ز الطاف حق برین ضعیف افتد ورنه از کرم حق برین گدا باشد
از لطف تو پر ز کمال و نقصان در حق تو شرف و کار ما باشد

این فقیر و حقیر که سر بخدام آنحضرت فرماید در پیش دستگیر راز
اگر در ذیل رتبت قبل با لطف جای بدهد از همت نوع عزت

ابیات گواه بود

گر حالت خود با تو بگویم بگویم در حاجت خود از تو نخواهم که جوابم
کرم کرا از تو بیمم پیش آنکه خواهم عطا کرا از تو نیابم بپیش از که خواهم

این فقیر حقیر درگاه بیت انا ده همت بمثال آنجناب
اگر دستگیری نمود دست بایاری کشد گروه عالم

همه روز در محفل انام باد نفس در مراد زیب باقی باد
هر کسی را دو دیر عالم کسی نه جز حضرت را دامن و باقی
به یاد شاه و دامن او دست بگیر که کار نیست گران از تو زیاد کار

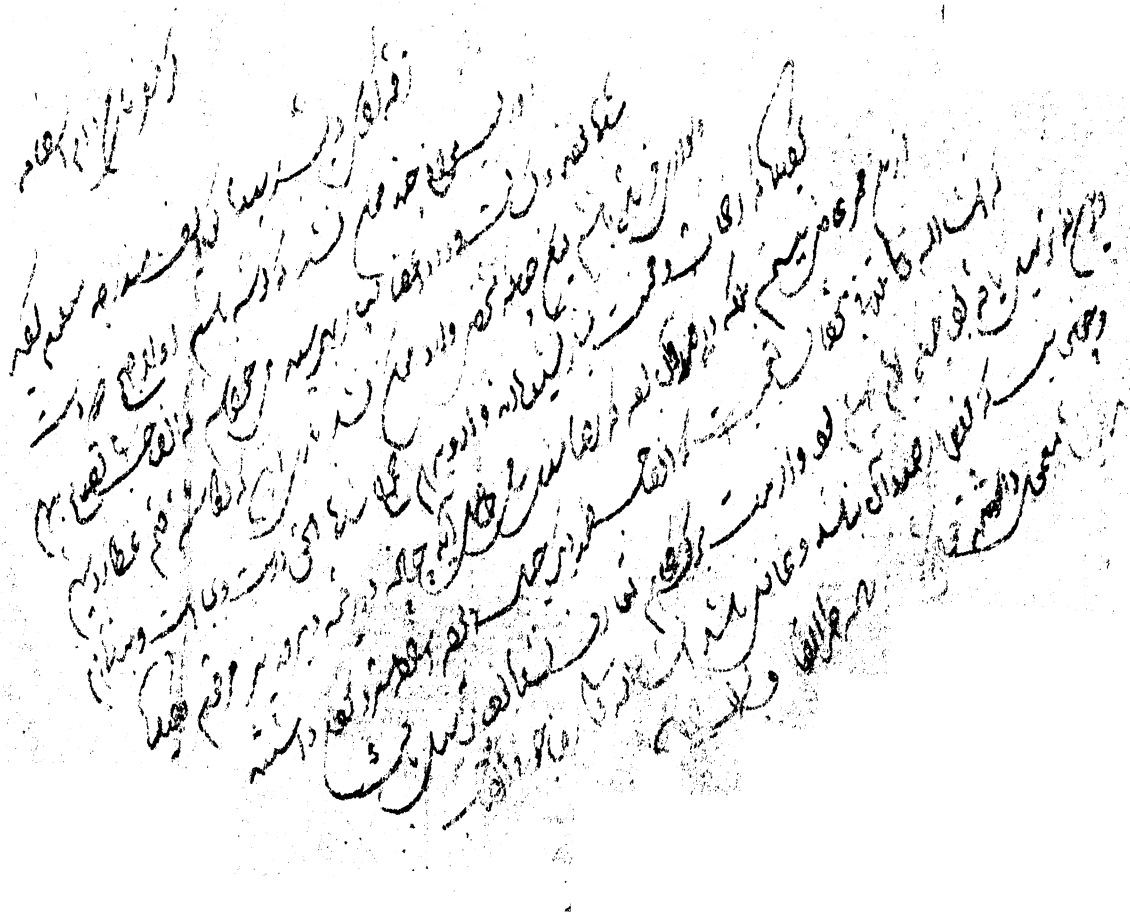

چهره احوال و لمعای بیشمار از غبار و زنگار گرفتاران محنت

زیب حصول سعادت وصال و بجالی اعمال و دولت اتصال عزیز است

[illegible] کل باقی و زوال از شاخسار وصال و اتصال بخدمت

عدیم المثال از افاضت سحاب غیبت حضرت شاه اجلال اکبر

جهتی یکجهتی با [illegible] وجود [illegible] مطلق جل ذکره

اوقات شفقت سمات تا رسیدن آن بابت [illegible]

[illegible] ظهور انوار مجالست [illegible] دانا و [illegible]

انعام و [illegible] کرام حضرت [illegible] الابواب تبارکت اسماؤه

اوقات مشتاقان نوال وصال و متعطشان زلال اتصال

کرام ملاقات آن [illegible] کرام هر قوم [illegible] تفضل کرمه و فیض نعمه

[illegible] حضرت رب الارباب [illegible] لقا

همایون که اعظم مناهج مطالب اشرف مقاصد [illegible]

از [illegible] غیب حضرت رب [illegible] تفضل

حضرت عزت [illegible] که حجاب [illegible] ساخته شرف ملاقات

... که جنابت ... امیدواری بحضرت ... محل تنادیه جنابت

که اسباب ... آن شرف لقا بسعادت التقا در وقتی مساعد و مهیا گردد

... بعطف مفتتح الالطاف ... جلاله و ... نوازد

و شوق تمام دارد که دولت ملاقات میسور ... حق المرام ...

متمنی از مواهب مفیض العطایا ... و ... آن ...

و میمنت لقا در عالم ظهور ... مسئول از ...

حضرت ... حدیث ... است ... و ... است که ...

... گشته دولت ... شریف ...

... مشغول ... بلقای شریف

از شاخ وصال ... و میوه مراد ... از ...

از فلک طلوع کوکب آن ... جمال ... امید ...

بیت

ای آنکه تو مرا گوشه دیده منی / خوش آنکه ز گوشه نشینی بدیده منی

تو مردم دیده آویزه گوش / از گوشه بدر که در دیده منی

باری چون طلوع صبح این مقصد به قدرت و توانایی مطلق و توانایی حق سبحانه
سر صفت علیم سبب حکم تخصیص حکم ذات اقدس او منزه پاک
کرد تخصیص معارف الاقتضا و تحقیق کامل لا انتها و کرشمه انفاس
مشترکه انجذاب عروج و شرح فصوص ابیات شرح
همیشه مصباح دل اهل دل را با شعشعه لمعات از کاره دگر
صفات آن مظهر الطاف که دکان بود از جهت آن

همه خالق تو و روح حق | همه فیض تو و در موج افق
زبان ما به تو هرگز نیم حدیثی | زبان ذکر توئی ما ... دانی

... معنی تخصیص هوا خواه تخصیص که هم صفت اعلای شعشعه
دعا و اخلاص تعمیم است همیشه مصباح راه دل را با
لمعات از کاره دگر صفات تو را آن مخصوص ثنا بادا
حضرت شانی را فرخنده راه و پایگاه آفاق و اوطان بلوامع انوار منور
و تجلی دارد ... این مخلص لمعات صحبت دیرین

آنکه امروز از این تعلق سر کار خود — آنکه اندر بند تن دارد آرام

فایده صحبت و حیات ندارد از شفا و نجات منطق الطیر بیا عشق گیر

خاصیت آن نجات نمی‌شناسد

چون اشیای حقیقت از وصف برتر است ممکن نیست کز شرح آن

شرح شوقم کجا توان دادن — آنکه از قلم نتوان داد را

آرزومندی تو ندهم گفتن — جمله همچو درد بیان باید را

بدان خدای که در باغ صنع او هر دم — گل وجود ز خار عدم شکفته شود

که شوق بنده بحدیست بی‌پایان — که شرح آن بقلم بر زبان نگفته شود

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست — بخاک پای تو و آن هم عظیم سوگند است

که همچو تشنه گرما زده بآب زلال — دلم بدیدن روی تو آرزومند است

نظم

بجباری که دارای جهانست — بمعبودی که دانای نهانست

که شوق من نه بیار عزیزست — نه هر چیزی که گویم بیش از آنست

در آن به شکر و ثنا اشتغال می نماید

عاشقی و لطیف شب باشد و بکار می تو بیشتر

العلیم نیز تعلیم بعد صفت مخصوص بکار الامر علیم

ذات بیش از اوست که در این منقبه یعنی بکار بر ده که عالم به حقیقت

لطیف جمیع با قبایث اشیا محیط است و خصائص وحدت اطلاق بر حکم

المستتر و دعا گوی رضا جوی انتخاب بر عباد و تسلط

باشد تقسیم نعیم تقسیم بعد خصائص و حاج

اگر نیز بر آن تعالی خلاف تعلق اگر دو جانان

خواهم تعلیم کمیت با علل تحقیق علی الاطلاق حکیم

لطیف شخص تعالی بر اکمال است کرده باشد بر نفس

نیاز کرده انتخاب بر عرض متکاری و

و آن تعالی لقا است آن ثنا

است کلمه عالی تو زینت اوقات ... مراست مدح و ثنای تو زیور اجداد

بجز ثنای تو ام در نویست در وقت ... بجز دعای تو ام کار نیست در همه حال

تو ندیده عالم الامرا که بصفت کامله قدا حاطه بکل شئی علیما
موصوف و معوانست آگاهی دارد که این محب و لنخواه که بما من نظر
همت بلند و محاسن ارجمند امید وار بوده و هست لیلا و نهارا
جهرا و اسرارا ذکر مکارم اوصاف و شکر سوابغ الطاف اعظم
ملازمان آستان همیشه بنیان از بیش خاطر و جلیس ضمیر این ذره حقیر بوده می باشد

مرا دلی است ز فرخ و زبان چو باغ ... چو باد تو ز جهان جهانیان چو باغ

تو ندیده حکیم خبیر که آیت والله یعلم ما فی السموات و ما فی الارض
نشانه ایست از دفتر علم قدیمش دانست که این محب صادق الاعتقاد
که همواره در زاویه اخلاص طریق اختصاص آن مرجع عالم
خاص عید ارد صبح و شام لوازم دعا گوی اوصاف نزل

بالای

شد از حرارت بعد و از دم و قند و از ایشان بشرفی عالم را زینتی لا کلام [illegible]

چو زدم دم محبت تو علانیه نبود بهیچ رو
چو زدم دم محبت تو زبانت شاهد بود بهیچ حال

زبان را معلم تعلیم خلق الانسان علمه البیان جل ذکره
حکیمی است که ابن حکمت یمین که علی الله و امر و لطایف و الحواشی
را او [illegible] ده و حمی ما همه سبیل لسان او برتافته نطق و بیان
بد جداوه عنایت الطاف منتهای از ذات فرشند و صفات [illegible] گویا

گرچه از شرف [illegible] توجه محروم
بجز دعائیه ام نیست هیچ کار دگر

گهی الطاف زکوه نیست همه نکرد
گهی لطایف نیست تو [illegible]

[illegible] ما [illegible] گفتن ما تحیر را بعلم ما [illegible] چون ما بعلم
به علم قدیم او محقق نیست شد که ایمن از [illegible] اشتباه که [illegible]
او قات را با برکات اطاعت [illegible] و اعوان [illegible] او در [illegible] است امید
بجلال [illegible] حضرت [illegible] تحصیلی وظیفه و کردن دعا

گسترگان مطرح اشعهٔ انوار حکمت است و منبع مبادی و جامع [illegible]

منتهای سعی و نفس [illegible] کرده و بعد از ابلاغ تسلیمات مخزن [illegible]

بعد از ارسال [illegible] بعد از [illegible] جنس [illegible] اتصال

بسمع [illegible] باعث [illegible] و بعد از رفع [illegible] آنکه

دارد آتش شمع نسبت با [illegible] همیشه با [illegible] است

چون [illegible] با [illegible] وفا و کمال [illegible]

[illegible] اطوار [illegible] صفت [illegible] است

این [illegible] و [illegible] صدق [illegible]

[illegible] آن [illegible] اطناب [illegible]

بیت انتخاب [illegible] نماید

احوال دل [illegible] نسبت [illegible] احوال شمع [illegible] است

[illegible] بر خاطر او که جلوه گاه لمعات قدسی و تجلیات قدسی

عبارت از آنست و اشارات [illegible] صورت [illegible]

[illegible] بیت کمینه [illegible] آن من [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] بیتوت این غزل [illegible] [illegible] [illegible]

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست
[illegible] [illegible]

چون ضمیر تو واقف حال است
من از برون [illegible]

تو در درون دلی حال [illegible]

دل خطای مرا [illegible]
[illegible]

گرچه هجران من از خاکدرت محروم است
[illegible]

با وجود ضمیر انور تو
من چرا حال دل [illegible]

که قلم هرچه بر زبان آید
[illegible]

هرچند که ما قصهٔ تحریر کنیم
[illegible]

حال که بر است ما تو گفتن نتوان
[illegible]

[illegible]

خواهد بود لاجرم طریق اختصار مسلوک داشته بعرض رسانید که بعد از
تقریر مراسم دعاگوئی و تجدید وظایف ثنا گوئی برای انور حضرت
ولایت پناهی که انور مصباح یمنی است عرض میدارد

نظم

عرض حاجت حریم حضرت حاجات — نزد کس نتوان برد جز بدرگاه تو
[illegible] چون برات ای فیاض کی محل ادراک حسابان امکان است
[illegible] کماهی حالات اخلاص و تفاصیل اجمالات ولاء
و اختصاص را بعلم الاعیان لایحتاج الی البیان رسانیده
پس تعیین الضرورت عن المغنی از معقوله تحصیل حاصل خواهد بود
طریق مرعیه داشته می گوید

نظم

احوال خویش عرضه نمودن حماقت است — چون روشن است بر همه ای الصمد ما
[illegible] چون برای عالم آرای مشکل گشای که مصباح انوار حکمت
و فراست و مفتاح ابواب فطانت و کیاست است لوازم هواداری
و اقل خدام و مراسم خدمتگاری این دعاگوی صبح و شام چون

نوا در جهان تاب آن ماه ظلم افروز ظاهر میدانست مشوش و فات
بارگاه پادشاهی و از طول کلام مجتنب ارام اجتناب احتراز لازم
دانسته بر ضمیر منیر آفتاب تاثیر که محل ورود انوار غیبی و اسرار
لاریبی است منتهی بعرض میرساند که بعد از شرح لوازم اخلاص
و ذکر مراسم اختصاص بعز ارای صوب مبارکی آفتاب اشعاع آن ارشاد
عرضه میدارد

زخون دل چو بلیسم موج چهره و جوشد ... چو لیست تو نهان انچه در ضمیر منست
چون بخاطر ناظر که عکس در پذیرش ارواح ملکوت
و محل ظهور لوامع انوار جبروتست صورت صدق اعتقاد و
حسن انقیاد که مکنون ضمیر و محزون خاطر خاطر این حضرتست
پیدا و هویدا میداند در اظهار آن حال اطناب و اطالت را مجال
نمیدهد بعد از تقریر مبانی اعتقاد نامه پیش مرات انکاد پذیر منیر
خورشید تاثیر که آینه سکندر جام جهان نمای مکاشفت مبارزد
بعد از عرض دعای و ثنای ربی از خاطر انور منیر

همه وقتی چون گل تو بستانش — همه روزی به شاخ و بستان

گشتم عزیز صبر چو حنظلی که زهر است — بود چو دوا دهد مرا جهان در گفت

ز تو قاصدی که بسیار می نشیند و می یابد — به سحر می که بیاید به جهان ز یار بپرد

چو باد و ز باد و صد بوی صبح چیز نمی‌خواهم — که ناله سحری مست که بو شنید برد

[illegible]

که صبا باز دیده و خوشش همی برد — که سلام او ز لب یار که بیا همی برد

از کجا خواهم بوی رسد و به جا هر صبح شام — تا بیاید هر جا به صبح و شب و هم همی برد

[illegible]

ای آنکه گذر کنی سوی آن آستان — از من ببوس آن خاک در و رهی

و در پیش هم حرمت ادب باشد — از حال خستگان فراقش خبر دهی

کیست که قصه سر آن زلف نگار من برد — با دیگری که بشنود عمر نا له برسد

[illegible]

خوانندگان تسلیما و کی ... شعر المعاصر کا بیت چون ... از عذار

خورما این نابسته و نابسته بکی قطرات زلال افضالش چون

تجلی جو نسیم گل دهد سوی سنبل — که وقف صبحدم آید هوا زبوی خوان

نثار درگاه افاضل نماید بکرداد — تجلی جود هم علوی شاه فرا

تجلی جو کف موسوی صفا انگیز — تجلی که زفیض دانش گردد

شمال عطر فروش دهد عبیر آمیز — تحفه مجالس اشرف عبیر

تجلی که بود از طراوت خوبی — جو گلبنی که دمد در کنار آبجات

در محل اشرف بموقف حاضر

سلامی جو چشمی کریمان معطر — سلامی جو نفس عنبر مطهر

سلامی در و گنج صدق و عصمت — سلامی در و عالم شوق مضمر

بر خانون اخلاص مدان قبله عالم و خاص

سلامی جانفزا و روح پرور — سلامی مشک بیز و عنبر افشان

نثار مجلس عالی که انجا — نماند اقتباس علم و عرفان

سلامی کز دل بر دردمندی ... سلامی کو ز جان خوشنودمندان

بران دولت سلامی کرد ما بعد ... که بعد از ما بود تا بعد از بعد

نزل کرد ملت با اهل زمان ... سلامی مدح و نعت و نشر و نظم

سلامی مدح و جان نو تحیت ... بران منبع لطف و رای احسان

کز فیض او خرم اند اهل عالم ... سلامی خان کرم شمس الشموس

روان تابان بر فلک تازه کرده ... بران صدر دوران آصف جود

بگیتی جهانی را آوازه کرد ... صحیفه های سلامی کجون بهاری

ز باغ روح معطر سوز دولت او ... بآسمان فلک شنو کی کنم اشارت

که رشک است جانی تو طلعت او ... سلامی چو باد صبا مشک بار

سلامی چو عهد صبا دلکش ای ... بران آفتاب سپهر کرم

کز فیض دارند خلق خدای ... نسیم صبح سلام بر بستان بستان

بیام هیل سبل بگستان بستان ... زمن های و هو بلبل سلامی بستان

عروسان جمال من زاده بستان ... بهم صبح سلام مد انگیخت بستان

نیاز ذره مسکین بآفتاب رسان ... بشبنم سلام بر بستان بستان

سلامی که جان تکیه بر زبان ... زآثار او تازه کرده روان

سلامی معطر بطیب وفا ... منور بانوار صدق و صفا

[illegible] حمانی که کلک او [illegible] آشنایان عجم [illegible] ملکوت از اطلاب

نفایح آن عنبر سود و نقاوت عوانی که از ایشان [illegible] خواطر و [illegible]

صحایف جریدهٔ نفایس فوایح آن معطر کرده مواقع اقبال [illegible]

صدر مثال مرسل میدارد و بعز ملاحظه و شرف مطالعه [illegible]

سلامی چو ابهی ز لعل لبان ... سلامی چو انفاس عیسی دمان

سلامی لسالب چو عقل محول ... سلامی بسیر اندر چو روح مجرد

سلامی کزو در عشاق تسکین ... سلامی کزو در جهان [illegible]

[illegible] خوانش عبارت نفایس [illegible] کلمات [illegible]

موقوف اختصاص منابع [illegible] [illegible]

ارادت و اخلاص و صفوت دل و اعظم [illegible]

مظروف عرض میدارد به پایهٔ مطالعهٔ [illegible]

[illegible]

سلامی چو بعنبر بود بهاری — سلامی معطر چو مشک تتاری

سلامی چو از لفاس سبی برم — سلامی ز رمه کرد بهانی بکدم

سلامی چو از چشم علوی علا — سلامی چو از روح قدسی مزکا

سلامی منور بنور ولایت — سلامی معطر بعطر هدایت

بعد از آن خدام آن آستان کعبه را التماس ارسال مینماید بدین مضمون

نظم

سلامی چو باران که بر گل چکد — سلامی چو بر نرگس و سنبل چکد

سلامی ز برگ سمن تازه تر — ز انفاس سنبل خوشش دلبر

سلامی که در صفحه سپهر — ملایک بخوانند از روی مهر

سلامی تازه تر از برگ ریحان — که شوید رخ نسترن در گلستان

سلامی چو آب نسرین و گل — که باشد هدیه ز انفاس سنبل

سلامی تازه چون روز جوانی — بکان نکهتی خوشتر از زندگانی

معروض درگاه عالم پناه میگرداند شرف المتعات مشرف شد

نظم

بنی

سرزدی یا مرآت آنکه تو پیشه بسیه ... و ز مقام خانه ابر زهره خدا مرآت است
نقطه پرکار دولت گر کمال زیبت ... سرزدان هر سر خط احکام است

فهرست مصنفات فضل و کمال و مآثر جلیله و بلاغ محمد قوام الدین الدوله
والدین ابن المرحوم المغفور علی وفاز بالعز والتمکین

اکه بات ذات او سرمایه عز و شرف ... وانکه بات لطف او پیرایه امن و امان
روان صبح رست معنی جهان لطف و کرم ... کف همت او معنی صفا و کبار
انکه گلک کار سایش آکین بکوات ... حل هر مشکل که در ایام و اوقات شود

منظور انظار عالم اعاظم اسلاطین و مخدوم اکابر خواقین
نظام الدوله والدین ...
آن که فروغ مشعله رای او ... پروانه مصابیح طلیعه اشعه آن
صفای محفل طرب چراغ مجلس دولت ... پروانه جمع و مهما میسوزد

و شعرهای گذشته سالک تکلف / بروی تو نعم منصف پراکنده

سلامی چون نسیم نوبهاری / تر از باده وزین مشک تتاری

سلامی چون گل خورشید منور / سلامی چون دم عیسی معطر

مسیح بخش دوری و ایده فرماید بخوانی باز و بیتاب از نسیم جانفزایی

گلزار انس و عندلیب عرصه حدایق لطایف تحیات روح بخش راز

گلدسته گلستانی با یمن فیروزه شوق به جز عالیه مجلس شریف ایند

ارسال نماید بجانب یار کاه جان ببار دانم تحف عزیز رساند

سلامی همچو آب زندگانی / سلامی خوشتر از عهد جوانی

سلامی چون نفس های مسیحا / که در نفس باز و از هر نیایی

مهر بیحق گشا بهم عطر روح و در شوق تحیات نسیم عشق

گلزار عشق ابواب ... تحیات ... فوج فیاض

صد الم ... بهر اشتیاق ... زده

سلامی چون نسیم باد صبا / که با نفحه گلهای عطر ...

تشخیص شغل امور عالم بنیاد ما که بر حسب اعظم [illegible] مفوض [illegible] مساعد
آثار مکرمت [illegible]

بجام کوکبه مهر [illegible] جمع [illegible] / اگر از نظر [illegible]

[illegible] سپهر مرتبه آصف [illegible] / گروهی جهان [illegible]

اسلام [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] دولت [illegible]

[illegible] دولت [illegible] اقبال [illegible] / [illegible]

صاحب [illegible] معالی مناقب [illegible]

آن [illegible] دولت [illegible] / بجام [illegible] ضمیر اوست

آسایش خلایق آرایش جهان / از طلعت مبارک و رای منیر اوست

ناظم مهام السلاطین [illegible] جلال الدوله والدین [illegible]

[illegible] الملک السلاطین [illegible] الخلافة

[illegible] مرجع ملوک [illegible]

الخصوص [illegible] مواهب الالطاف [illegible]

و العز الدائم و نعیم مستمر بالتشریف الدائم

امیر الاعظم الاکرم نظام العباد و البلاد [illegible] قوام [illegible]

مجیب الایادی ضابط الامور مدبر مصالح الجمهور

سرلشکر [illegible] آری   [illegible] رستم صف شکن ای

نایب [illegible] لشکر و ملک   امیر بزرگ [illegible] دولت و خلق خدا ای

لقب شمس الدولة و الدنیا و الدین [illegible] لا زال سعید الایام

منور [illegible] بالا [illegible] امیر [illegible]

و از حق عالم آرای [illegible] جهانبانی ممهد قواعد کشورستانی

تا همی پیوسته [illegible] امیر کامکار عالم آرای [illegible] ایام

[illegible] عدل [illegible]

و مجاری [illegible] مراسم عدالت کامکاری ممهد ممالک السلاطین

المختص بعنایات رب العالمین

[illegible] آن [illegible] زمین [illegible]

[illegible] حلم [illegible] فلک [illegible]

[illegible]

و شهریاری مظهر انواع عزت و کامکاری یعنی عصمت جهان [illegible] نقاب تحجب گشاده

فاطمه [illegible] احسان المخدّرة عصمة الذات [illegible] بن [illegible] العظمی

[illegible]

مقیم پرده عصمت که شیر در بیشه [illegible] ببستن از همه جانب دو دست [illegible]
نشاید خواتین عالم خلاصه ذریت آدم و حوا [illegible]

دو دوره [illegible] مکارم عصر [illegible] [illegible]

زبیر [illegible] فلک شاهی و شهریاری

آنکه هرگز [illegible] خورشید تا [illegible] کن [illegible] آنکه [illegible]
قبله نیاز جهان عالم آنکه از نظر عصمت [illegible] [illegible]

مکمله عصمت شعار [illegible] عفت [illegible] فروغ [illegible]

دولت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

امواج الکمالات [illegible] [illegible]

[illegible] فلک [illegible] خورشید [illegible] [illegible]

مهر عصمت جان و تن مهد لعبت ... زن فیابت قیمت یاقوت کان ملک
سایه حق جای عصمت که گذران بهر شب ... تا همچو حوران گشت بانی بهر یک سرشت

قطعه

آنکه ... مستغنی شد از ان ... / ... ست ... تاج قیصری
... که ایشان ... / با تاک ... و خاصیت زر جعفری

قطعه

امیر الامرا العادل الاعظم افتخار الامرا فی العالم معین الدوله ... القاهر
ابن السلطنت الباهره غوث الفقرا ملاذ الضعفا
از مشرق و مغرب که ملک ... [illegible] ... و [illegible] ... سلطنت
مصدر ممالک ... [illegible] ... الکفایة ... [illegible]
مبادی ذاته و نور عیون السلطنت الباهره طوالع نور صفاته
امیر الامرا العادل الاکمل الاعظم الامرا ... السلطنت ... الاعظم ... السعادت
والجلال ... [illegible] ... الا ... [illegible]
قضا ... و قدر ... فلک رفعت ... [illegible]

بیت

که نمایم ... دولت و اقبال یار

خسروی کامیست ... ظفر همراه او ... سلطنت تیغ ظفر ... هست

... شاهزاده جهان ... آسمان ...

سلطنت ... خلافت ... [illegible]

... دولت

... شاهزاده ... که بر ملوک جهان ... [illegible]

شهنشهی ... دل ... [illegible]

خلاصه ملوک عالم ... [illegible]

منتظر ... حضرت ... سلطنت ... [illegible]

کامرانی و بختیاری

بنیاد سلطنت شاه جوانبخت
که همچو ... بخت

جهانگیر جهاندار و جوانبخت
شهنشه ... تاج آسمان تخت

شاه قوی طالع فیروز جنگ
... فیروز ...

... عصمت ...

ملکه ممالک عالم خلاصه صنایع ذات حق آدم و در صدف سلطنت غواص فلک عظمی

نقاوت کبری یا زبده بدایع الدولة الابدیة المعتمدة ارق العصمة الکبری

نظم

مهر علیا شرف برج عصمت کبری
آسمان درگه قدسش نطاق تعالی گری

نواب ملکة الخواتین عصمة السلطنة و الخلافة الدنیا و الدین

قرة عین ملوک ... لیت العظمی بعز و ابد عصمتها الکبری

الی یوم الموعود ... مالکه قلب الامم حامله مخدرات

العرب العجم ... الراس ... الانسیة

نظم

با عصمة العفة

حضرت بلقیس عصمه که زشاکت بساط ... خواند رحل ... رتبش تا ...

... عصمة الاسلام و المسلمین ... الخواتین بالیقین امین

المخصوص شاتج رب العالمین ... قوام الملک بقوا عد ...

و نور ریاض السلطنة ... عصمت ... ملکه سلطنت

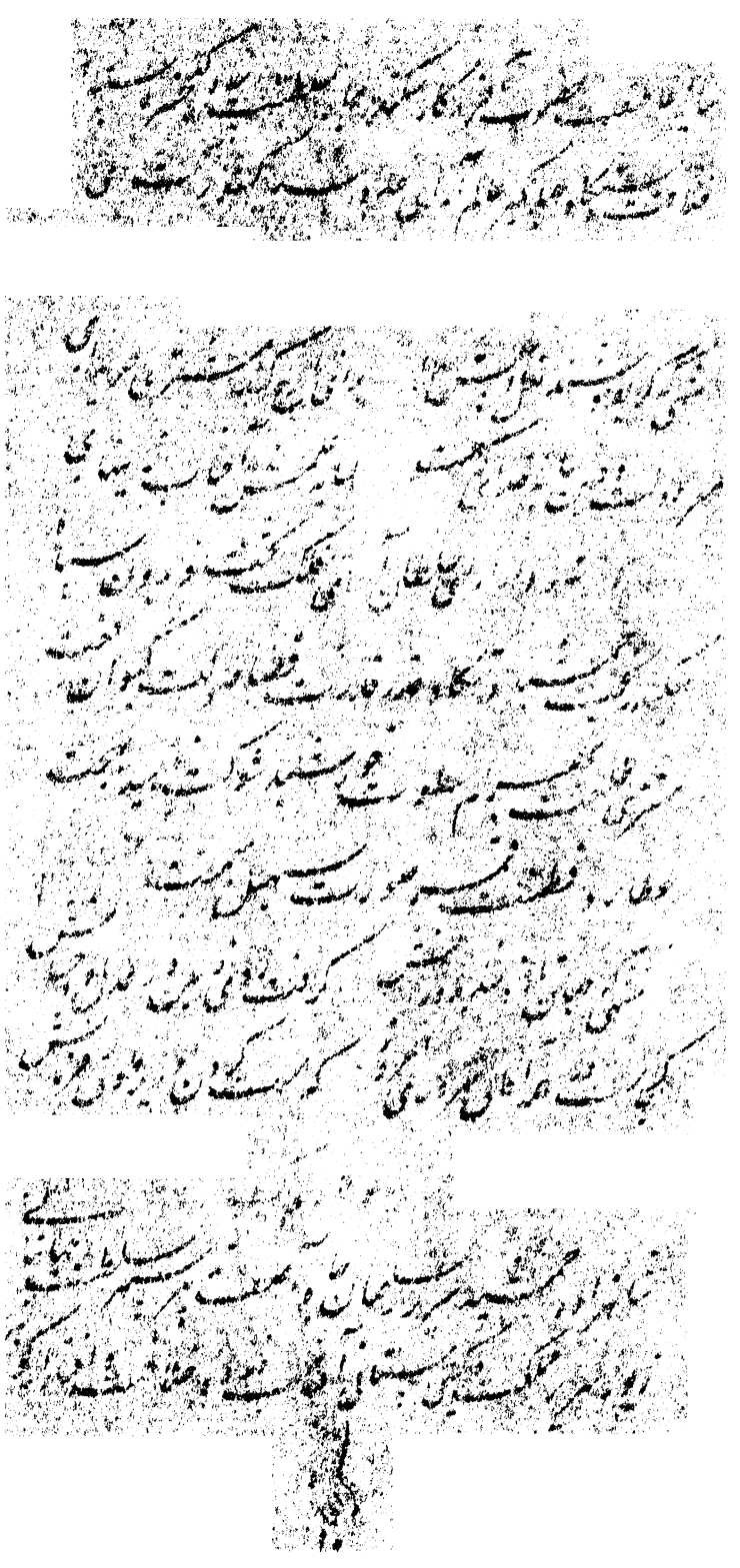

نظر معدلی العالمین مسیح الخلافة و السلطنة فی الآفاق ... الدین ابو المظفر

ظل الله علی الجلال و السلطنة علی مفارق العالمین مطلع انوار الکمال ...

الی یوم الدین نور حدیقة السلطنة سلطان السلاطین مالک الممالک علی مسند العدل

و الاحسان حامی حوزة الاسلام و مروج قواعد الشریعة الغرا

بانواع الاحکام المنصور بالتأییدات النازلة من السما المظفر بنور

الجنود الغیبیة علی الاعدا قدوة اعاظم السلاطین مروج ابد الخواقین

بیت

شاه کشورگیر گیتی بخش گردون اقتدار   عدل و احسان مایه پروردگار

ناصر الاسلام و عون المسلمین معز الملک و الدولة

و الدین کیخسرو ابو المنصور ... [illegible] ... رایات دولته

منصوره و اعدا حضرت مقهوره ... السلطان المعظم و الخاقان

المکرم مصدق السلاطین ... المملوک الخواقین ... [illegible]

و ... طلوع الانوار ... [illegible] ... العدل ... [illegible]

شاه ... دولت ... [illegible] ... خسرو دارا علم اسکندر حشم ...

عز معدلة العالمین ... الخلافة ... السلطنة ... الاولی ابو المظفر

... فی ظلال سلطنته علی مفارق العالمین ابو الکمال ...

الی یوم الدین ... السلطان بن السلطان المتمکن علی مسند العدل

والاحسان ... مشید مبانی الاسلام ... مروج قواعد الشریعة الغراء

باجراء الاحکام المنصور بالتأیید ... من لدن السماء المظفر ...

... علی الاعداء ... اعاظم السلاطین ... خواقین

بیت

شاه کشورگیر گیتی بخش گردون اقتدار   عدل احسان بنیاد پروردگار

... ناصر الاسلام و عون المسلمین مغیث الملک والدولة

والدین ... ابو المنصور ... سلطان ... ایات ...

منصور و اعدا حضرت مقهور ... السلطان المعظم والخاقان

الاکرم ... السلاطین ... الملوک الخواقین ...

وبسط ... الامن ... العدل ...

شاه ... دل ... خسروا ... علم ... سکندر حشمت

... ترین [illegible] الطیف ظل الله فی الارضین قطب السلطنة والدولة

والدنیا والدین کیخسرو ابو الغازی [illegible] اقتدار قوام المملکة [illegible] خاقان

[illegible] سپهر السلطنة [illegible] السلطنة [illegible] الاعظم

السلطان الاعدل الاعظم والخاقان الافضل الاکرم [illegible] الملوک

نظام المعموره [illegible] الجود والکرم [illegible] الفتح والظفر [illegible]

[illegible] العدل [illegible] البشر [illegible] تیغش [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] السلطنة

[illegible] والدین کیخسرو ابو الفوارس [illegible] السلطنة

[illegible] العظمة والابهة [illegible]

مالک ممالک الافاق [illegible] السلطنة بالارث والاستحقاق

مؤسس مبانی العدل والانصاف [illegible] قواعد الجور والاجحاف

[illegible] مالک العلام [illegible] الانام [illegible]

[illegible] صدر [illegible]

[illegible] الخلایق اجمعین [illegible] السلطنة والدنیا والدین [illegible] ابو الغازی

[illegible]

بر وجهی که بکتابت حلول حسن آن بود از عار غفلت و قصور مبرا باشد

اختیار فرمایند و اگر طلب آنچه جامع معانی تفسیر معقول و مناسب

معتقد و بود چنانکه ... باشد و از شرف علم و مرتبه وزارت

با صدارت منصبی از مناصب شرعیه مجتمع باشد بمجموع رعایت

نموده بهر یکی القاب آن نویسند و بعد از ایراد صفات هر مرتبه

از مراتب آنکه مستحق باشد ایراد نمایند و بعد از تعظیم و تعلیم ضابطه

کریمه آن کلی در تعبیر از ذات دیگر باید دانست که ایراد

القاب جهت تکمیل مراتب عزت و تفخیم لوازم حرمت بلفظ الفاظ

بمضاف فضیلت دولت ماثر شریعت اسلام و دنیا و دین

و امثال آن حضرات قطب السلطنت و الملة معز الخلافة عمید الدولة

و صدر الشریعت فخر الاسلام و همام الدین امام الدین باشد اما

و گاه باشد که بآن لفظ را تجدید این کلمات القاب نماید چون علاء الدولة

و الدین لفظ اما ارشاد سعادت لطافت انشا آن چه ایراد

این مناسب فرمایند و برای شیخ حقیقت و طریقت و الشیخ التقوی

و انعقاد آن خلافت کنند و نباید که لفظ ... موصوف باشد چون یمین الامه

یمین القضات و سلطان العلما و شیخ المشایخ و القاب ...

و امرا و اکابر ... حاجی ... بحضرت ... دوله و عمدة الحجاب

و امثال آن ... مناسب ... میشود

و وزرا و القاب ... اسم فاعل از نظام الدین

تاج الدین و جمال الدین و شرف الدین نویسند و ... تعریف المظفر

نیز موجب کمال تعظیم است و کنیت ... ابو القاسم ابو ...

ابو الفتح و ابو النصر و ابو الفوارس ...

ابو المعالی و ابو ... ابو المفاخر و امثال آن نویسند

السلطان الاعظم ... الکرام خلیفه ...

علی ... العباد ... الرعایا ...

تا ... نشان ...

مخفی نماند که درین زمان لطافت نشان اغلب منشیان ماوراءالنهر و خراسان

در مکاتبات و مراسلات بطور ثبت صفات مکتوب الیهم

معطوف همت ساخته اند و دوای کبار و تشعار بر فرق شته فی نفس الامر

این صورت تفاوت و نسبت اقرب بسلوک طریق طراوت داشته حقیقت

متقدمت اهل انشا چون بعضی از اهل انشا طریقه ایراد و صفات

سلوک میداشته اند و در آن نسبت هیچ دقیقه نامرعی نمیگذاشته اند

حالا اهل عرب عجم اکثر فضلای عجم و عراق ماوراءالنهر قدم

بآثار ایشان نموده و اگر منافات مناسبت تقریب صفات خود بمراد

مکتوب الیه را از قبیل زیادتی اجلال و اکرام و تتمیم قواعد تعظیم و احترام

می شمارند بنا بر تتبع ایشان درین اوراق جهت تدریب ارباب

طبقات نسخه چند از نعوت عالیه و صفات کامله با لفاظ عربی و فارسی

آورده میشود و تعیین صفات را در حواشی تحریر داده میشود تا دانا که

باید که تامل نموده از صفات مذکوره آنچه مناسب مکتوب الیه باشد

ای آسمان فضل پری از تو کوکب جلالت — هر ذره بستی خوان از تو کمتر کمالت

ای آفتاب فضل پری از تو کوکب جلالت — هر ذره بستی خوان از تو کمتر کمالت

ای لفظ تو کوکب عقل کوکب تو عقل — ای علم و کمال تو برتر از ادراک

ای عبارات تو توضیحات پنهان — ای بحر من مقدمت باز از حکمت ایوی

ای بحر من مقدمت باز از حکمت ایوی — شفین شفا از تو فرزند با

تو بهر تو موجب شفا باد — تا از انفاس اقبال تاج تابناک

من نفس پاک تو قانون شفا

ای نقوشِ تو زپیشانیِ مه تا بانه — مشتری را ز سرِ بر سرِ مهر سعادت کرده

ذهنِ وقاد تو سرّ از سرِ آن آگاه نه — صنعِ تقویم تو را آیتِ حیرت داده

اختر بخت تو از اوجِ شرف طالع باد — مهرِ فضل از افقِ مکرمتت لامع باد

زلالِ طبعِ تو هر چشمه فصاحت باد — جواهرِ سخنت حسنِ ملاحت باد

دل از الطافِ تو بگشته در انشاط باد — جانها از نکته‌های تو در انبساط باد

ای چو سرو کلامِ نظمِ تو تا مدار — در سخن از آفتابِ طبعِ تو آبدار

جوهرِ طبعِ تو را نیست بسی سرِ بها — گر نظامِ لطیفِ مطبعِ تو را باد بها

چاشنی بخشِ دلِ شکرِ ریزِ تو نه — راستی در خورِ روانِ نظمِ دلاویزِ تو نه

گوهرِ پاکِ خطت را قیمت یاقوت باد — در مدادت خامهٔ حق‌آفرین را قوت باد

زهی از نقشِ بدیعِ خطت تجمل — همه نقشبندانِ چمن را چکل

ای نامه نشر شده نامی ز نامِ تو — صد نور در سوادِ خطِ مشکفامِ تو

از فیض فضل الله فضل الله و عطاف ظهور قسمت از اول تا آدم باد

زهی بذات شریفت ز روز وقت سلام — ز یمن تربیتت کار معالی با نظام

از فروغ علم جهان تو را — همیشه با تخت زمین ... بلند تو را

ز نور علم و تقوی از تو را ... تقوای آنحضرت ... سبق تقوی

عالم نور دیده حقایق فضایل از ما فضل الله لا ... آدم باد

دل تو آینه صورت معانی باد — درون خسته توفیق جان و دانی باد

دار الامان ... دلان خلوت تو باد — جان را امید زندگی همت تو باد

زهی کمال تو قبله اهل یقین — ز مهر تو در راه صدق ... آشتی

زهی وجود تو را بحد المقصود — خصایل ملکی در وجود تو موجود

بدانت تحقیقت که در جهان یکتایی — جهان هر چه در دولت رشد ...

تحت ... تو جا تو ... ور اهل صفا تنها تو باد

حضرت ... منقبت ... منزلت همواره منظر ... کمالات ...

و منظور انوار التفات معنوی باد و هر که بر ذوات قدسی صفات حضرت فیض البرکات

آنحضرت حق پناه بهر مقصد مقبول مجرد و از عرض مجرد است و مدد و ست

عوارض محو رد و ن آن مبتلا بر زمین و زمان باد و هر که انوار انبیا

فیض اقدس بس باطن منور مقدس آنحضرت قلوب مستعدان مقبول

آنجا فضای مستعدان نتایج با خضابت باد و هر که فواید التفات بس

مبارکه و خوا آید با مبتسر که آنحضرت سبب استر واج فلوب طالبان

نتایج طریقت موجب انشراح صدور سالکان مسالک حق و حقیقت باد

[illegible]

ای که در وقت خط خجسته رخ زیبا — بنهادی به مشربت به دیده و جا

نه بینی به خط تو تعلق جسد آلوده — نه در خطان تو بینی نه بانگ کلم بود

ای به مشربت آه رخ پرده تن زنان — نه در گوش تو بانگ آشنا که بما

بشیر الطاف قدسی [illegible] و [illegible] در [illegible] بیان نعمت [illegible]

در غایت [illegible] بی‌ [illegible] فضایل [illegible] با وجود [illegible] فضایل و کمالات

تشریح [illegible] در بیان عضلات [illegible] مشکلات [illegible]

جمهور [illegible] تعلیم [illegible] افاضه [illegible] حضرت [illegible]

در [illegible] فاضل [illegible] فضایل [illegible] و [illegible]

[illegible] شرف [illegible] عالم [illegible]

دقایق [illegible] استخراج [illegible] حقایق [illegible] عالم [illegible]

ای [illegible] تو [illegible] فضایل و کمالات [illegible]

تو [illegible] سید المرسلین [illegible]

آن [illegible] انتهای عضلات [illegible]

ملل [illegible] شریعت [illegible] حضرت [illegible] اهل ایمان [illegible]

[illegible] احکام [illegible]

فضای مکه بشرع از جمال تو باد ... پناه اهل شرف سایه جلال تو باد
دوام اساس شریعت بهر استوار ... زمین نبی دولت تو پایدار باد

چراغ شرع ز احکام تو منور باد ... دماغ دهر ز انفاس تو معطر باد
مدد ز حکم تو سر بر معدلت جای تو باد ... ز دست شرع بر آسنگو و عالم آرای تو باد

ای طرز نوی علم ز اتصال تو مصباح آمده ... مخزن تفسیر از ذهن تو مفتاح آمده
باغ دل از تازگی از چشمه تفسیر تو باد ... مجمع جاز از پرتوی از نور تقریر تو باد
ذات والای تو صدر مجمع اشراف باد ... طبع نقادت نگاه علم را کاف باد
ای توجیه بدیعت محبت ملت علم ... در بیان آنچنان بیش معانی کلام

جهان نشر احادیث تو منور باد ... ریاض علم ز انفاس تو معطر باد
عبثه عالیه [illegible] آنحضرت که حریم حرمت [illegible]
و اخبار و حرم [illegible] قلبان [illegible]

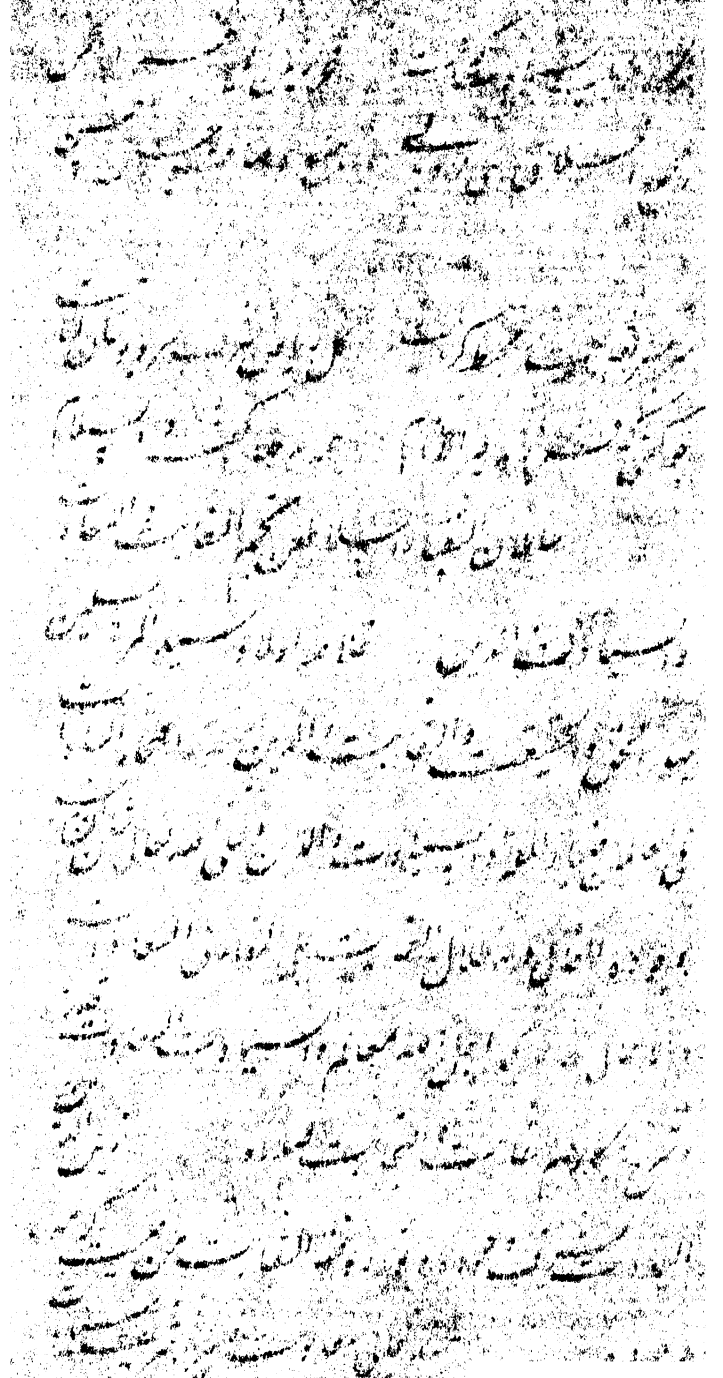

ای ملک ... گلگت تو نگار ... وی جلال ... عدل تو دلنواز

تو یکی ... گلگت تو ملک را ... صحیفه ... فرتو برورق

ای سوا ... قلمت نوزده ... رقم گلگت ... بر این ...

... گلگت ... نظام ... سایه عدلت ... عالم

... عالم با ... کارسازی ترا ...

... گلگت تازه باد

... دولت معلا باد ... لطف حق تعالی ...

... تدبیر کلیات امور و قوانین تمهیدات اصلاح احوال ...

... جهانگیر و ضمیر ... ان ذات فرخنده صفات ... باد

... ارقام اقلام در ... گوهر نثارش انتظام امور کلی و جزوی ...

... فلک ... فرماید مرحمت اعطاف خواهد مکرمت الطاف

آن سرو فیروز کار طالبان مقاصد امن و امان قاصدان مطالب

بی آمال و عشقبند و سعده ... تقسیم مطلع و حج ... شوق اللطاف
حضرت ملک ستان ... بنگاه ... ولت ... کاه ... بیع ... حسنها
عادت آنحضرت را ... دوام و ... اجزا ... بیعت و ... کار ...
و ... ج ... دولت ... حجت ... جلال ... لیست ... محکم ...

... مشهور ... نظم ...

زهی ... تو ... قانون ... عدل ... چو ... فلک ... بی ... مشهور

[illegible]

ای باسم ملکت ارای تو آراسته | ... عیسی ... بهار ... سعود
بی انفصال شرف بسته جهان ... | ضمیر پاک ... جهان ...
زهی ... ندیده زمانه نظیر | ... [illegible]
ای کارساز مردم آزاد طلعت همت | ... عالم ...
کل ... جلالت ... | دولت ... اقبال ...
ذات تو ... حمایت ... | ... فلک ...
سر ... شرف ... | زمانه تابع ... ما

... عالم ... و ایام ... نکهت معالی تو باد

ذات ملکی صفات ... آیت فتح و ظفر و فیروزی تو باد

کار ما زفیروزی ... حسابان تو باد

مصالح دین و دولت و مناهج ملک و ملت برای عالم آرای مدبر عقده کشای

آن مهر سپهر وزارت منعقد و موکول باد و مرادات غیبیه و کلیه اش در حیز

امکان و حسب الطلبات ... من القائم بفیض البرکات بشرف حصول

موصول باد ... ساحت دولت آیات سده سعادت افتتاح

آن آصف کامیاب ... محل نزول مواکب جاه و جلال ... معدلت

... و مواضع ... دولت اقبال و وزارت عالی صفات ... همایون

جهت انتظام امور و مصالح احوال جمهور ... تحت کنف حفظ حضرت

ذوالجلال ... جمال ... لطف و مزید رحمت ...

عهد متعالی ... حضرت ... العطایا

مخلد ... مملکت

آیات ... حراست ... کنف حفظ ... علام

اشعه عنصر عقل او را سبب و وصول آن سعادت ... مساعی ایشان کامل است
و انا ظلم او همیشان تا اغراض جهان ... و ظلال افتاب ... ملطفت
بر ... و ... الا ... [illegible]
... سلطنت ... و آن ... عصمت اختر
عصمت ... کار سعادت ... [illegible]
و ... حضرت ... اجلال ... عصمت
... عصمت کار از همه آفتاب سعادت ...

[illegible]

زهی چشم دولت به نور تو روشن   زهی صحن گیتی به عدل تو گلشن
زهی تا بعهد و معدلت جهان آراسته   عنان ... تو ... گستری
زهی بر بست دولت چرخ چنبری   ... نشان ... داد و گستری
ای ... فلک ... آرام ... [illegible]
زهی عدل تو بنیاد مملکت ... [illegible] ... دولت
... [illegible] ... جلال ... اقبال ...

تو کیستی که بود خوان قصر [illegible] / عنکبوت ز روی [illegible] ظفر

تو کیستی [illegible] / ز مهر و دل تو [illegible]

زهی کمان تو خورشید آسمان کرم / به دور [illegible] تو جهان کرم

[illegible] سپهر [illegible] تو [illegible]

آنکه در [illegible] وقت [illegible] / [illegible]

در ابتدای [illegible] / خدا [illegible] حق [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

سعادت جهان [illegible] / [illegible]

اقبال تو پاینده و بخت تو جوان باد / حکمت قضا بر همه آفاق روان باد

در [illegible] عمر تو [illegible] / تا ابد دولت عالی تو [illegible]

سایه [illegible] تو بر اهل زمان [illegible] / [illegible] لطف [illegible] مقصود باد

و له [illegible]

[illegible] سپهر [illegible] آن [illegible] جلال [illegible]

دو معنی از کرم فضل تو می‌زند رقم قضای رانی تو ملک ملک تعالی را

فلک محل ملک مطلع و مشتری طلعت زمانه فضل و زمین حلم و آفتاب عطا

قمر رکاب تو خواهد عطارد و کلک ستاره جنبش بهرام کمین هرزه

بسر دری کهرکان دولت است بهر دی خلق صدف آدم حوا

فزود قدر تو تا نوبت کرد دنیا بزیر پای تو جا یافت عالم بالا

بسوده دست جلال تو بارگاه فلک ببوده پای کمال تو فرقه اعلا

ای کرده آفتاب عالم روی تو آرزوی در شأن تو فرستاده آیات کبریا

ای ذره پناه حضرت خورشید پادشاهی حکم تو امر و نهیت از ماه تا ماهی

ای شرف گوهر آدم ببتو روشنی چشم دو عالم ببتو

ملک چو موی میان در هم شود گر ستم تو سر سر کم شود

ای جهان از لطف تو معطر شده عدل تو عالم را منور شده

ای قبله ملوک زمان آستان تو فخر کند بهر بر بخت جوان تو

اگر ز خلق نباشی تنی تهی مگذار — تو هم بود بکران نیکی بجای
شنیدم از بزرگان سنجر سنجر — که سلطان ایمن از رعیت بهتر زنجر
کزان خسرو ارزنده آخر بیاید — ز پس هر لحظه دیگر در آید
تواضع هر که دارد سزاوار است — بزرگی و در اقبال باز است
تا توانی نکرد کبر کرد — هنگبر بزی ز کبر نخورد
گر تو بی کبر و بی ریا باشی — خاص درگاه کبریا باشی
بزرگان از تواضع رفعت یافتند — بر تواضع زیان نکردی کسی
از تواضع بلند گردد نام — وز تواضع رسیده اند بکام
سخنوا چهره بزرگوار بود — مظهر لطف کردگار بود

در دیانت کوش تا دنیا و دین یابی رواج — کین دیانت آمد و دنیا بسر آید بتاج

خوش آن شهریاری که از دولتش — تامل کند در کتاب سیاست
سریر تو اورنگ سلطنت را — تو تا رونق داری آب سیاست

دلیر گردن گردن‌فراز و لشکرکش
بیامد و در خان همایون بنشست

تو پادشاهی و فرمان تو راست بر همه کس
که بر همت او هست نهاد و علم

اگر ز دولت جمشید و فر کاوس است
بدست امید تو جز نام نیک و بد نیست

هر آستانه و بهر که محکوم شد
بسی ز بنیاد که محکوم شد

ادب بهتر از گنج قارون بود
فروشنده ملک فریدون بود

بزرگان نکردند بر دنیای مال
که احوال ماست و در دنیا زوال

بخان سنوی علم و ادب برافراشتند
که نامش نکو از ادب داشتند

هر که بی‌پایه کاری ز ملک بازدارد
ملک گر خواهی نابی کار بی‌پایه مگمار

بهر شهر حاکم لشکر و جمله حشم
جمله در کار زند لیکن از همه پیشه

وزیری بود رعیت پرور و رحمت گستر که رای عالم آرایش همیشه
و فکر صواب اندیش ملک تا مهر از کار مشکل گشودی حلم کران

تو وضع فلک را مورخ شناسی ز آثار قدرت یکی فکر باطل
گر این نیلی بسیط و حی الهی گشاید ز رنج فلک جان اول
مقدم نشد مرکز هیچ کوکب معدل نگردید سیر معدل
اگر خامسی هست در بین راه شود خلعت خاص او جوف حامل
زمین بست و دامان مقصود گیری کنی باز دوران بسی بر تسلسل
وگر خلوت خاطرت را نشاید شود پیرو تو نخعی و شامل
نگردد مسیر دو پرده چو سریع نجم میان دو کوکب وصل حایل
نشانی ز سیری که در رزم وحدت بشوئی غبار غم و محنت از دل
شوی بر خوشش از خام توحید گویان لقد ابت من حب نجمی لا احب الافلین
تو جهت دهی بوجه اجملی کل الذی من کل وان افضل
ولیکن تو در مهد غفلت نخوابی قم اللیل یا ایها المزمل
سراز خواب ناز و ادراک بگذار نجم بتو جلوه آرد وجود مقابل
خدایا بآن شمع جمع بهشت که روشن بنور تو باشد این محافل
براصحاب حاجب کرامت بفرما براه هدی کاملان مکمل

بشاهی که او در رکوع ایستاده تصدق نمودست خاتم بباذل
بنور دل پاک مهری بر سینه که در عصمت اوست آیات نازل
بر و بستگان سپهر امامت علیهم من الله شیخ الفواضل
بحسن دل افروز و خوبان گیتی ز آمیزش آب و آلایش گل
بر ان پاک اعتقاد مقدس بآه جگر سوز عشاق بیدل
بنور جبین جوانان صالح که در سلک سیران این منزل
که از لجه بحر کثرت دلم را بعون عنایت رسانی بساحل
ز شرمندگی عدم رو نگردی که بر من شد از شستگی کار مشکل

مثنوی

در شفقت هر که علم برافراخت کار خود و جمله خلقان بساخت
از شفقت هر که سر افراز شد دیده و دولت بر خش باز شد
دست عنایت بر حمت مدار کار غریبان بر عایت گذار
مرهمی کن که جگر خسته اند بر کرم لطف تو دل بسته اند
بنوازی بخشایند بر تو دری از غیب بگشایند بر تو

بود هر بیت [illegible] بهر سو ... بهر طرف ابیات گردی حمایل

بساط [illegible] ز بس تو [illegible] ... نیست چو [illegible] مقابل

ولی نازکی [illegible] به هم [illegible] ... [illegible] بیت و [illegible] سخت نایل

گر ز ریشش [illegible] ... وز این نظم [illegible] [illegible]

فلک گر [illegible] [illegible] ... گر [illegible] [illegible] تحمل

کجا شد فریدون [illegible] شده میر ... کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل

نشان [illegible] [illegible] ... ز فر دادن [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] ... بملکت [illegible] [illegible] اول

و گر میل [illegible] کمالات [illegible] ... حریم [illegible] [illegible] شاغل

همان [illegible] فضل آلهی ... [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] ... زبان [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] ز خسرو ... [illegible] [illegible] [illegible]

با ضعف [illegible] [illegible] ... ز [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] البیان [illegible] ... و از [illegible] حکمت [illegible] [illegible]

نه از بهر شنا بیان و رسم اعتداد | اتفاقات [illegible] شرف ورا دلیل

الهی تو [illegible] مبادی | چو آنها زبان گفت گردی مقابل

[illegible] بسته قفل [illegible] | نماند نزد ما هم تو فضل الله فاضل

چه [illegible] تحقیق [illegible] | نه زیرکی را تا نجند [illegible] باطل

[illegible] کوتاه [illegible] | نه ما هست [illegible] دلیل

ز حجت گر کنی منع حرف [illegible] | ولی هر حرف هست کنی [illegible] دلیل

ضمیر تو ظاهر [illegible] | چه [illegible] گشت فعل [illegible] جاهل

معطل [illegible] | تو بر هیچ هست فعل [illegible] معطل

[illegible] | دگر گروهی زان [illegible] عاقل

ز اقسام [illegible] حکمت | چرا [illegible] جاهل

[illegible] | نماند [illegible] سلاسل

ز [illegible] | که [illegible] محافل

چو [illegible] انتقال فطرت | ز [illegible] کامل

ولیکن [illegible] توحید | سخنها که [illegible] طفلان جاهل

هر انکس کو بکام کیستی نهد دل — بزودی یک دل خود نیست عاقل

چو لقمه نیست در جیب هستی — ز دامان او دست امید بگسل

عزیز پسر او چو بس دلبر است — مکن دست بر کردن او حمایل

مکن میل بر لوح دل صورتی را — که از لوح هستی شود زود زایل

لب از چشمه سار تنعم مکن تر — مکن ساغر می بصوب خیال دل

چه سازی دماغ خود از نکهت هر دم — ز بوی خوبان مشکین سلاسل

سر همت ما کی بسودای لیلی — چو مجنون تو ان گشت کرد قبایل

در بغا که از فکر مقصود اصلی — دلت از فریب جهان ساخت غافل

بصد آرزو فرصت عمر کرامی — نشد آرزوی دل از ده هر حاصل

ز انجم چه مقصود داری دنیا — که گشتی گرفتار دام شواغل

گر از آرزوهای خاطر بکهی — دلت جانب مال و جاهت مایل

گر فتم که از دهر کامت بر آید — بمقصود خود کشتی امروز واصل

شدی حامل و حاصل کان و دریا — بدست تو آید کلیدی مداخل

رسانیدی ایوان حشمت بکیوان — ز رفعت بخورشید کشتی مقابل

نیکوخواهی و نیکوکاری نماید و شمع عدالتش چون [illegible] عنایت بالین شود

پرتو انوارش شامل تیغ [illegible] [illegible]

هوشمند صاحب [illegible] اعتبار [illegible] و [illegible] پایه عظمت و جلال

آنچه آمد پایه بلند جهانبانی برابر نور انوار قدرت شاهنشاهی

تا بسته آن منصب عالی و شغل خطیر [illegible] الجلال [illegible]

عنایت [illegible] و تأییدات آسمانی و شرف اختصاص [illegible] حضرت

سبحانی [illegible] که چتر شاهی [illegible] که [illegible] جهان [illegible]

سعادت [illegible] و فرمان [illegible] آدم بعونت [illegible] و عنایت [illegible]

قدر مقبولات [illegible] در کمال [illegible] و [illegible]

و [illegible] ولایت [illegible] [illegible] [illegible]

نظم

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در ایام عدل تو ای شهریار شکایت ندارد کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق بیاسود تو خلق آرام خلق
جهانت بکام و فلک یارباد جهان آفرینت نگهدار باد
بکام تو باد انچه کار تو خداوند کیهان نگهدار تو
غم از کار دشمن مدار ای نگار زاندیشه بر دل غبار ای نگار
که بر خاطر پادشاهان غمی پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشور ت جمع و همدم باد بملکت پر اکندگی دور باد
الهی تو این شاه درویش دوست که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار بتوفیق طاعت دلش زنده دار
همین بس از کردگار مجید که توفیق خیرت بود بر مزید

در نصیحت پسر گوید

جهان را کرده از نعمت آباد خرابش چون توان کرد ای پسر داد
چنان کن رای کز مانی نکوئی دعائی گیرد خلوت نشینی

نظر جانب ظلم کنعان کمن
کنا وه جهپسن وه بنیان کمن

بسی بود دولت بسر ای کهن
که ظلمت برآمد حیات از پیش

بقتل جوانان مکن داستان
پرپسند از زار و گرد گناه

مزن بر تقتل جوان تا توانی
قصاص و دیت نیست اندر یکی

گرت هست با کهتر از خود وفا
بیابی ز مهتر هزاران وفا

بدانگونه جایی بدی مشو
چو کردی وفا پی مدار از درشتی

[illegible]

اگر بیضه را تا ظلمات بسپرست
نخواهی پلنگان بسپرد بنیاد

بهنگام آن بچه پرورد و نشت
ز انجیر جنت همی ارزنش

دهی آبش از چشمه سلسبیل
بران بیضه گر بهمند بر پیل

شود عاقبت بچه بیضه باز
بروز نبرد بهود و طاوس باز

[illegible]

بر مهد صاحب قرن که حضرت شیخ سعد الدین علیه السلام
[illegible]
[illegible]

همت عالی سازد و بر خداوندان نظر کرده و غالب آید زیرا که البته غایت هر فرزی
مخصوص بآن کشور دین متابعان احکام شرع مبین است و بهر ای سعادت
کرد از طریق حق و جاده صواب انحراف و اجتناب جسته در تیه ضلالت
و جهالت سرگردان شود و بتنگ مغلوب و منکوب گردد

سر سبز نهال سعادت بباغ دهر — بی چشمه سار شرع مطهر مدار
لیکن نهال چشمه دین کی شود دوا — بی سایه سعادت آن کامگار

صفحه [illegible] دین [illegible] بر سریر سلطنت و جهانداری
و سزاوار فرمان دهی و کامگاری صاحب دولتی تواند بود که پیش نهاد همت عالی
و تبتش تقویت دین مبین و نصب العین ضمیر منیرش متابعت احکام سرور
سید المرسلین صلوات الله و سلامه علیه باشد سعادت دینی چون
در دست بخشش زمام کشش سلطنت بالاکتر بهترین مرادش قائمت
امر معروف لوازم و نهی منکر شمارد و چون نهال اقبالش از جویبار
و فرمانروای سرسبز و شاداب گردد نازه زین تر و دلکش اتصال خواهد
و هوای تشنه نماند و آفتابه دولتش را چون صیقل توفیق زاید در رونق

ز ذوق آنکه در وقت گفتن غایت [illegible] — [illegible]

بیاورد بیست پایه که این خوب [illegible] — که قطره قطره چکیده است از دل [illegible]

[illegible] — [illegible]

دل مرا چو گرایید گفته [illegible] — [illegible]

[illegible] معشوق — [illegible]

ز بهر [illegible] — [illegible]

[illegible] دولت تو — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] کمال [illegible] — [illegible]

نشسته در دل [illegible] — چنانکه [illegible]

زهی [illegible] لطافت [illegible] — ولیک گشته چو خورشید در جهان [illegible]

همیشه کلک تو در کشف مشکلات جهات — چنانکه نعمت [illegible]

چراغ بخت تو زان شمع [illegible] — که آفتاب [illegible] پروانه خواهد [illegible]

[illegible] تو زان چو [illegible] — که از [illegible] شمع آن [illegible]

درآمد بجوانی فلک بر عالم ... نماند در نیغ غیب هیچ سر نسلوه
همیشه تا توان کرد مصر دو فلک ... ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور

[illegible]

بود عدل پیمبر با تو دری ... زهی دولت زهی دولت زهی فال
ز شاهان همین عدل آید بکار ... نپرسد از ایشان بجز این کردکار
بجز عدل احسان کن پیشه ات ... نیاید بجز این هر دو اندیشه ات
بسی کرد بیداد کس امروز به ... که فردا بداد است پاسخ داد دو
بکن رحم بر مردم زیردست ... که دست بر دست تو نیز است
بخود بر پسند آنچه یابد ستم ... مدار از کسی بیش معلوم ما
بدیوان منه از ستم یا دو ... که فردا بدیوان بود داد داد
نویسنده گر کژی است مردم بای ... بود کژ کلک فارغ از پرسش خدای
ز کلک تو زن هم ازین پیشه ... که مار سیاهی است ناچیز
بدست ستمگر مده خانه ... که هم از تو پرسد هم از کردگار
بدیوان ظالم دهند این خطاب

سکه‌ام را چون نظام ملک سلطان می‌دهد — در رکابش فیض قرآن چو سعد باشد

از فغان سیبان شمر از عیش حل — در اقلیم نظام ملک و شهر سعد باد

شهر تو از شرف دولت برای عیش — چون آن اقلیم اسعد از آفتاب برای طلوع باد

آفتاب از کعبه چو ماه و روشن است — روز و دوران از فلک روشن باد

هر که دید چشم اقبالش شد بینا — در میان قرآن ابر لطف و بخشش باد

خوش نظم فلک هر چه توفیقی — گلگشت اندر چمن او آسمان است باد

روز در برج آفتاب اندر ز بخت شکسته — از جمال ماه و فیض مهر صبح باد

هر چه در الواح لوح و بخت آمده — در رخساره خوش فیض مهر سعید شود

هر که چون به آنگه را بااو شد — رنجیده خوشش تا نشان خورشید از آنکه بر باد

ملک معمور است تا معمار دهر — تا جهان ثابت است از معمار دور این بنا باد

خبر با بخت از بخت که معمور — هر دو در اهل کمال است صبح

گر نگاه تو را بخت چو آسمان — شب نشسته معشوق آن گشود

نادر که هست به علاج در کار است — مجلس دوش گو ساقی

تا که المعهود کان ز شهر عالم است — گلشن است زمان بهار نسیم عهد باد

تو نکو منظر و کرمهای چنانکه تو کسی — نیم بر هیچ کسی عیب تو زان کرم
زهی خطوط و نقاط عبارت افقاست — چو زلف و خال فسانه شنیده و خوانده
چو خط زمان تو در بای کج کشیده — دو تا شود قد دشمان تو همچو خط تو
کنار جوی تو تا هیچ جوی موج زند — نیاد آب بجوی دل کسی
تو بهار بستی از نسیم مکرمت — راز زمرد بعل است لاله زار
بر اهل فضل درهای فضائل کهر باشی است — بروز کار عطایت کسینه کارم
همیشه تا بسلاطین بود نفاذ ملک — همانا تا کر جهان بود مدار کرم
ز فر و زیب تو تا دارد روی شب و روز — بفضل و کار تو باد روی روز کارم

در مدح سلطان شیخ ابو اسحاق

دولت باقی ز کم آزار است — دولت با وفا ز کم آزار است
هر که در این خانه عشی دارد کرد — خانه فردای خود آباد کرد
ملک شد آینه را سکندری — تا تو رخ خویش در آن بنگری
روی تو زیبا نماید مگر — رنگ بقایی بری از روی تو
نادک مژگان صید ستیز تو — آن نکند کاو بکند پرنیان

مملکت از عدل شود با کمال / کار تو از عدل تو گیرد جمال

عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست

عمر به خشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود شود کردگار

[illegible]

[illegible]

چنانچه منقولست که هارون الرشید سوال کرد از امام ابو یوسف قاضی که معنی اسبغ علیکم نعمه

که نعمت ظاهره چیست و نعمت باطنه چیست فرمود که نعمت ظاهره وزیر است

و نعمت باطنه رای است که عقلا همه شب از در راهای او در که عقابی بد

و امیر همه شب بروز آرند تا صبح بشود و بعضی گفته اند نعمت ظاهره علماست

و نعمت باطنه حلم و تواضع ایشان و جباهی رعایت ملکی که باین صفت متصف باشند

و از سخن سنجی حکیم انوری فرماید در شان سلطان سنجر ماضی بیت

آفرین حضرت تو بر زمین و زمان باد / جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد

ملک را از رایت اقبال و رای روشنش / تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد

من حکم بغیر کتاب الله تعالی فقد ملکت قوم و سببه / پرورش داد ایم رسول قیصر و خدمتکار باد

گلک من آورد هیچون شاخ گل گلهای تو — تا گلک شاخ گل نیاید ما را این مقدار گل

چون ز گلبانگ لفاظ گلین گلبانگ من — هست گویا بلبل گویا ترا منقار گل

معنی رنگین بانگ من ز اسباب است لیک — آتشین روی گل کرد و زعفران بار گل

نوبهار نظم من تا یافت مقدار گل است — هیچ وی باغ دگر گوش نیست جز گلزار گل

هیچ طوطی از گلستان شما بوئی نبرد — خار گلزار است بهر من شما را گل گل

از هجوم بخشش از گلبستان ما دزدد — هیچ کس بیرون نبرد از بهر خود یک گل گل

در نباشد باد لطفش را گل گلبانگ — در هوای باغ چون گلبانگ بلبل بانگ گل

ای ولیدا از نیاه قدرت یک بار — دهی خاصه از گلبستان جلالت خار خار

وصف خلقت گر کند افسون ما — ما شاخ گل شود از فسون شاخ ما گل گل

در زمان نو بهار عدل او از حکمت — باغ را از خار پرسش پرورد دیوار

ای است بر و قضا بکمان تو چون خدنگ — بر رگش تو چو پیکان مرصع دم ملنگ

هر فتاده چون جهد در بای تیغ تو — هر یکی بر وی معرکه عیان چو صد هزار

هم چهره لوای تو آسمان خلاف — هم لشکر علوی تو امکان گرفته تنگ

انجم برای شکلست بر اطلس سپهر　　دالای هم نهاده و بر روی تو تنگ

در روز جنگ جای تو بر پشت بر چو قاف　　وز کاسه فلاخن همت [illegible] سنگ

بر ماه روی چهره بیت [illegible] بر کاه عرض　　خالیست سپر دایره بر چرخ [illegible]

جایی که غمر رزم کند نخل نیزه‌ات　　طوبی شاخ سدره و چوب خدنگ

در جایگه که [illegible] برکف تو بر [illegible] بند　　گردد و [illegible] علقه [illegible] وال [illegible]

در خوان [illegible] بهر رفو وقت کارزار　　بر جلد نوبت شاخ [illegible] سدره و [illegible]

در صیدگاه باز تو بهر [illegible] ملک [illegible]　　آید در قطار [illegible] سپر و از جوان کلنگ

عدلت [illegible] ساخت بلا را سوی عدم　　ذرات [illegible] الف کرد [illegible] اکنده و با آهنگ

نقل ساده فاق تیغ تو شیر جو [illegible] گشت　　از بار [illegible] تو [illegible] بر سنگ

تا بهر [illegible] جوان شفق اندر منور صبح　　سوزد فلک آتش خورشید [illegible] بی درنگ

بادا حسود جاه تو در خون [illegible] سر　　چون [illegible] ز مهر [illegible] [illegible] ننگ

جایی که گاه تیغ و تیر [illegible] آید　　ز انجم فزون [illegible] انجمنت [illegible]

ای چشم بخت [illegible] دایره [illegible] شیر [illegible] خنجر　　رخ جو ماه [illegible] صبح [illegible] سعید

هرکس ... آن لب و دندان ... آب — از غنچه‌اش چو بلبل ... تکرار گل
... چشمه ... — سازد ز بستش چو زیبا پای بنفشه‌زار گل
هر روز ... سنبل — بازار آن ... زیبا رنگ گل
پیشانی ... — تکمه ز نگاهی ... پیراهن ... گل
آنجا که عالم گلستان ... — ... جانب گل
در چمن ... — همچو فصل ... بهار زنار گل
... سنبل ... — ... آن ... رنگ گل
با رخ جوان ... — خون ... غنچه ... گل
همه جا که شاخ گل ... — از جمالت ... رنگ گل
گلابی ز باغ چمن گلشن ... — ... لاله و خط سنبل ...
غنچه ... در باغ ... از طبع تو — گرد ... همچون ... گل
سر و حلیت ... باغ گل — گرهی آورد ... نگاهی ... گل
گلشن لطف ... بهشت — سبزه ... گل
تا ... — ... از رخسار گل

جو جز فضل تو نی ان نیست دانیو — که کس سنگ نیست بر سوی گنج نفرستاد
همیشه تا از فضل مور جهان باشد — بجز جناب تو نای اهل فضل ساد

[illegible]

بار ما صید بر آی جانب گلزار گل — همچو گرسنه منظور ز ابو الابصار گل
آب گل آشفته از قند بل عرش او دگر — شبنم باغ جمال احمد مختار گل
گاه بلبل بر گلهای سبز در فصل بهار — چون گل و سنبل و ریحان حیدر کرار گل
هر غزل ناصب منقوط نصیب است — آل مغایب ابلیس در بار گل
میر ما بلبل بعبارت بلبل نقد سپهر — سرخ عیار سیه کاری عیار گل
بر رخ ما منگر نظر ما گل خوشبو آری خو — با الف نون ان سبز از مگس در گل
بنفشه با آورد بلبل چشم گل چون ذقن — تا کند زان گل پس همار بر انبار گل
در صوف ای گل نازی دسته بت اعجاب — تا ندیدی اغنای سبز بر جمار گل
در چمن هر یک گل روی عزیز دگر است — ای عزیز من و ابنود که داری خوار گل
شد سمن زاده و همچون بنفشه بلبل سفید — بسکه دامنش انتظار دیدن یار گل
بلبل ار میر و فسر باد و فغان چو جرم — همچو او دارد هزاران در چمن طیار گل

چو بندگان وجود تو شمشیر پرور / نیاورده غضب غدر تیغ میخواهی

شکست آمده است پیچ روی شیر شکن / سگ زمان چه ... خرگاهی

ایا کسی که ریزد ز ناوک حمله تو / بروز غضب که دندان پلنگ کام نهنگ

بگیرد هر که ز خیر ... اقلیم / چو کوه قطعه لعل ... اورنگ

مثال بر هم تو بر روی نقش بند ازل / هنوز زنده بود نقش ... چو ... رنگ

جهان بود ز تو کار زمانه منظوم است / که بوسه سبز ... نقاب ... رنگ

دران زمان که اجل دشمنان حمله ... / شود ز خاک ... تیر ... سنگ

چنان نمود نقش سلاح ... کند / زده ... زبان ... شیر ... جنگ

مصیبت است ز تیغ تو ... کام / قیامت است ز تیغ تو در ... بادرنگ

ای شاه ... ما / ... ظفر ... تیغ تو ...

... دیت ... / موج ... ز ...

... / ... دل ... ازل ... لطیف ...

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو [illegible] جام دل [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ترا ست لعل درخشان و میان گوهر | میان لعل تو پیدا کرده دندان گوهر

بخنده چون لب یاقوت را جدا سازی | ز رشک زرد شود همچو زعفران گوهر

ز خشم [illegible] دیده بار [illegible] | فتاده از قطرات لعل درخشان گوهر

چنان [illegible] تو لب [illegible] | [illegible] گوهر

شود ز رنگ [illegible] تیر از [illegible] | از آنکه تنگ شد [illegible] در پیمان گوهر

[illegible] که الماس خاطرم [illegible] | چو خنجر [illegible] در میان گوهر

چهره جوهر محیط است بسی که بپوشیده — نگذرد هیچ کس از جوهر جان کوهر

تا کی هر کس بر نهد از عیب دمی — بر ندارد جز تو در حشر زبان کوهر

خود چه پرسی حال تا پذیرفت بهایم — بکجایی بضاعه نهاده است مکان کوهر

زبر که خوان چیده و یکتی در بسته — گرفته دل کان رنگ لعل خوان کوهر

همیشه تا که بگاه بهار بسیجاب — کند نثار بر اطراف بوستان کوهر

تنا مجاز است پیش خوبان هری را — که در حساب بهایی آن کران کوهر

قصیده

ز خواب خوش تن جوی بر انگیخت عنبر بیز نسیم آرزوی — مه دو هفته بیدار کرد یاران را

فراز مرکب تازی هوا گرفت چنانکه — نظر در او ز سبکی می‌فتد چو ابلق

هزار دل شده قربان از آن کمینگه مژه — ز سنگ گوشه کمین دو دل قربان را

بسا سکندر گمگشته در جهان که نیافت — نشان چشمه خضر از چه زنخدان را

مرا نبوده در آرزش نهاد کفی لعل — هر آنکسی که بدید است زنگل بدخشان را

رسید نامه من در فراق چهره او — بر آسمان شنیدند مهر و کیوان را

بگوش خسرو روزی مگر ازان برسد — که در محیط فلک نرسته پروانش

با دور باده حق ز خورشید روی تو
آنکس که ز لعل تو شیرین خنده یاد کرد

هر کس که نمی‌زد ز ضمیر دل نخست
در حال دو نیمه ملکت چاک زار کرد

آنکس که با تو دشمن گشت ز سینه‌اش
دوران ز کار او نفسی تلخ کرد

چشم فلک ز نرمی بحر خویش
آن لطف کرد که دریا را ز خجالت بکاهد

[illegible]

شاها اساس ملکت تو استوار باد
عمر تو همچو دولت ملکت تو پایدار باد

هر زنده که در دل او نیست مهر تو
همچون دشمن ملکت تو در کنار باد

هر دل که راحتی به دل آن نرسیده‌ام
در چشم دشمن تو ز رشک تو خار باد

گر دور ملک تو پریشانی آورد
در زلف دلبران خطا و تتار باد

تا نازل از قهر تو گشت
خالی زمین ز خصم تو دار باد

هر کس که جز به مهر تو شد خوشدل
جانش همیشه خسته تیر نگار باد

از لعل مرکب که خجل از لبش نشست
در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد

صیت تو تا بسیط زمین پر گرفت
[illegible] مانند [illegible] باد

بالای [illegible] علم دولت تو باد
همواره [illegible] نگار باد

برکه مراد تو کان قطب دولت است — تا هست دایران فلک مدار باد

دشمن که بست بر تو دل فتنه بود — خطط تو پیش دولت نامت خط فنا باد

نام تو هر عدو چو زهر در تن تکمد — در دوست تو بمرکه رمح جوار باد

جایی که جلوه کاه حرم و پس ظفر بود — بر فرق خصم کوهر تیغت نثار باد

در معرض تحیر چون کیمیا بود — نا نقش صورت عدیت کون کار باد

از دفتر اسامی و القاب بندگان — اول ورق بسپهر دوم روزگار باد

نا نقطه سپهر بر سر این جا رحل نهد — خطط تو بر صحیفه این دولت یادگار باد

شاه ورزنو جبل شاهان عالم است — کردون زاسپ خرد کینی مسلم است

هم چشم مهر و ماه در و بهر روشن است — هم جان جن و انس ثنا بر دمش است

هر کز نزاید از تو کرا نماید تو کهر — زان نا تب و کال که مایه ترکیب دم است

چون کوه مسیح قدرت صابت است — چون سپهر کاه خضر جانب کرم است

همچو خجسته تو در احیای ملک و دین — آن خاصیت که در دم عیسی بن مریم است

فتح و ظفر بحکم تو هم سنج تو غلام — فتح ظفر بحکم تو هم سنج تو خدم است

آسمان آفتاب آید تا بیت و بدان
آسمانی نهایت آفتابی پیرزوال

آن خداوندی چه بندد کی بنده پاسبان
شحنه ولایتی چه بود کی پاسبان

ای شه عادل نقابی عسکر آجاوید باد
خنجر تو ملک را جان عالم جاوید باد

مجلس تو آسمان و معرفت ناهید باد
ساغری تو مشتری و مسافت خورشید باد

سایه درگاه تو بر سر پایه جاوید باد
دانکه عهد مشکل تو یابد فلک عهد متکن

از خاک آید از نگت تا باد بر شاخ آب
تا بود هوا آب صفت تا بود درخت آب

با خصمت را کباب و تیر چشمک و خواب
دل بادا دولت تو هنر خاک و چشم را

وانکه در عالم نخواهد این ثنا را سجا
هر کجا باشد دعای تو شنید بهتر

چون کند در جنگ خاک ملک را رنج تو
چون صدف قعر دریا شد نهنگ ایمن تو

اختر از نیب کرد دون در جنگ ایمن تو
چون شتر در راه هموار اختر در جنگ ایمن تو

مزج هر روزه شود بیجاده در رنگ رنج تو
هر نیب تو کسته کرد از هم جبر تو

ای دل ای فتاح تو پیوسته رد و حق ملک
دل ای فتح تو همواره رد و کوش فلک

عمر تو تا مستعار و جاه تو تا مستعار
قصر تو عالی رعیب دولت تو عالی

میر تو کوی زمانه دولت تو بر بیت بیک
زان سبب ملک شد و بخت تو بر ملک حرمت

[illegible] شعرا [illegible] نوشت

تا [illegible] نمیرسید — در همت [illegible] گنبد گردون نمیرسد

جائی [illegible] — کانجا خیال و فکرت انسان نمیرسد

با طول و عرض ملک تو امروز در جهان — کس را بعینه ملک سلیمان نمیرسد

[illegible] با این لطف تو — گر [illegible] نمیرسد

[illegible]

ایزد چو کار عالم [illegible] کرد — از کائنات ذات ترا اختیار کرد

[illegible] — کاینده در [illegible] دولت تو آشکار کرد

[illegible] — آنکه سپهر [illegible] کرد

هر جا که در محیط فلک [illegible] — از اعتدال شامل تو استوار کرد

قاضی [illegible] سعد اکبر است — نام تو بر نگین سعادت نگار کرد

منشی عقل [illegible] — در ملک [illegible] کرد

هر کو [illegible] در [illegible] — در باغ دولت تو [illegible] کرد

[illegible] همت تو [illegible] جهان — از [illegible] گنبد دوار کرد

سخن‌ها گر بود با او بسی نیکوی — سخن گوی چنین کز آن سخن نیکوی

که شاهی بود گیتی را برو فرمانش — همه عالم بسان ملک سلیمانش

ز عدل او همه گیتی چنان بود — که آبادی بدین خوبان همان بود

بعدل او همه کس کار پیشه — بعدل و داد او نیست بد اندیشه

ز بس کو در جهان داد و دهش کرد — جهان شد خود فراموش آتش و درد

اگر چه طفل بد بر کرد و خویش — بکرد اکنون ازان شرمنده پیش

همه او بود دی یک دل و رای — که چه پرسیدی کزین خوبی سرای

اگر چه بود عالی پادشاهی — نبودی لطف خو با هیچ کاهی

زان بیارست شهریاری — که در شکل کسی در وی نیاری

ز از خلق خویش خوشتر نیابی — چو زو مهتر بسی بابی نیابی

جهان زیر کان شاه کرامی — بعدل و خلق گیرد نیکنامی

بکن علم و زمن دار این سخن یاد — بترس از آه بیران کمتر افتاد

که در قدرت چو آه آورد زیر — بکن یک ذره را از خویش نومید

اگر تو پادشاهی سبحه خوبید — بکن یک ذره را از خویش نومید

[illegible] روی تو [illegible] چو [illegible] فلک [illegible] — وز رخ [illegible] خسته گل چاک [illegible] تن تو

[illegible] چشم نرگس [illegible] — لاله [illegible] نرگس [illegible]

وز غم او ناله آتش [illegible] انجم [illegible] — [illegible] حبیب [illegible]

بر نوا [illegible] بلبل — وز طرب [illegible] شد خون [illegible] گل

[illegible] العشرت [illegible] گل — صد هزاران [illegible] گل

آمد از [illegible] عودی [illegible] — وز سر شک خویشتن [illegible]

هر زمان [illegible] ز رنج عاشقی [illegible] بود — [illegible] عاشقی جمال [illegible] بود

یار [illegible] طبع او [illegible] بود — [illegible] سال [illegible]

با چو من مشتاق دلبری [illegible] بود — باده خوردن [illegible] دوست [illegible] کنون [illegible]

گشت زلف مشک [illegible] غم — شیفته [illegible] تا [illegible] خورد غم

گاه [illegible] گاه [illegible] انجم — [illegible] نجم

بر گل [illegible] عنبر [illegible] — [illegible]

آن [illegible] دولت [illegible] جمال — آن [illegible] دولت [illegible] جهان

جهان پناها مخدوما در دو عالم — بجز گذاری نعمت تا عدی کرد
منم بمرتع جان بس بود چا گرا را — که نقش خوبستی از دی قرکرد

ای خسروی که تشنه تیغ تو روز کین — در قلب حرب زهره مریخ آب کرد
بهر ثبات حشمت ملک ترا فلک — آرایش دو کرسی و منبر بطناب کرد
لطف نسیم طبع تو آرامگاه ساخت — تف همم قهر تو دریا سراب کرد
چون زلف دلربای تو بر هم دل است — دریای خلق سلسله از تنگ تاب کرد
آسایش تمامی کلک و بنان تست — اندر شمار طبع عدو را کلاب کرد
با این سکون و امن که در عهد عدل تست — زلف نگار عجب که زما اضطراب کرد
مدح تو جوهر سخن ما در وجود بست — آخر خدای دعوت ما مستجاب کرد
بهر نثار خیل زخیل تو دست شوق — چشم مرا سپیده در خوشاب کرد
درج صمیر ما پر از مدح تست — آنچند دانه کو بهر از ان نصاب کرد
گلبانگ مرا عجب سخن در دهان گرفت — زیرا که مدح تو نه فراوان نشاب کرد

خسرو انجم همنشین تو باد
مشتری و زهره قرین تو باد

خواجه اختران غلام تو شد
عرصه آسمان زمین تو باد

خاتم و خنجر و قضا و قدر
در کف تو امین تو باد

آسمان بود مجره خورشید
تخت و تاج ترا همین تو باد

رونق ملک و استقامت دین
قایم از قوت متین تو باد

سعد و نحس منجمان ملک
هر دو موقوف رای تو باد

ابر و باران فتح و فیل ظفر
از کمان تو و کمین تو باد

بزم گیتی چو بوستان ارم
نوبتی از بهار و نسرین تو باد

آفتابی که خازن کاهنهاست
نامه بخش زمین و امین تو باد

تا کرا از آفرین سخن گویند
سخن خلق آفرین تو باد

مدت بی نهایت ای
از شهور و سنین تو باد

همه توفیق جذابی عز و جل
حافظ و ناصر و معین تو باد

ای هنر در کمین مخزن اسرار غیب
بهتر آنکه خاطر مشکل گشای تست

بیت پیچیده دو مصراع بهم — هر یکی مطلع از اوراق قدم

جان از فکرت جانان میزیست — به خود پیچیده چو عنوان کتاب

عارف نقد و ولی بیدار — که نهان گشته [illegible] و انگار

دیده در خواب که در بازی فلک — بگذرد [illegible] که رو [illegible] زنگ

[illegible] هر [illegible] شب — هر یک از نور [illegible]

پشت بر گنبد خضرا کرده — رو درین گنبد خضرا کرده

با دل و دست تهی چون [illegible] — گفته گاه روان تا [illegible]

هر ده و ایزد که سعدی به ستم — گفته [illegible] یک [illegible]

چشم [illegible] قضا — [illegible] هر [illegible] کوشش [illegible]

نقد ما کان به مقدار و [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]

خواب بی‌عقیده انکار کند و — ره دوران قبله [illegible]

بود در صحبت شیخ [illegible] بیدار — از درون مرد [illegible] شیخ [illegible]

که رخ از خوان [illegible] — [illegible] آن [illegible] [illegible]

[illegible]

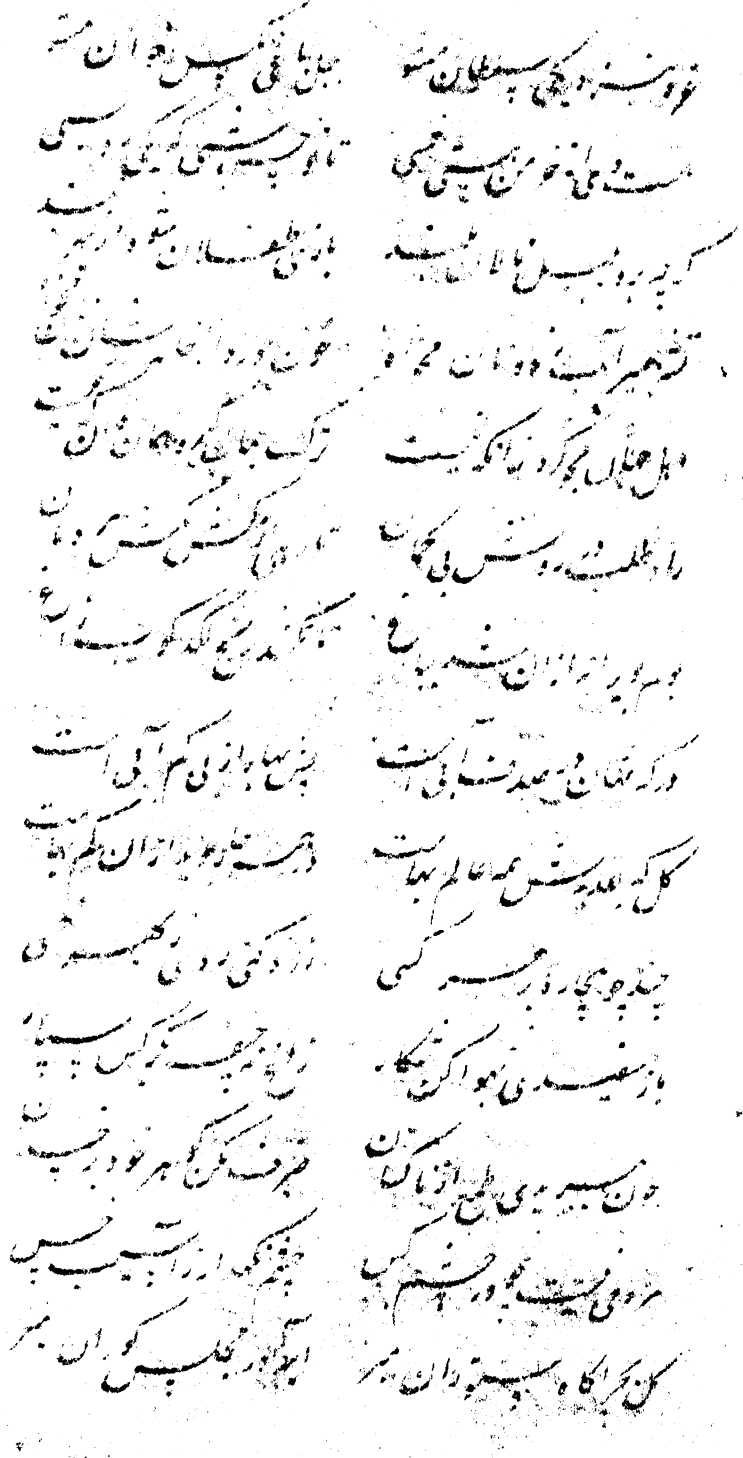

بیک نوازنده کو طمع خوبی نیست
ملک قناعت بباز و دنیی نیست

هر چه بسیلم بخود دهی ندهد
پند بسیلی دادم و سودی نداشت

[illegible]

جهان ملک خدای است و ما بندگان او
ندانم چه فرماید او بندگان

شنیدم که فردوسی پاکزاد
که گنجی بود در خرابی نهاد

بهشتاد و پنج سال از زندگانی
بسی رنج برد و نشد شایگان

بآخر چنین گفت کاین نامه را
ابوالقاسم که بنهاد این خوش پی

اگر چه بدهقان بود گفتار او
نگر تا ز راه خرد نگذرد

چنین گفت کاین نامه شهریار
نماند بدو نیز نام و بزرگی

مرا در جهان یک هنر یادگار
نمیرم از این پس که من زنده ام

چو فردوسی پاکزاد این سخن
بپرداخت جان را از آن انجمن

در آن شب بیامد بر شاه خواب
که بنشست بر تخت و بگشاد باب

بفرمود تا پیل با خز و زر
بدادند بر پیل بان سیم و زر

بپرداخت بنشست و چندین بگفت
که ای پهلوان سخن دلپذیر

پای ازین دایره یکسو بزن | پشت بر این کهنه [illegible] بزن

کیست که ایمن شد و [illegible] نیاز | کیست که آن [illegible] با [illegible]

مست چو در قبله [illegible] شب | ترک [illegible] چو [illegible]

شعر چو [illegible] بستانه | با خسرو [illegible]

گر گهر از ان یار که گرد آورد | وانچه [illegible] هم خرد آورد

پیشه خود بیشتر کن [illegible] | بلبل آن [illegible] باغ [illegible]

در ره او من [illegible] درو بیست | [illegible] کرد [illegible] مشکل

در روش کس [illegible] نیاید مرد | پیشه بر آن دل و جان خو کرد

نظم نظامی که [illegible] فتاد | در زر و [illegible] آفاق [illegible]

بین چه [illegible] مایه [illegible] | در شهر [illegible] خو [illegible]

چیست دران [illegible] که بیشتر | [illegible] اگر [illegible]

[illegible] | خامه [illegible] جام

بگذر ازین جا که [illegible] نیست | [illegible] نیست

[illegible] آمده | [illegible] آمده

گفته او با شنونده گو نرمی باشد | گفت ما را بشنود و عاقبتش با شد

تا تو با آواز او نسازی چون چنگ | کی شنود ناله تو گوش بیاواز چنگ

آنکه نه بیند ز مست بی خودی و شکوه | در نکشد از پی بسر آرد تمنا

در هوسست و نگذارد و عنان | میکندست از کجایی جان

ریخته بر خاک دل کوپای خویش | لیک نه هر کس کوپای آبی

سوز تکلف چو نیست در خاکیست | پاس نفس سوختگان دیگرست

سوز درون از نیاز نیست طلب | بلکه گدازش هم از نظاره طلب

لیک اگر پندی من آری گوش | مصلحت آنست که با کس نکوشی

در غم آنست او چو آنی و نه | از تو کسی طرح شناسائی نه

بس کن ازان همه که کسان گفته اند | هرچه تو گوئی ز زبان گفته اند

نوبت صاحب سخن آمد فراز | تا چه نوازد ز نوا ساز کهن

ترک مده پیش کسی راه خویش | تا نشوی چون دگران خاک راه

آنکه گران آب و گرانی کند | چون دگران تشنه لبانی رود

تا نشوی چون دگران خاک راه | ترک مده پیش کسی راه خویش

ازان مرد دانا زبان در دهست — که دانا کند نطق از زبان نخست

بداند ان چو خواهد سخن گفت زان — بداند که چون سخن گوید و چند زان

بهایم همه شنوده و گویا بشر — زبان بسته بهتر که گویا بشر

در اختیار

خطا نیست در عقل آدمی را دهان — چو طوطی سخن گوی و زان مرغ کان

شرف آدمی را سخن گفتن است — سخن گفتن و جور در سفتن است

سخن تا برنجیده لب بسته دار — گهر نسنگی غنچه آهسته دار

بپرسیده هرگز سخن نا دیده — همه گفته نشنیده باور کرده

سخن گفتن آنگه بود سودمند — کزان گفتن آواز گردد بلند

زبان آنگهدار در کام خویش — نفس بر زبان چون بهنگام خویش

دهان ابمسمار بر دوختن — به از گفتن و گفته را سوختن

چو هنگام آن ست کز گفتگوی — سخن کار را بستوانی بگوی

سخن گوی کاندر سخن سنجی — سخن سنج داند سخن گنج را

خسرو مشکن بدار این گفت گوی — نیکی خویش و بد مردم مگوی

چشم بخود باز کن جز بن بسیار — بین سوی جو و لیک بچشم کسان

چیست نکوسیر سوی خود انداختن — صورت خود قبله خود ساختن

تا کی ازین پایه علی مایکان — بانگ برآری هوفر و مایکان

کام جلا جل که بدان تنگی است — بانگ بغیر تن بسیار تنگی است

مایه بستی سود اندی گذشت — عمر بهبودان بدی گذشت

هر چه درین گفت گو نقش تست — زان مگذر باد بیاید بدست

گر چه شد آواز ز بیش و کم پدید — چون تو شدی نام بماند سخن

صورت قیامت چو بر آید بلند — نام ابابکر بود و عمر

این دم اگر نیک بود سودای تست — ساعت مرگ و فردای تست

گیر که نظم سخن از در کند — کس سخن دزدی بسر نقاد کند

حاصل زور آزمای کاسبی است — راستی و راه بسی سبب پای است

راستی آن است که در خلوت است — هر که چنین است بگوی است

تا بود اندر دهن شربت و شیر — جز بجز راست نیاید بنام

حکایت است که چون سلطان سکندر بطلب آب حیات عزم کرد و دو تن
از سلطان طلبیس ملاقات نمود و کیفیت حال از آن دو پرسید جواب
گرامی او شنود که پادشاهی عالم گوش باشد تا بعد از فوت او
ثبات حیات از طریق محقق و درست نباشد محال را تمنای جاودانی
در این سپهر نشاید فلک چنین است

نظم

سر و چمن بشنید گفته ما نشنید — بوستان بهمه دوران نمانید
بر این رواق زبرجد نوشته اند زر — که جز نکوئی ما کس نخواهد برد

شمع نه چهره بر بادی مکن — روز نه نور فشانی مکن
ماه طلعت تیغ بدان بر مکش — تیغ چو خندید نه بود در نیام
دار در این طشت عبرت نگاه — تا نبرد از طشت تو گوی را
لب بگشا گر چه دهان تو نیست — کز لب و دندان تو شهد است
بهشت و دوزخ گر نیست گو نباشد — بهشت نکو نیست عالم نکوئی است

آب صفت ۲ چه دهی لنوی آینه سان ۳ هر چه بینی نکوی

زبان درکش ای مرد بسیار دان که فرزانه نیست بی زبان
صدف وار گوهر شناسان بناز وهان جز بگوهر لب از هم مباز
فراوان سخن با بسنده کند نه هر جا سخن گستری دلپسند
چو خواهی که گویی نفیس و بجا عبارت بیارای و معنی بپیرای
تامل کنان در خطا و صواب به از تند و بی مغز چالاک و شتاب
خدا را کن از نادان مرد گوی چو دانا یکی گوی پرورده گوی
صدا انداختن تیر در هدف خطاست اگر نوشمندی یکی اندیشه راست
سخن دان پرورد پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن
نیندیشد آنکو برآرد نفس وزان پیش بس کن که گوید بس
مزن بی تامل بگفتار دم نگوکوی دیر گوی چون پی غم
بمنطق توانی بهتر شدن دوان از توقف که گوی سخنوران
چرا گوید آن چیز در جمع مرد که چون فاش گردد بماند نهفت

بود داود و صنعت زره بافتن — حدیث است مشهور از او در صحف

کرت فرصتی هست کاری بکن — چو بازم نهست حاصل شکاری بکن

اگر فرصتی یابی و قدرآن — ندانی بشیمان شوی همچنان

چو سرمایه تحصیل و دولت نماند — بدین نقد بازار تجارت مران

چو سرمایه داری بخوبی بکوش — مشو غافل از کسب نیکی و خویش

در باب شکر بر عافیت و تأسف بر از دست رفتن

مرا دوش از جهان نیکبختی ببرد — بگفتم نیکو نماز زیرکی

بگوان قصه پیر روشن روان — که هوشنگ جم تاج بر سر نهاد

زچندین زن و فرزند و تاج و سریر — که گر زندگانی حاصل نیکی و رنج

بجز نام نیکو از این انجمن — نبیند تا چه بر دارد از خویشتن

سکندر که بر هفت کشور بتاخت — در اندم که برفت عالم گذاشت

بسی گشت گرد جهان یکسان — نیامد دمی بر کسی رایگان

در این چار حد بیشتر نیست راه — بجز کز سلامت نیابی پناه

ای که دم از خود و دل همه بیزلی — چون کریمت نیست چو دم بیزلی

[illegible] کردنست — گنج یقین ترک درم کردنست

[illegible] نه فتنه‌گری [illegible] — مرد بهمت نه به ملک بگذرد

ملک بقا را بگویم که کیست — آنکه مرا انس که دنیا رهی است

حاتم طایی که زر هم گشت فاش — سکه کرم هست درم گو مباش

گنج روان آنکه بدرویشان — نیست بجا آنکه ببخشی روان

آب که سرمایه دریا ازوست — و آب تو لولوی لالا ازوست

[illegible] سکه او فشاند گرفت — گوی کسی برد که میدان گرفت

رحمت خورشید ز بخشش است — معرفت کان ز گهر بخشی است

قاف کرم کیسه گر عطا سیری — [illegible] بخشش که دریا [illegible]

[illegible]

نهال است جهان که چون [illegible] — [illegible]

[illegible] از باغ بهشت — [illegible] آن [illegible]

عروة الوثقی است [illegible] — [illegible] از خاک [illegible]

[illegible] — [illegible] اصل [illegible]

[illegible]

بود حق آشنا حق وفادار دارد او — نگوید و خوشدل کی نگوید

تو از آن کز باغبان گیتی بست — همان لحظه همان از او شکفت

نگوید آدمی دوران بسیار — هر آنکو نیست چندین نیست بسیار

دلا حق آشنا حق وفادار باشش — نگوید باشش و کم آزار باشش

طلبکار حق باشش و حق او دوست — نه در توان کاوست در عهد اوست

بیا به توان ای پسر سود کن — چه سود افتد آن را که سرمایه خورد

کنون کوش تا کار بر کس نگیرد — نه وقتی که بیداد بر سر گذرد

غنیمت شمر این گرامی نفس — که بی بدل است از عزیزان کس

مکن حسرت ضایع ما فسوس — که فرصت عزیز است الوقت سیف

خبرداری ای آشنا فانوس — که جان تو مرغیست نامش نفس

جو مرغ اقتضا دارد آهنگ قید — دگر ره نگردد سوی دام صید

نگهدار فرصت که عالم نیست — وفا پیشه تا بهره از عالم نیست

غنیمت شمر فرصت عافیت — که فرصت چو برگیرد آید بدیر

نا نامه دل گشت چو بیم مرهم ما
کس را نه هنر نه بکرد جرم ما

کز عمر من خسته تلف کنت بجان
با نیمه نیمه نیم ارزم ما

مثنوی

ملک سلیمان طلب کان تو راست
ملک تو دانست سلیمان کجاست

جای تو دانست که در زیر پاست
زیر تو دانست که تو فوق کیست

صحبت کیتی که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند

هر ورقی چهره از او دلبر است
هر قدمی فرق ملک زیر است

سهل مبین بازی چوگان چرخ
شصت هزاران سر و یک گوی نیست

خنده بتلبیس که در کربلا
با لب تشنه همه یک بوی نیست

هفت دو ده این ستم نیلوفری
طفل فریب است و بزرگ اژدری

هر طرف آراسته دامی دگر
هر قدمش میل به بامی دگر

کاسه گردنده که ما و تو ایم
کاسه بر قاعده داد و ستد

باغ بجایی و فا نامزد
میوه او مهر کیی داد

کز دو تن آن را نه بسی کرد
عمر چهل تن نه کفاف یکی

بادیه خونخوار و مرا حمل حراب — قافله کم کرده و منزل خراب

هر که بهرای غولان نشناخت — گم شد و از خویش نشانی نیافت

عمر بیایست بسی بی بری — پای ز اندازه بدری بر سری

سر مکش از صحبت شیدایان — دست مدار از کمر مقبلان

خار که هم صحبتی گل کند — خایه در دامن بلبل کند

[illegible]

راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو طلب از کژ مکار

از کجی افتی بکم و کاستی — از همه غم راستی آکنده‌ای

گل ز کجی خار بود خویش را — بیشکر از راستی آن نوش را

راستی خویش نهان کس مکرد — در سخن است بیان کس مکرد

چون سخن از راستی آری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای

هست الف راست زان سر بست — یک سخن است از همه پایان بست

زیر گوی سخن را قدر گشت — کس بگو راست گوی گشت

سخن چین نامه در پیشگاه خواجه کرمانی

ای هر نفس ز نو هوسی تازه
هست تو را ز هر نفسی تازه

عاقلان را چو روز معلوم است
کز شب و روز عاقلان شوم است

چون صبح ز گریه روی نخراشم
تا آب ندهد آب خضر چشمم

سنگین دلی بود که بیاری بود
هر گز ز سنگ چشمه نباری بود

عیب جوانی که پذیرفته اند
بهری ز صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشید بست
موی سعید آیت نومید نیست

رفت جوانی تو بفال پسر
جای دریغ است بر این بی ثمر

گم شده هر گز که جوانی بود
گم نشد آن جای که دانی بود

عاشق بیچاره جوانی که چیست
ماهنشوی هزار فانی که چیست

شاهد و باغ است و مدام است و جوان
هر که ندارد بر کند بیخ جان

تا ز غم آنم که غمی نیست
کاندر غم بی سبب خوشی نیست

جواب تلخ زبان خموش را خوش باشد — به گفتگو سخن تلخ را مکش خوش باشد

هر آنکه خدمت او پیشه کرد و یاری جست — همیشه بر در او بندگی نماید

اگر خواهی که روی جهان ببیند — همیشه کرد مواسات و دلستان باشد

حسود از آنچه بر کوری او بسازند — میان بندگان او را مسلمان نپسندند

شرابی خور که پیشش بت پرستی — فتاده طشت وی در بت پرستی

شرابی که بر بت پرستی بتابد — حرامش دان که آب حیات است

حرام است آنچه آن کردن نوشیدی — که با او با نشستن نوش دیدی

مکن بت پرستی میان هم او باش — که بت پرستی میکند اسرار با فاش

مخور چیزی که عقلت را کند کم — وز و باشی همیشه در تو هم

چنان از کرده خود شرمسار است — که روی عذر خواهی هم ندارد

عذاب من هم اینجا ده که آنجا — نه روی باشد نه امید عفو

عذاب اینجهان و آن سرای — عذاب آنجهان باشد

آنرا که رسد عاشقی در دلم او — نه هر بهر سخن گوید

پس چو شد وعده لقا خوب   بعد لقا هست لیس [illegible]

هر نوا این حیات [illegible]   بینی هر مرگ [illegible]

در لقا جدا بینی رگی   مرگ که کو در جسم ز بدی

[illegible] که بعد در نجیب   از پی ابداء ایشان اوست

چون کسی در آن گشته بداری شتاب   عمر [illegible] بعد [illegible]

چون که دو رستم [illegible] شما   ره که هم اندر صدی [illegible] جواب

با من جو کاو زبر سر اندر هم   بانگ پیران [illegible] روان سر

[illegible] نو کز پی خون بساز   موی سپید [illegible] دو لب

پیر شدی [illegible] پیران بشنو   زشت [illegible] لعب جوانان

پیر که پیر [illegible] جوانان بود   مرده [illegible] که جسم بعد جهان بود

انشاء

گر نه مرا [illegible] دست [illegible] انتظار   گوید [illegible] اندر [illegible] شما [illegible]

بار غرض جو که فسرده وان   آن آنکه [illegible] بار [illegible]

[illegible] که اشتی [illegible] ور   تا کی [illegible] سخنان نما

چنان بد بوستهوت فتاده بود — که چون کرک در پوست افتاده بود

بخی است با نوی مصر از خام — بر چشکف مژه وان حوب نام

در ان لحظه رویش چنان خوب بود — مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده بود و بر رخ کبحی نشست — بسر بر نفس همکار دوست

زبیمار دوست بیندیش چون بود — که ای بیخبر بیخبر کش مباش

بدان ای دل ای در همه کشش — چه ای پریشان کن خوش

روان کشته دیده چیره چون — که بر کرده نا باکی از من چون

تو همه روی پستکی شدی شرمناک — مرا شرم باد از خدا و پاک

چه سود از پریشانی آید بکف — چو سر با پیمبر کردی تلف

شراب از لی بسرخ روی خورد — وزو عاقبت زرد روی برد

بعذر آوری چون هاشش ابر بکن — که فردا نماند بجان ابر بکن

تو بیش از عقوبت در عفو کوب — که سودی ندارد فغان و نهیب

شب کوزخوابی منور چو روز — از انجا چراغ خیال بر فروز

بران خورد سعدی که بخشایش — کسی بر من که بخشی فشاند

چه خوش گفت دانندهٔ عنصری — حدیث گران لب بدندان گزی

من از نام شعر تو بیت همی — نگویم بجز غیبت ناورم

که دانندهٔ راز دکان خسرو — که طاعت همان به که باور بود

رفیقی که عیب تو پنهان کند — نه چیزست از دوست و حویفان هم

یکی آنکه نامش بیاید طلل — دگر آنکه نامش نیاید زبد

هر آنکو ببرد نام مردم بعیب — تو شکر خود از وی توقع مدار

گدا از قفا هر چه گوید همان — که پیش تو گفت از پس دگران

کسی پیش تو در جهان عاقل است — که مشغول حق و از جهان غافل است

کسی گفت با صوفی دردصاف — زبانی فلانست چه گفتست اعتقاد

بگفتا خموشی ز اوصاف نعت — نه دانسته بهتر که در نعت گفت

نگویند نیکی که چشم همست — نه دشمن همی گوید دشمن برد

کسی قول دشمن نیارد بدوست — بجز آنکس که دشمن بود یا عدوست

تو دشمن نبینی که دشمن چه گفت — مگر دوستانش بگویند و بس

خرد خواب شب است طرب دوست — بین بودن آیین نابخرد است

خنک یکدمی که در کوشش است — به هست آمد از معرفت توشش است

بر آنان که شد سر حق آشکار — بکردند با طل پرواختیار

تو خود را از ان در حجاب انداختی — که چه راز در با زنشناختی

بر اوج فلک جای و جبریل بار — که بر شهپرش سبزه سنگ آزار

با نداز و خورزاد و اکر آدمی — چنین بد شکم آدمی باشمی

مدار اندرین پور ان آگهی — که پوسیده باشد چگونه خی

مگر می بسی کرده دارد دام — بنگل در سبز حرص خورد ان دام

بنگی که گردن کشد بر دوش — بدام افتد از بهر خوردان چو موش

چو موش انکه نان میبرش می خوری — برانش در افتی و نیرش خوری

خاصت کن ای نفس را بندگی — که سلطان دهد ویش پایندگی

چرا پیش خسرو نجوانیش می — که خسرو بنجوانیش می

اگر خود پرستی شکم طبله کن — ورخانه ... آن قبله کن

بهر کس نیاز و پرسش و گفتار نیست — بلندی و علوی پندار نیست

تواضع سر رفعت افراز تست — تکبر کمال تو را راز تست

تکبر مکن یار درویش باش — مروت مشو مردم خویش باش

مکن عاجز و بار بر مکن چو خویش — بچشم حقارت نظر در کسان

مگو چون تو هستی تو کس نیست آز — بزرگی چنین بخشد خرد

تو نیز از تکبر مکن چین بجان — مدانی که پشت تکبر کمان

جوابی که داده ز علم و هنر — زراقی دهد گر هوشمندی سخن

بسا ایستاده در آید ز پای — گر افتاد و کاشش گرفتند جای

گر فهم که خود بینی آرد بسر — بماند مگس بر سر خویش بر

یکی طعنه گر بیوه زن بر زند — یکی در خرابات افتاده به

گر این را بجوید آن نگذارد ش — ور آن را بجوید که بازآرد ش

بیستظهر است آن جمال خویش — تو این را در توبه پیست خویش

شنیدم که لقمان سیه فام مرد — زنی در وی نازک اندام مرد

شما را مرشد مهر و وفا باد   رسید بیم از شتاب مغرب تا باد

[illegible] هم بود دره وا شسته   کجستی آن [illegible]

چنان آمد به کس چو برو   که آن خدا نا خدا از پیش بود

سرا که آمده نه تنها بگفت   زبان که به تعصب کنجه بود بگفت

بخود غم برای من نمی رسد   مرا کس به کو کشتی ما

بگفتم و بسی با دو بر دو بیا   خیالات نشستم با کجو

[illegible]   که با ما دل من و بگفت

[illegible]   ز آتش آورده ما را خنده

[illegible]   شب و روز و بعین حفظ

بکه دار و از تاب آتش گل   چو با دوست نی عرق تاب گل

چو کوه گشت سست ز درد   [illegible]

تو بر رو نی یافت هم [illegible]   چو مردان [illegible]

[illegible]

روشن [illegible]   که بر تاز [illegible]

[illegible]

که کار پرور زر نیست بی‌نیاز همی چو بی‌نیازی خصم جهان چو بی‌نیاز

بگاه خشم ز خشمش نگاه دار عنان که خشم او آتش و باد و باد زن

مکن حقیر بر عاملی علم دولت که از حقیر بسی باشد کار بزرگ

بزرگ کار بزرگان بزرگ دارد دل نه چون کوتاه‌دلان هر دم از بزرگی

بیاید بزرگ بزرگ از بزرگ بزرگ نشان نفس و بزرگی ز کوتاه‌نفس

مثنوی

ملکا ملک شعر آب خوی روان خطاست وگر خود نفس نفیس و بزرگ و گران

تشنه‌ای و رمنده‌ای ز بیابان گران ولیکن در راه تیز و دمن بران

که وی رهنمای گزیده نیست بسی کشوری کهنه گردیده نیست

نظر کن در احوال زندانیان که تنگ بود پیشگه در میان

چو بازارگان در دیار شده بسی شش جهت با دو بسته بره

بسی بیش زان طیلسان بی‌بها ز آه دل دردمندان سیاه

از آن پیش کز بردی بگریزد از بهم بازگوید خویش و تبار

که مسکین دلم غربت آموخته بسا جای گزیده بسا ظالم بسرده

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

بر افلاک اگر سر [illegible]
چو نالد ز تو زیردستی [illegible]

[illegible]
ز پهلوی مردم شکم پر مکن

[illegible]

دو کس پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل رزم و دگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیرزن پرورند

قلم زن نکودار و شمشیرزن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت به بازی نشست
که دولت برفتش به بازی ز دست

[illegible]

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه نکهت دارد نه بو
غریب است سودای بلبل بر او

به محمود گفت این حکایت کسی
بپیچید ز اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست

یکی گفتش ای [illegible] / [illegible]

چه کردی که [illegible] / [illegible]

بگفت [illegible] / [illegible]

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم به فرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

محال است چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

ره این است رو از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان / به هرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

کسی نگوید ای دل خلق بدش اگر بمیکنی همه نیکی بدش

فرامرز و دران بزرگوار فرخواه که دلتنگ بی حرمت شاه

دگر کشور آباد هند بخواب که داده دل اهل کشور خراب

بزرگ مهتر است نگفته درویش چه کند بینوا همین دارد

شنیدم که خسرو بشیرین بگفت بدانم که چشمش بدین نهفت

بران باش تا هر چه نیکی کنی نظر در صلاح رعیت کنی

بسی نماید که مبیاد خود بگذد آنکه نهاد نبیاد بد

ازان بد در آفاق گردد بلند که در ملک دانی بانصاف زیست

جوانمرد بیند زین جهان گذران ترحم فرستند بر تربتش

بد نیک مردم چو بی میگذرد همان نیکمردی بماند بدی

خدا ترس را عیب کمتر کند که عقد بانک است بر هر کجا

بماند بدین نام نیکو بخلق که تخم نکویی نمیرد ز خلق

بیاموز مرد سخن گفتنا که از هیبت گفتن آید خطا

جوانی را دو اندرز پدر یاد
یکی عشق آورد دیگر نژاد

چه زار و گریان پیش پدر گفت
پسر با او لبان بخند بدو گفت

ز راز بحر خود دانی و آنی
ز مهر نهادون چه پرسی و چونی

ز راز بستگ خارا برون آر
که با دو پستان و فرزان چو ماند

ز راز در گف دریا پرست
نوزای در بستگ اندر

چو در زندگانی مبی جز جلال
گرت مرگ خواهد بشادان بمال

عیال تو آنگه خورند از تو سیر
که از نام تو بر گزا قتی زبر

بخیل تو آنگه بدنیا رسیم
طلسم است بالای گنج نعیم

ازان سالهای بماند زرشت
که بانند طسمی چنین بر پشت

بسنگ اجل ناگهش بشکنند
بآسودگی گنج قسمت کنند

سخن های سعدی مثال است پند
بکار آید است که دستور کند

حکایت کنند از بزرگان دین
حقیقت شناسان عین الیقین

که عابد بی بچشمی بخفت
همی اندر آمد بخواری بدست

بجستایی کاسمان که رجعتش ... طلیعه کاروکان بی رحلتش

جوانمرد اگر راست بی دولت ... گرسنه پیشه شاد در دان ملت

زبان دانی آر بصاحب دلی ... گر محکم گسر دمانده دلم زکفی

یکی مسئله را دو در هم نیست ... که دانکی از و بر دلم ده نیست

همیشه پریشان از و حال من ... همه روز چون شب پر از دنبال من

گرد از پسخن های ناطر پیش ... دو دان دلم چون زخانه ریش

نهادیش گر تاز دور زاد ... جز آن نه در هم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف ... نخواند و بجز باب لا نیصرف

خوراز کوه یک ذره سر بر زد ... که آن قلتبان حلقه بر در زد

در انذیشه ام تا کدامین گریم ... از آن سنگدل دست کی در سیم

شنید این سخن مرغ فرخ نهاد ... در تیغ دو در آستینش نهاد

زرا فتاد در بست افسانه گوی ... بر دن فشرد زنجا حیو بازار

یکی گفت شیخ این انی گریست ... بر و گر بمیرد تنها ید گریست

بپوشیدن بستر و بالش کوش که تنها غذا بیت بود پرده پوش

مکن دل عزیز این درشت نصب مبادا که گردی ببر با غریب

بزرگی ربسا زیر دست خسیس که از پست که محتاج گردد بکس

درین نیستی ماندگان شاد کن ز روز نشستی دمادم یاد کن

سخن‌های بد بر دل دیگران بشکر نه خواهنده از دیگران

پدر مرده را پاس بسیار کن بجای پسر پاس غمخوار کن

چو بینی یتیمی پس افکنده چشم مزن بوسه بر روی فرزند خویش

بشفقت بخشایش از چهره‌اش بزحمت بکن آبش از دیده پاک

من آنگه بسر تاج بر داشتم که سر در کنار پدر داشتم

اگر بود جودم نشستی بکس پریشان شدی خاطر خلق و بس

کنون کز ندان بر دمم آسیب نیاید کسی از دهم نفع و عیب

مرا مهربان دایه در طفلگی که در پیش او بودمی چون بره

گمان مبر که بپایان رسید کار مغان
هزار بار بشویم دهان ز مدح و هنوز
بگرد کوی خرابات اگر بگردد عمر
خوشا دلی که در آن حلقه‌ها کند مأوا
بهر دری که رسیدم بحلقه‌ای دیدم
بهر لبی که گشودم هزار قفل بها
بهر سری که بجستم هزار سودا بود
بهر دلی که شکستم هزار غم بجا
بهر کجا که نشستم بهر کجا که رسید
بهر کجا که گذشتم بهر کجا که رفت
بهر کجا که نظر کرد دیده بینا
بهر کجا که نظر کرد دیده بینا
بهر کجا که نظر کرد دیده بینا
بهر کجا که نظر کرد دیده بینا

امید گفتند نومیدی بست — فضل و رحمت‌های باری هیچ هست

ای بسا کاری که اول مشکلست — بعد از آن بگشاده شد سختی گسست

بعد نومیدی بسی امید هاست — زیر ظلمت‌ها بسی خورشید هاست

ای در بغداد جویای نبی — کاو بچندان ها نهان شد زیر میغ

ای ز بغداد و ز بلخ ای پر ز نور — ای ز بغداد و ز بلخ ای پر ز نور

ای همه بغداد و بلخ از خویش پر — زانچه پرهیزد نه تا آنجا گذر

هر که او را زان گهر روزی نداد — گوهری طفلی بقعر خاک داد

غرقه عشقم ز فرق تا قدم — شرح آن یابد سخن در دم بدم

مجمل آن گفتیم تا گردم عیان — در نیابد فهم بسیاری بدان

من ز بسیاری گفتاری خجل — من ز بسیاری نگفتم یک مثل

تا که شیر بی نیستان آید بدست — در حجاب و زیر پوشش باشد نهان

تا نیابد هر دو چشمم از حضور — حق نیابد پیش چشمم در ظهور

چشم تا کور است و بی نور است و ریش — ان دهان بی چشم قول او مپیش

ای بسا ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نباید داد دست

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت ‌‌ ‌ بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت

گرد او می‌گشت خاضع در طواف ‌ ‌ ‌ همچو حاجی گرد کعبه در طواف

هم سر و پایش همی بوسید او ‌ ‌ ‌ هم جلاب شکرین می‌داد او

بوالفضولی گفت ای مجنون خام ‌ ‌ ‌ این چه شید است این که می‌آری مدام

پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد ‌ ‌ ‌ مقعد خود را به لب می‌استرد

عیبهای سگ بسی او بر شمرد ‌ ‌ ‌ عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن ‌ ‌ ‌ اندرآ و بنگرش از چشم من

کین طلسم بسته مولیست این ‌ ‌ ‌ پاسبان کوچه لیلیست این

او سگ فرخ‌رخ کهف منست ‌ ‌ ‌ بلک او هم‌درد و هم‌لهف منست

هر سگی کو گشت در کویش مقیم ‌ ‌ ‌ خاک پایش به ز شیران عظیم

آن سگی که باشد اندر کوی او ‌ ‌ ‌ من بشیران کی دهم یک موی او

[illegible] سوی [illegible] لیل ‌ ‌ ‌ گرد او [illegible] گشته [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] اندر [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

هر کسی از همت کاری یافته — میل آن از اول دلش بشکافته

دست و پای جان حیوان کی شود — خار و حبس آبی آب جان کی رود

علم حق گر چه هوا را بشکند — لیک جان از عدل شد هوا کند

عیسی مریم کو ها می‌کرد گفت — بشر کو جان دهنده است نخست

آن یکی در پرسش دید و گفت چیست — دانست کس نی چیستی پیدا و نیست

گفت ای عیسی مسکین بر پای کریم — نی منم شیر از خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم بود — میر با نامم چو بیند رم شود

گفت آن نحو آن مسیحی نی تو نیی — که سخن‌ها کور را گردی میوه

جان نخوانی آن دهان را بر دهد — بر جهد چون شیر صید آور شود

گفت آری آن منم گفت که تو — نی ز کل مرغان کلی نیست بو

بر دعی بوی سبک جان شود — در هوا اندر زمان پران شود

گفت آری گفت بس این روح‌ها — هست جوهرهای نیکو پاک‌ها

گفت چیزی ذات پاک حق — مبدع تن خالق جان و رمق

هست ذات و صفات پاک او — که بود گردون کبود خاک او

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست

چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت

این چنین آدم که نامش می‌برم / گر ستایم تا قیامت قاصرم

این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا

ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم

گر قضا صد بار ره را بست [illegible] / بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان این که می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت

این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

[illegible] / [illegible]

[illegible] وصال [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفت پیغمبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند — کو بهاران را درخزان میکند

لیک بگریزید از عمر و جوان — آن کسی کو گرد با ایشان دوان

راه یابد این زمان او از خزان — هم بران صورت که بود اندر جنان

پیغمبر بود از جهان آگاه تر — کو در این مدت دگان کرد

آن خزان از دفع نفس اهوجست — غلغل و جان بهر بهاء پوست بود

سر تنها و دل این بود و کاف — جان بهاء پوست و حیات آن مشک

از حدیث ار ما زمستان و درست — جمع پنهان آنکه دخلت آن بهست

گرم گوید پیر و گوید خوش بگیر — تا زگرم پیر کی ماند بسیر

گرم و سرد شش جهات زندگیست — نه همانی و اطمینان بندگیست

زانکه زو پنهان جهات زنده‌اند — زین جوابش بهر دل آگنده‌اند

بر دل غافل هزاران غم شود — گر بباغ دل نسیم غم وزد

گر جهان بار دگر گردان کنیم — چون نصیب تو نباشد چون کنیم

گر تو روئی بما را دیده — پس تو جان را جان ما را دیده

هر کجا آب روان حضرت بود — هر کجا اشک روان آنست بود

اشک خواهی چشم کن چون ابر گریان همه — رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عالم ملک سلیمان است علم — جمله عالم صورت جان است علم

آدمی را این هنر بیچاره کرد — خلق را با خود چنین آواره کرد

زو یکی در شیشه پنهان همچو مرغ — زو یکی در دشت چون آهوی تگ

زو یکی در بوته چون زرگر گداخت — زو یکی در چاه پنهان چاه کن

جمله مرغان یکی سیمرغ بود — از هنر در کار خود بی‌مرغ بود

با سلیمان یک سبک آوی نبود — از برای عرض خود دامی نبود

نوبت داود چون آهن نرم شد — وان ز بهر صنعت او زره شد

گفت ای جان یک سخن گر کمتر — باز گویم گفت گو نه بهتر است

باز گو تا کدام است آن هنر — گفت من هیچ گه نباشم بی‌هنر

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

سلیمان [illegible] — [illegible]

زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغ و محال

گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این دردهاست

گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا

گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست

در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران

چون قضا آرد برون از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون

گر نپوشد چشم عقلم را قضا / من ببینم دام را اندر هوا

چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

هم جهانی ز جانب بسی سر — که بود حفظ را مقام ضرر

هر که خواهد که زایل حفظ شود — حفظ جوید ز فضل ایزدی بود

باید شش چیز از معاصی دور — فضل ایزد بود ز عاصی دور

صفت اول است کم خوردن — یاد حق مواظبت کردن

بعد از آن گزاردن نماز نهان — نظر نیز خواندن قرآن

گر بخواهی که حفظ تو نکوست — با عسل روی کن که حفظ در دست

دور ناکردن از دهن مسواک — هست در کار حفظ غایه ذکا

باز هر روز هست اکل مویز — عدد شش بباید و پنج نیز

وانچه بلغم ازو پدید آید — از پی حفظ اگر خوری شاید

هر چه آن بلغم است کم کردن — که ز بلغم بود فراموشی

آنچه پیشینان فقرجی آرند — بر شما هم که جای آن دارند

وانچه مخلج را نخاید — [illegible]

بر تو خوانم یکایک این حالی — از کلام [illegible]

علم را با ورع توان تحصیل — کرد بی علم ورع [illegible]

هر دو عصیان کشته و خائب شده — کی شود هر دو سوی را طالب

دانست با نیکو و با عاصیی — کی کند بیناه را آگاه تا

عالم از معصیت کرد و جمع — بهر ظلمت کی دهد نور شمع

کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی را بر دل این کاه شد

خورده دو از نور قوت این محل — لیک زان بفتد بشش در بن وحل

هر دو کان آب کیا خورد مدام — زین یکی شد تلخ و آن دیگر طعام

هر دو می خورد از یک آب خور — این یکی عالی شد آن پست گهر

هر دو را این چشمه شاهد همی — فرق نتوان کرد تا سیراب از همی

این یکی کو خورد و شد پاک و جدا — او خورد کو شد همه نور خدا

این خورد زاید همه نکر و حیا — وان خورد زاید همه عشق و هوا

بیت آن نرگس نشان از چیست — این درشتی و آن نرمی ز کیست

این بدین خوبی و آن زشت و سیاه — این چنین کوته و آن چون سرو راست

تشنه‌ای با حسنی آتش — هم عطا بی‌آبرو باشی نقا

چون حسنی بر تن خلاف — هست حسنی بیع جز بینش عتاب

آنکه از تو بر درد و با قیمت است — چون از آن درد شد به سر حقیقی ذالک است

تیغ چون تیز شد سر دیگر زند — پس نگر اول تا کرد دیگر زند

[illegible] از تیغ تیز شد آن گید — صحبت مرد رسیده زمردان گید

گر بو سنگ سرخ [illegible] سر شود — چون [illegible] جسم دل همی [illegible]

چهره گلگون مسا [illegible] نشان — دل‌ها را [illegible] دل خوشان

گویی مستی [illegible] کامید است — [illegible] خورشید است

دل ز او در کوی [illegible] گشت — تن او در حبس [illegible] گل شود

پند کس چون بعد از خواهی — [illegible]

ور بعد از خواهی که تو شکیب کس — [illegible]

چون جدا خواهی یابی [illegible] — [illegible]

ای خنک چشمی که او کار است — [illegible] چون [illegible]

آخر هر کس را خنده را است — [illegible] آخر [illegible] مبارک

خرمستانم و دوست و کتاب لازم این همت و این باب

[illegible]

آنچه از باد صبا می‌شنوم هر یکی را ده از ده انگار
چشمه‌ای کز آن آب کجی بست از دو دم بر جنبش ابد اکن راست
بیخ بیهودگی از طبع بکن تا بیری که مه در دست نی
بیخ سودانی و بیخ راهم قافل مجو سبا در راهم

[illegible]

آنچه در بیشی آید در بیشک بیکنم بر تو عرض آن یک یک
جوان کن به کبره جامه در و خ که برد بیگمان بر و فرخ
یاد دان بگواب بیبر دن بول بر باد و خواب بر گردن
قصر آرد در آسمه کردن جو هم نشستن به آشنا چو [illegible]
[illegible]
ریزه سفره بر فکندن جو خانه خوشتر [illegible]
خواندن در [illegible]

عاشق پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علت‌ها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

چون بجوشد آب عشق از سرشک
خیزد از هر قطره صد طوفان هلاک

گر چه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است

عقل از شرح جنون چون لب ببست
عشق عاشق‌تر شد و دیوانه‌تر شد

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

هر دو عالم قسمت یک عاشق است
خود چه باشد کز دو عالم فارغ است

گنج حسن است و صلاح از بهر او
بهر چنین گنجی شو ویرانه‌جو

گر ز سیمای گدایان خراب
گنج می‌جویی مجو الا خراب

گنج را ویران‌تر آید جای تنگ
بهر گوهر کان شود ویران خدنگ

هر که او ویران‌تر او آبادتر
هر که او خراب‌تر او شادتر

چشم جان تو تا نگردد همچو ابر
از زمین نبود روان گلهای تر

این گوشت علی نیز کمک چشم را — بگذار کنا فتاب تو و صد حجاب باد
صد جا سگ گر جو گل هر زنی چین لباس — از شیشه‌ای سپهر نگونی کلاب باد
بشمر خویش را یکی حرف نگر او — چون کاتبی حرز کند حساب باد
[illegible] — دولت ابد بس پسر کران کتاب باد
[illegible] — کز فضل نیست خط توان نیز باب باد
از تیغ هر که دست بیارد بشم انظفر — هر گوشه کو نهال چو چنگ و رباب باد
کام دل دهد و روان از رسول جوی — کان آن کنا فتاد کام از آن کامیاب باد
آن شهسوار کرم خنان ملک سیر — کز نه ایم سپهر دوال رکاب باد
آن کرم رو که طایر کردون سرشت او — خود را جوار جست بوی کلاب باد
هر دل که گفت تابع اصحاب دال اوست — خط غلامش کم نشد و نوب باد
دارم امید آنکه بروز شمار گاه — خواهم جوار او نعیم مجاب باد

[illegible] — جبر مصیبت [illegible]
[illegible] — صبح [illegible]

شاد باش ای عشق خوش سودای ما ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ طور مست و خر موسی صاعقا

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

هر که او از همزبانی شد جدا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا

هر که بشنید مشرب توحید [illegible] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ [illegible] رفت

[illegible] قبول [illegible] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ [illegible] رفت

[illegible] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پروانه‌ای [illegible] رفت

[illegible] عشق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ [illegible] رفت

[illegible] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ [illegible] رفت

[illegible] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ [illegible] رفت

[illegible]

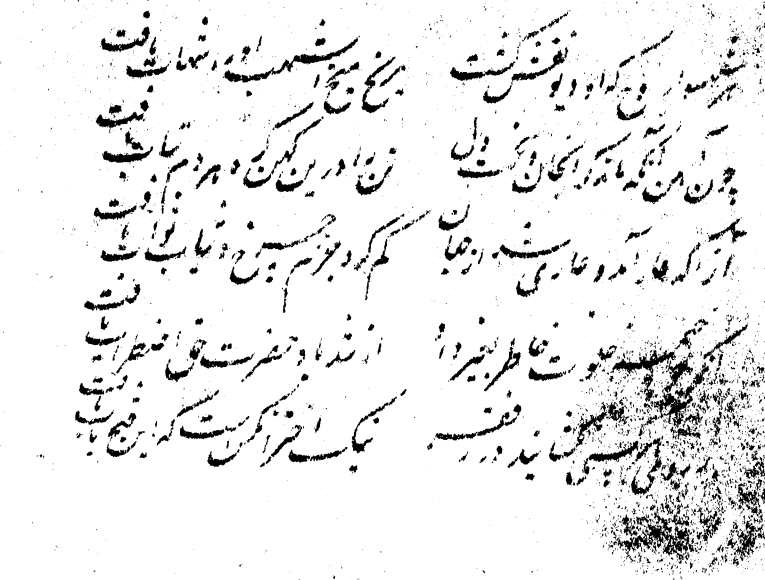

ز خدا جوییم توفیق ادب — بی ادب محروم گشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد
هر که پایش سخی کند اندر طریق — گرد او اندر وادی حسرت غریق
هر چه آمد بر تو از ظلمات و غم — آن ز بی باکی و گستاخیست هم
رهروان کز ادب شد و نامرد و داد — آن ز نادانی که در راهست باد
از ادب پرنور گردد این طبق — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
رنجش از صحرا و از سودا بود — بوی هر گلشن ز باد آید فزود
دیده از زیبایی گل برگرفت — من چو بشنیدم بگریستم شگفت

همه دود از دل بیتابی ما می‌آید — نور از کاه مصاحب نفسی برآید

می‌پرستان معانی ز سبو می‌جویند — محیط از کار ما هم بحبابی آید

مژه‌ام گر نکند عذر گنه‌ها که منم — همه جا هر رگ ابر سیه و قالب

بیا و بی‌زبان از لب گویا بشنو — نرسد هیچ سخن بی‌گهر از قالب

نگذارند بهم دم زنم از بیتابی — نشد استخوان من از ناله نی

نیست بیگانه دلم دوست فزود در — بیگانه کی بود هم از شفقت

اگر صبح جاه تو گویم نکنیم — همه هر سوم و هر سو همه روز

ز فلک چشمه که از دولت تو — مرا تشنه لبی داده مرا بر مرات

بر دیده به آن هر که از خط تو — بگرد و بیک موی جوان گانگ

تا کی کنی بیند خوبان ما را — خندک بلا از کمان خوا

[illegible] باد تا بید مطلب — جنابت باد خورشید

[illegible]

[illegible] نکند — از جدایی شکایت نکنم
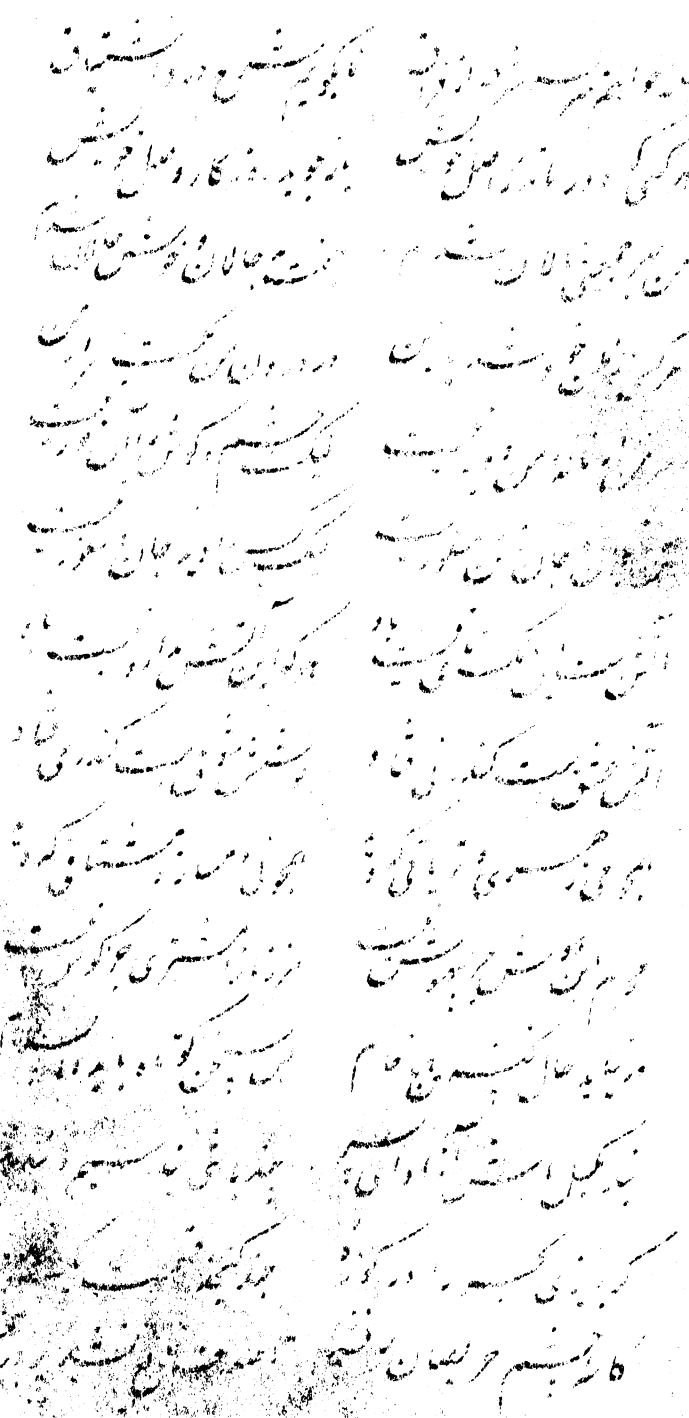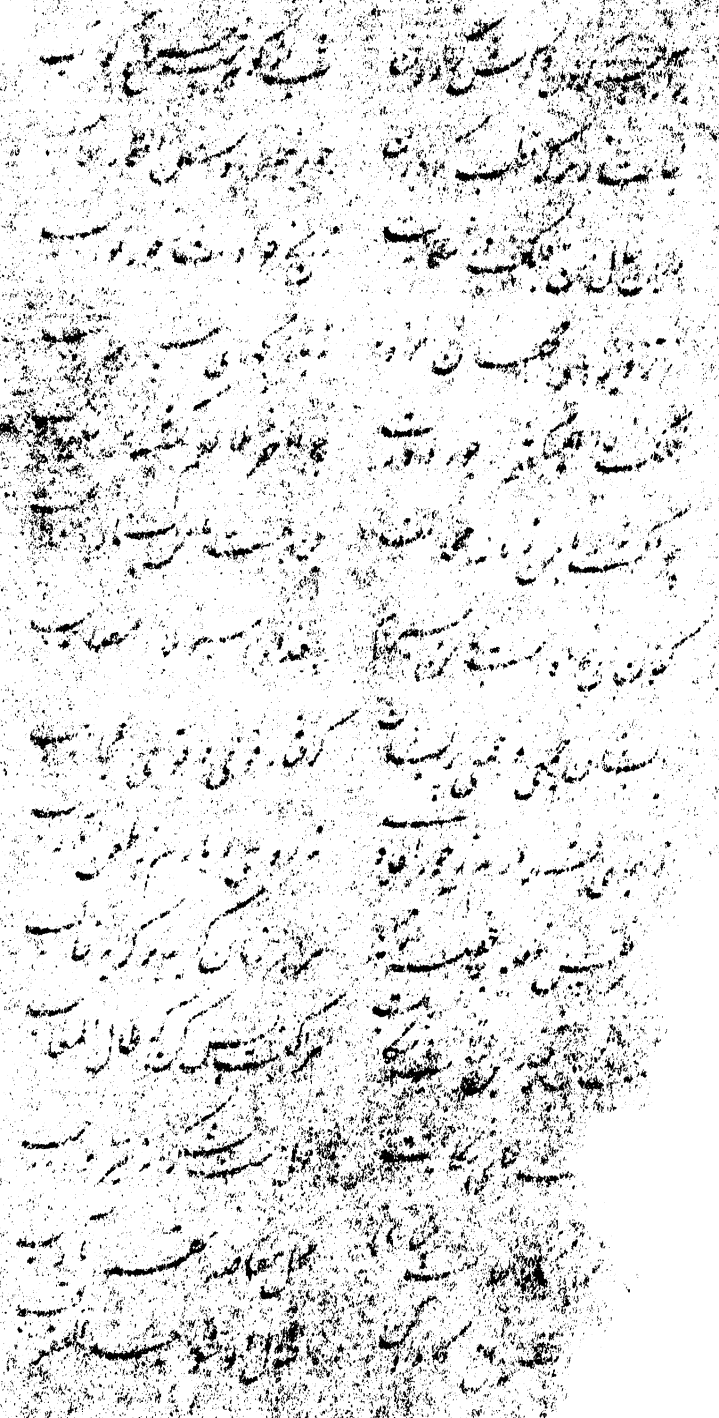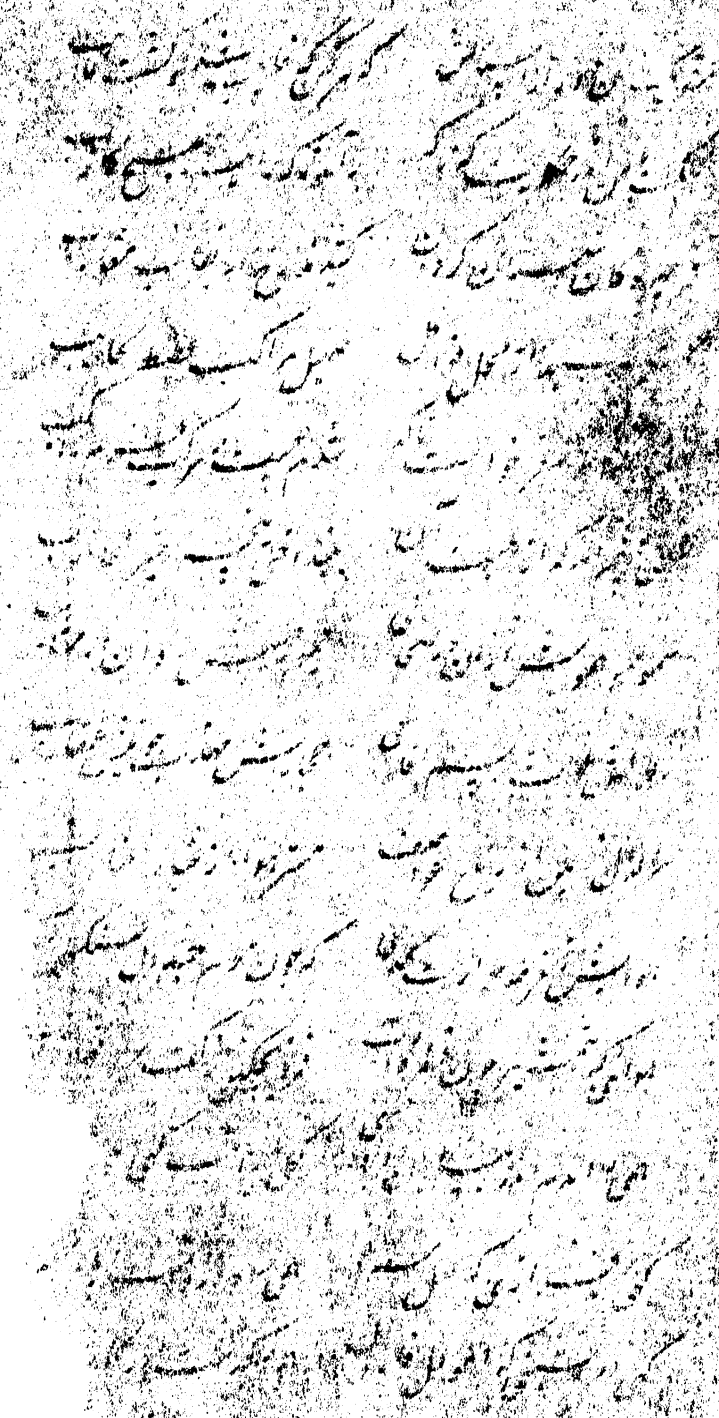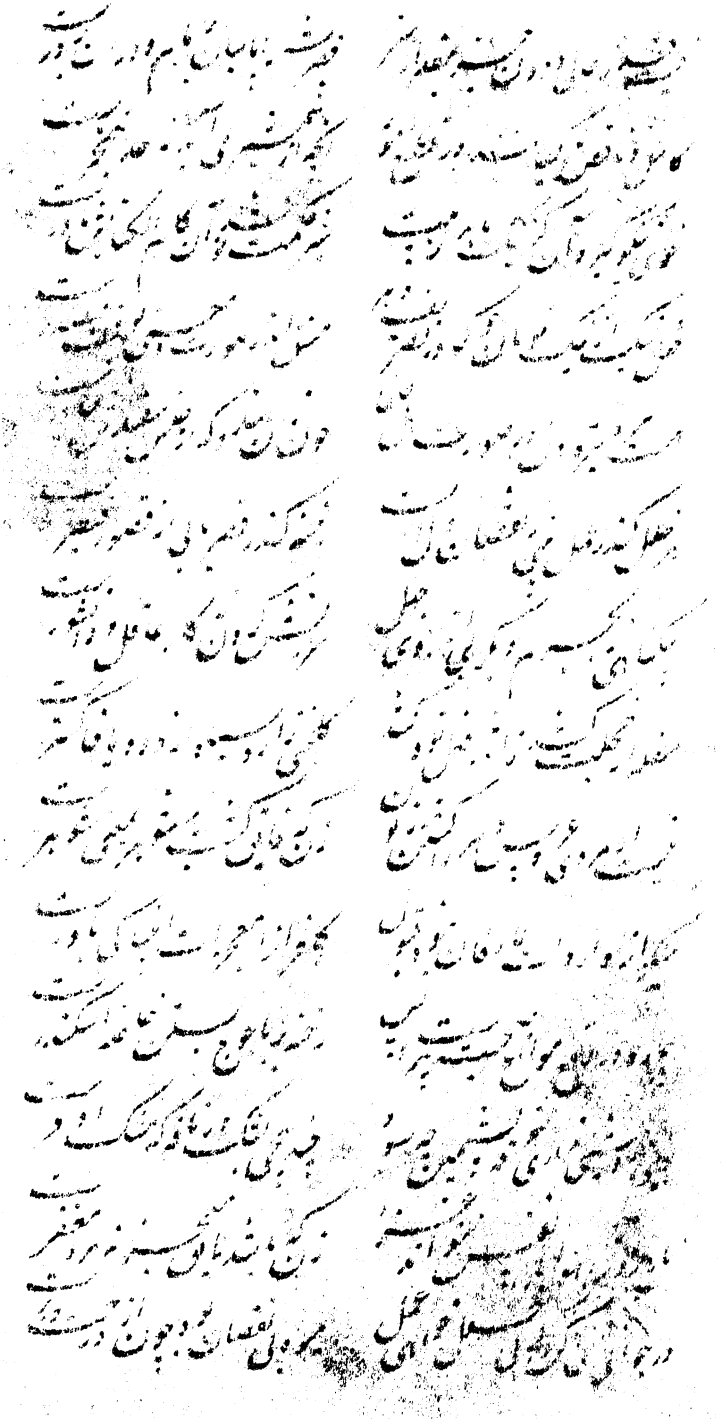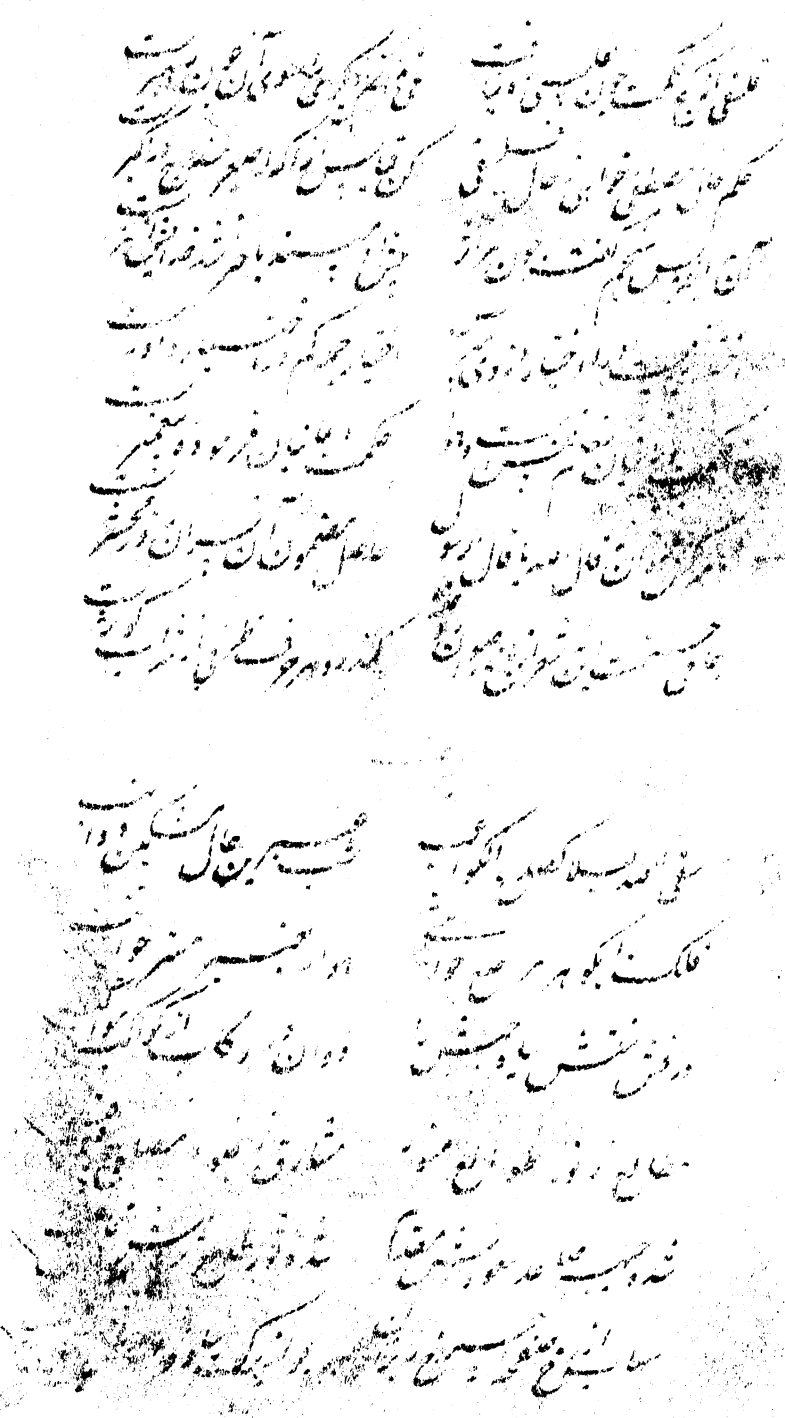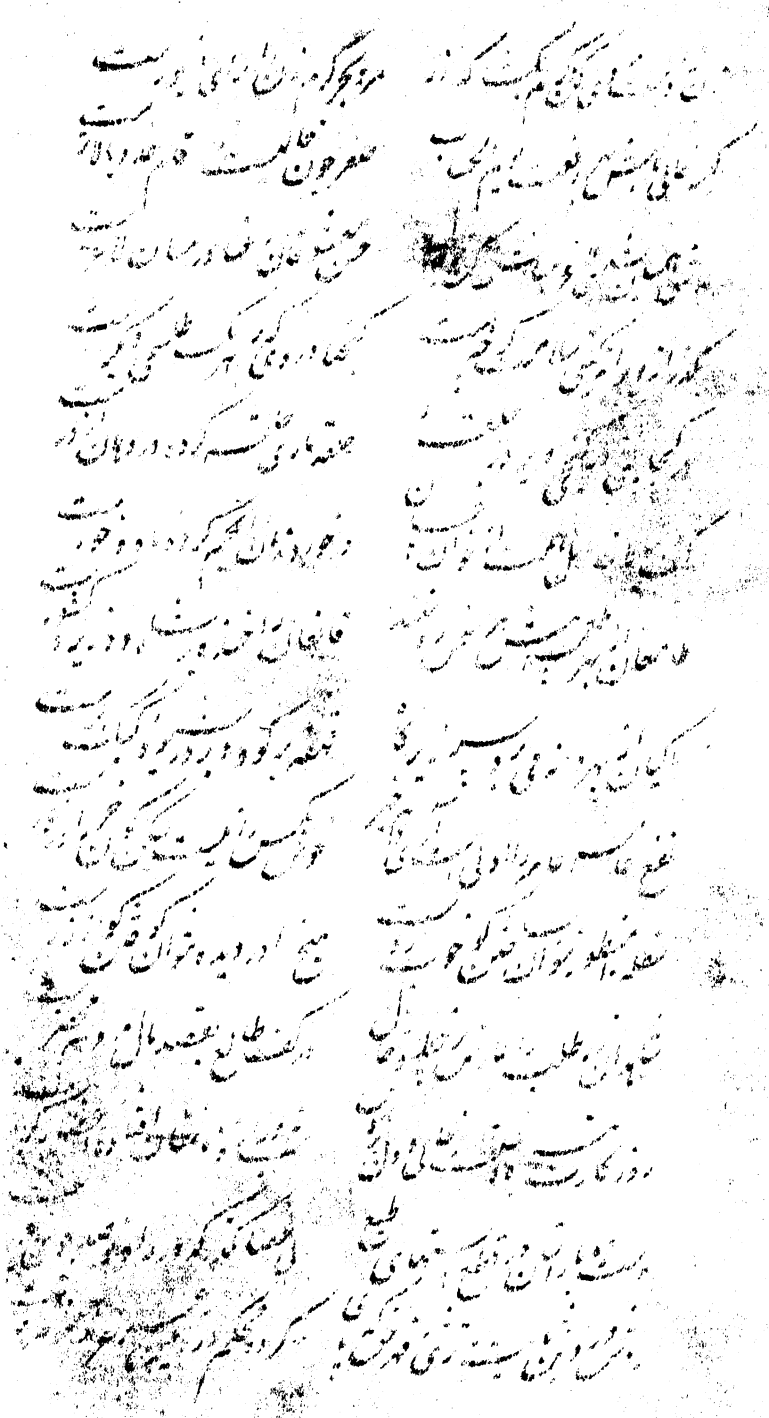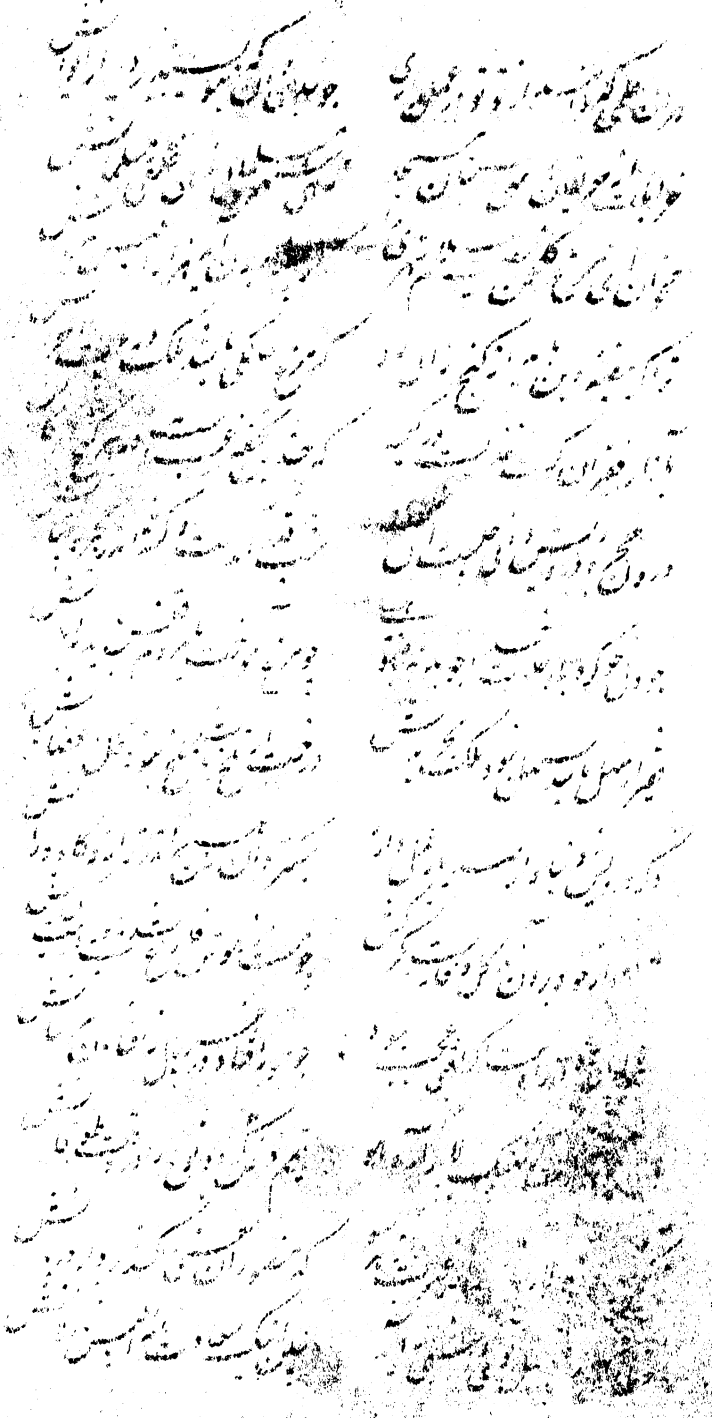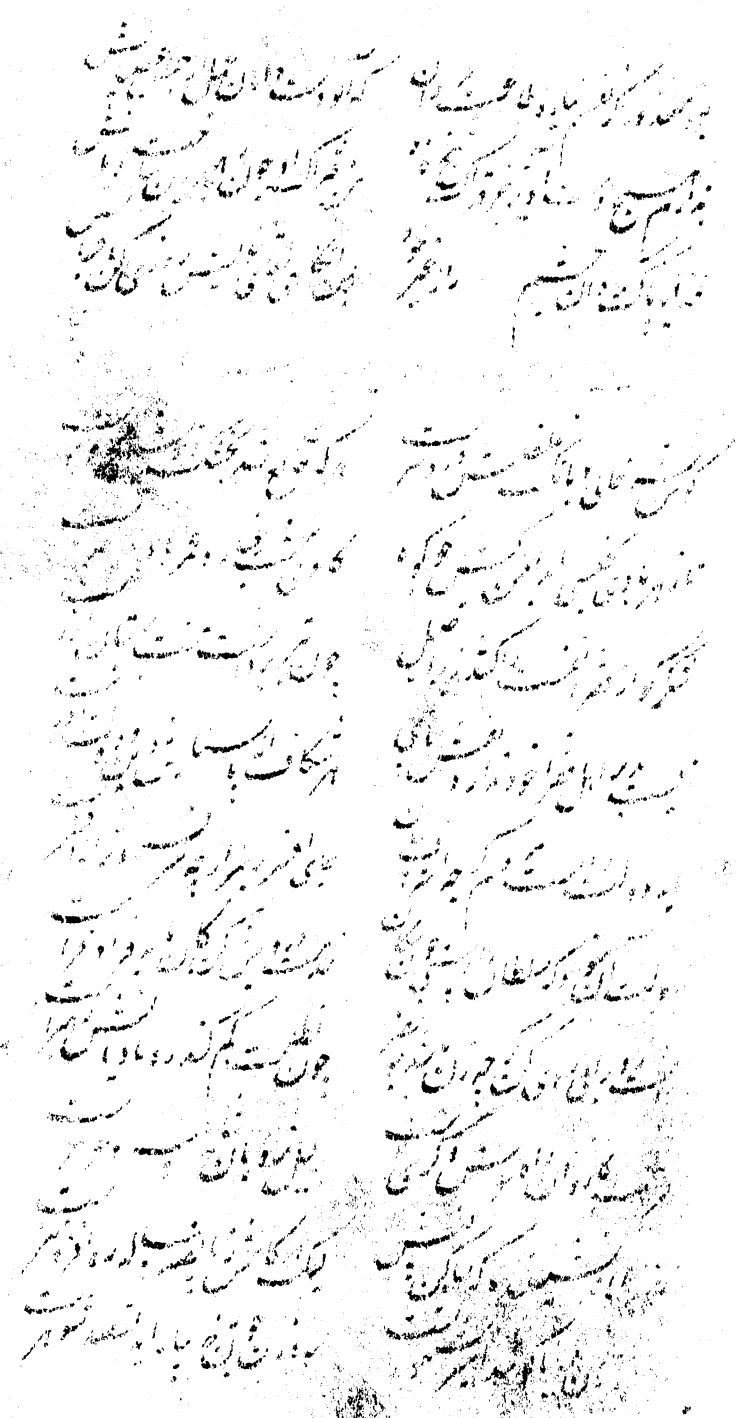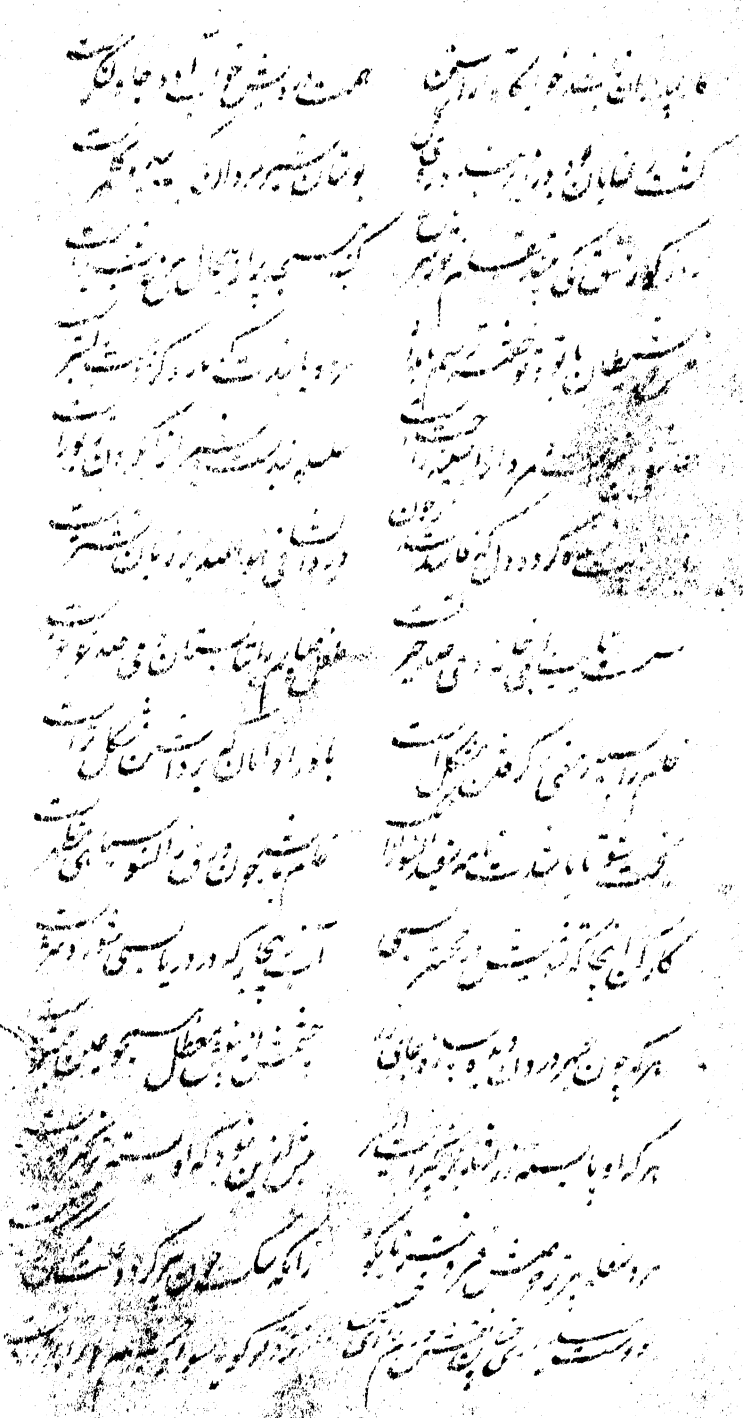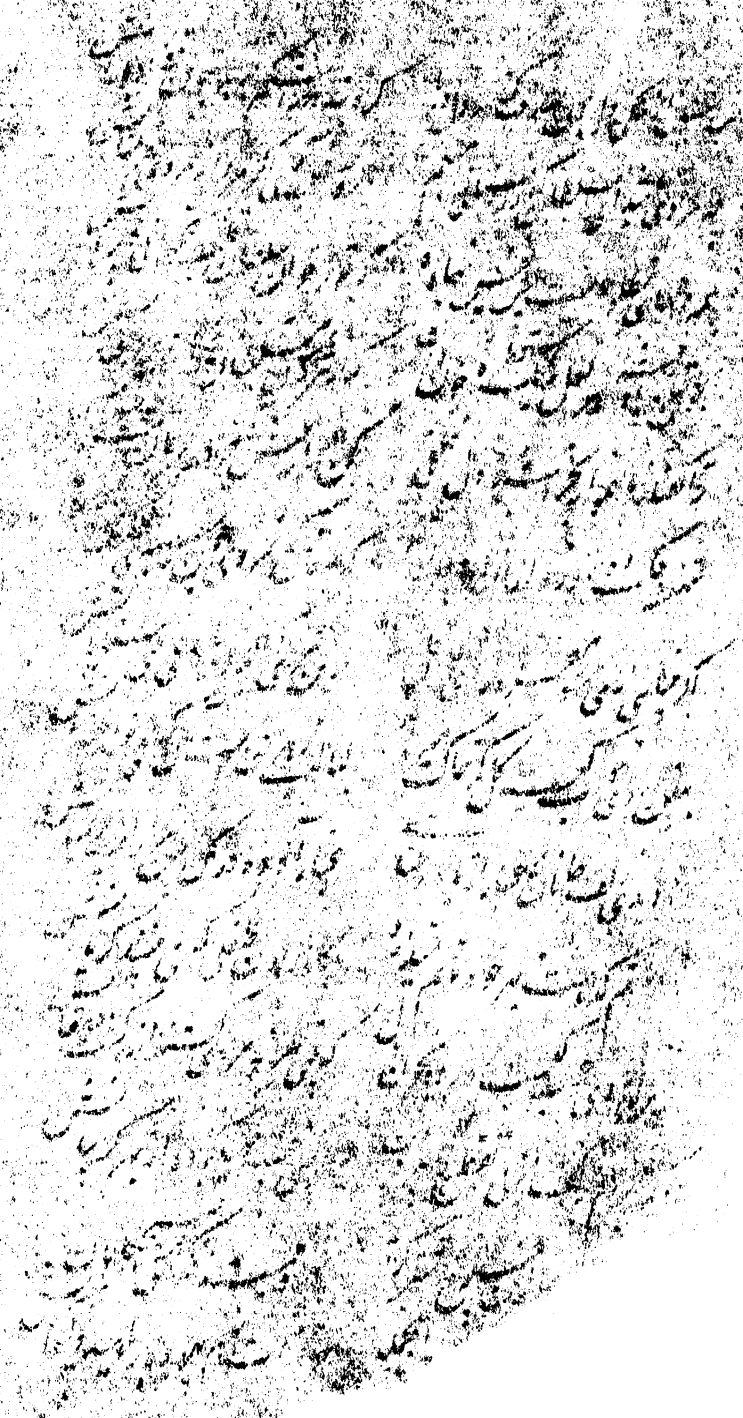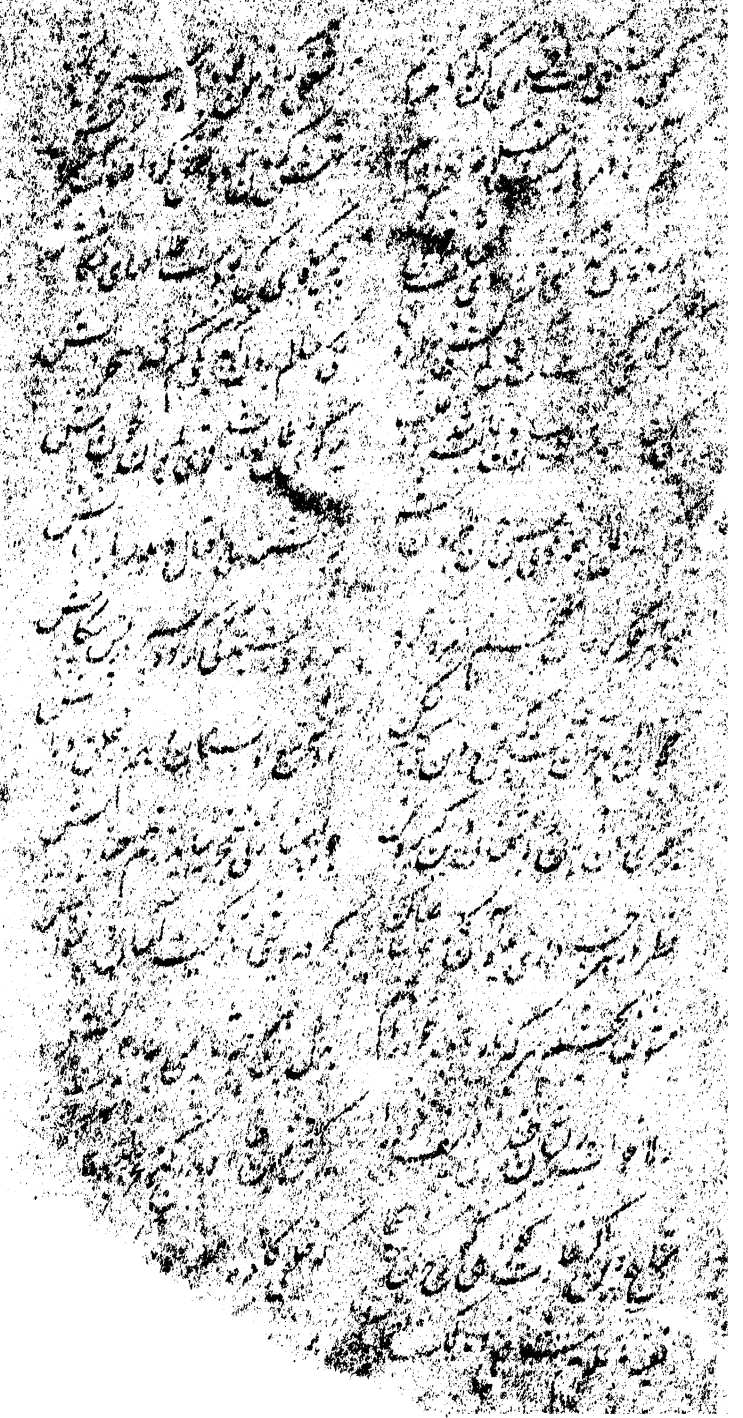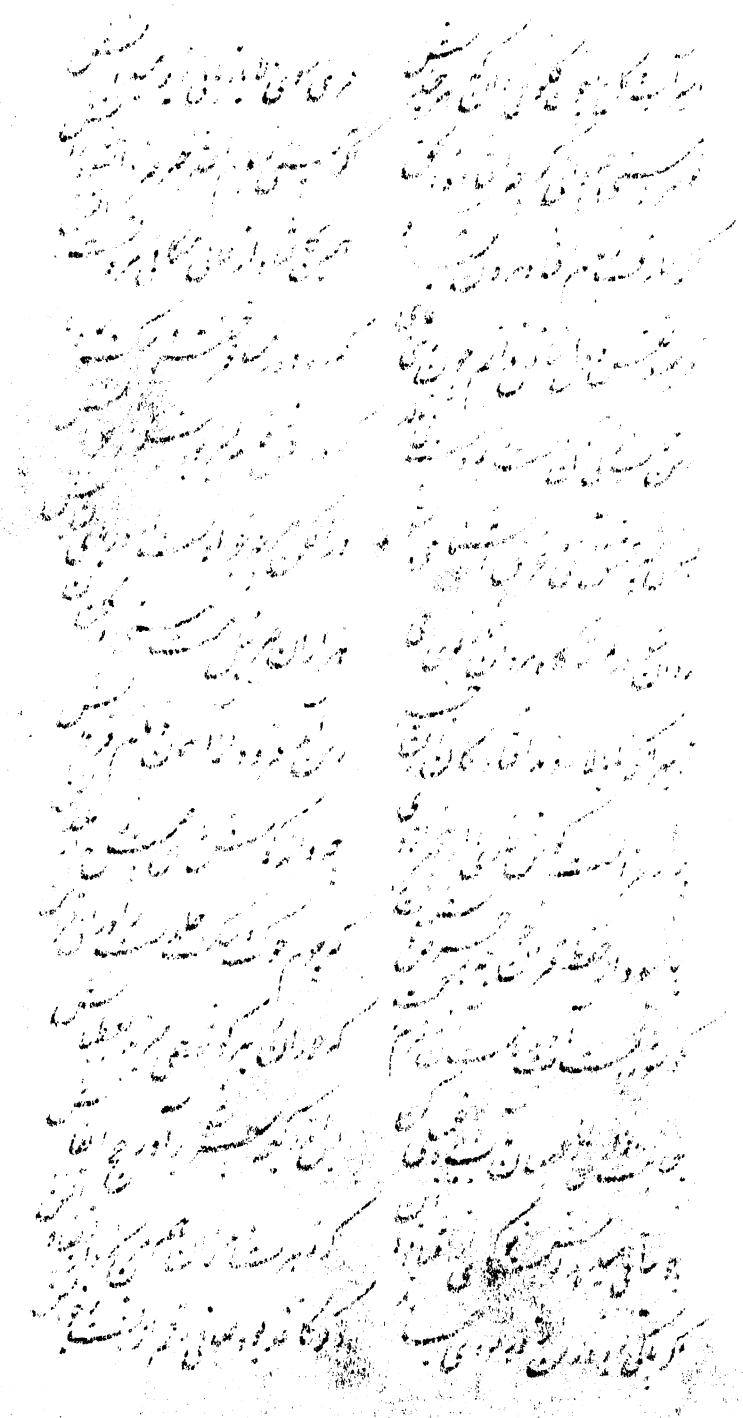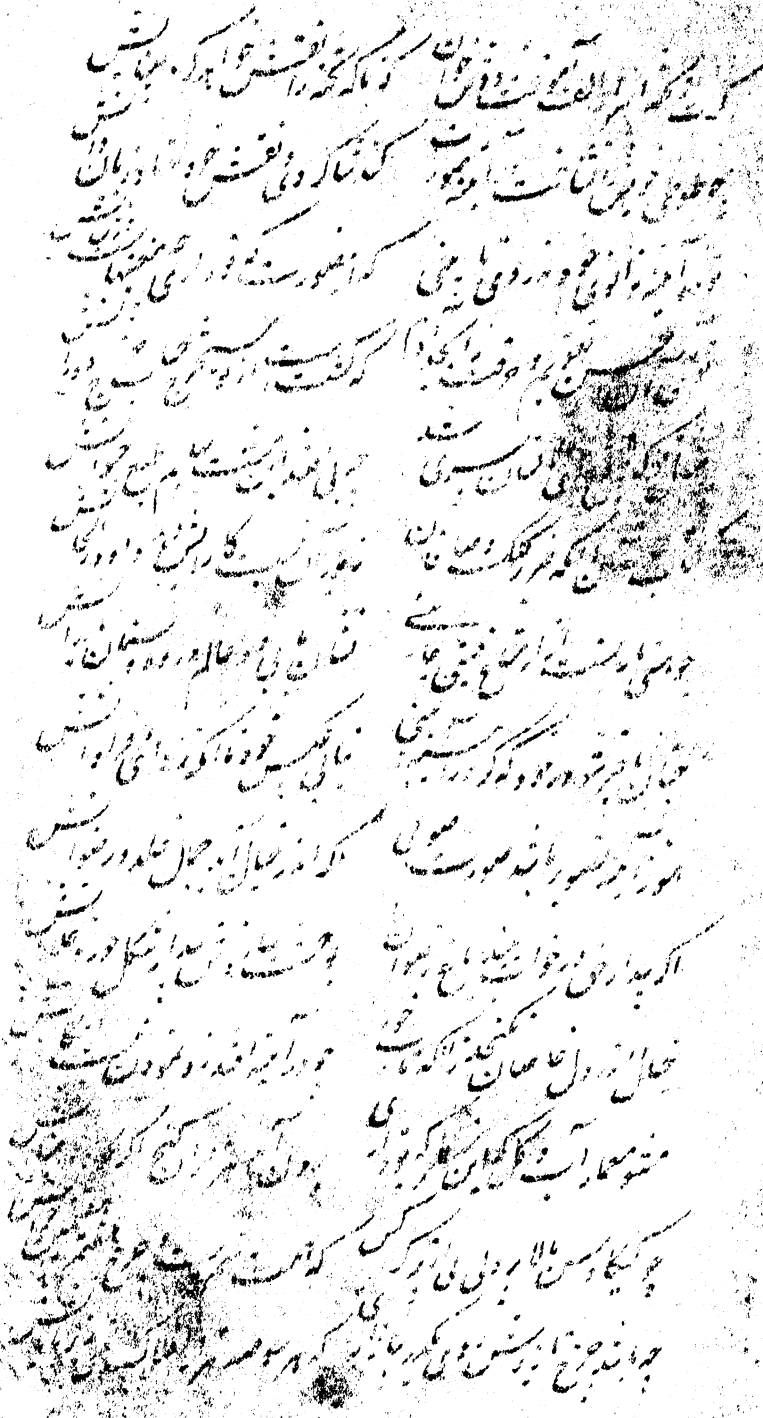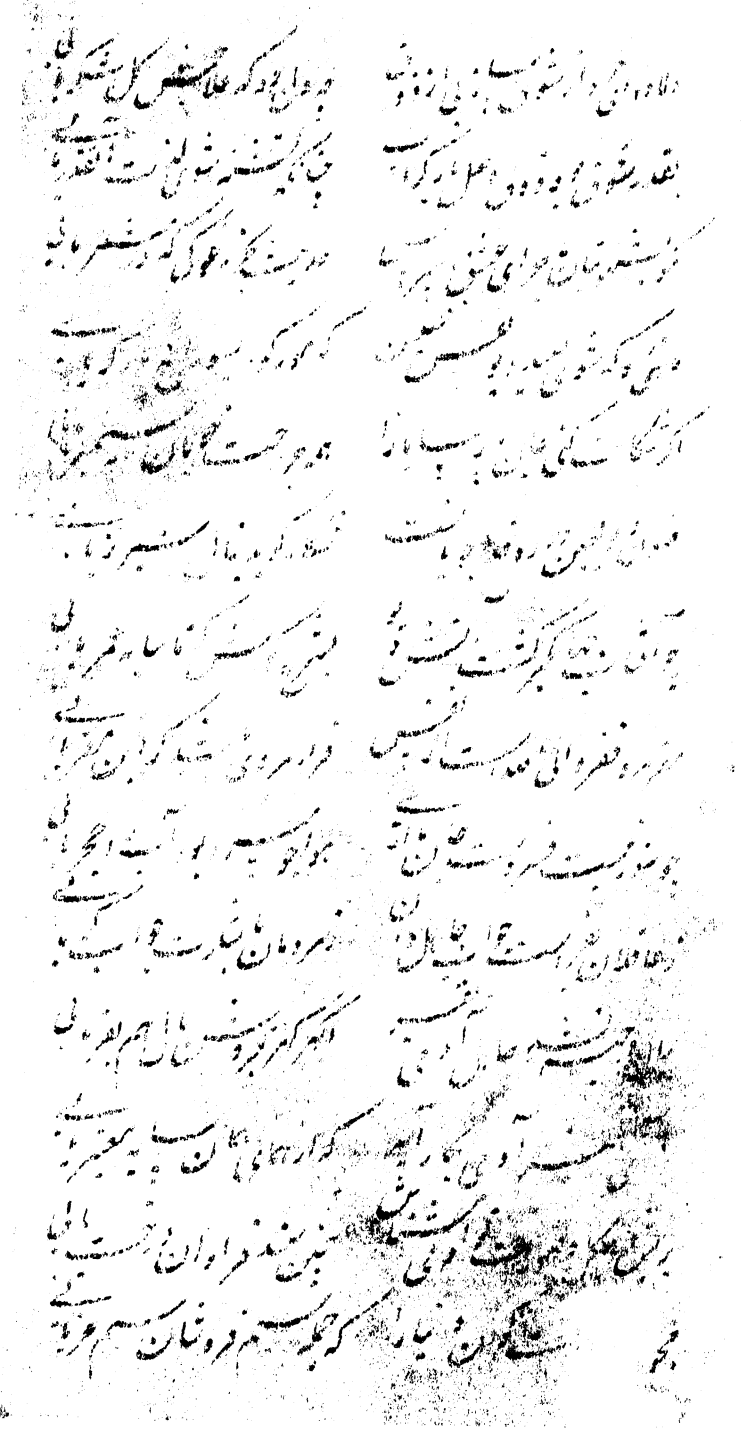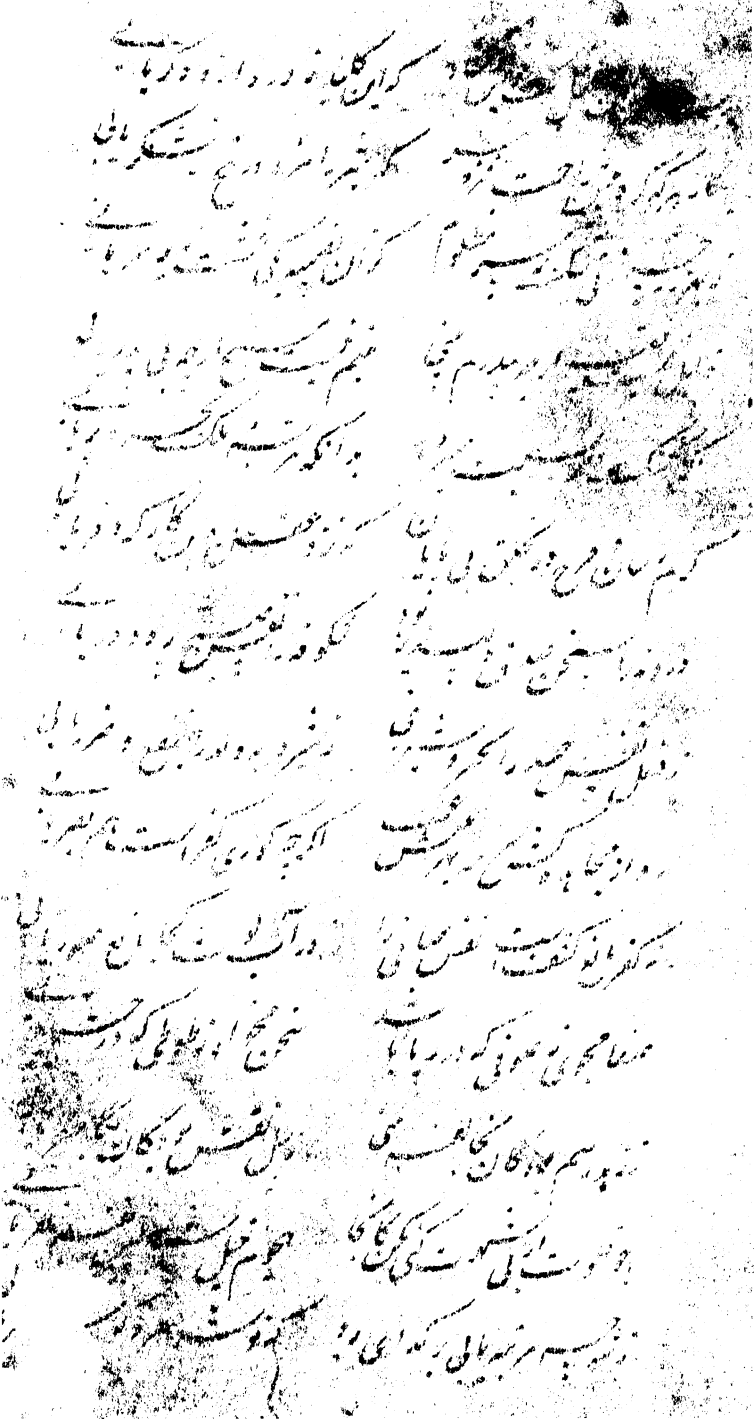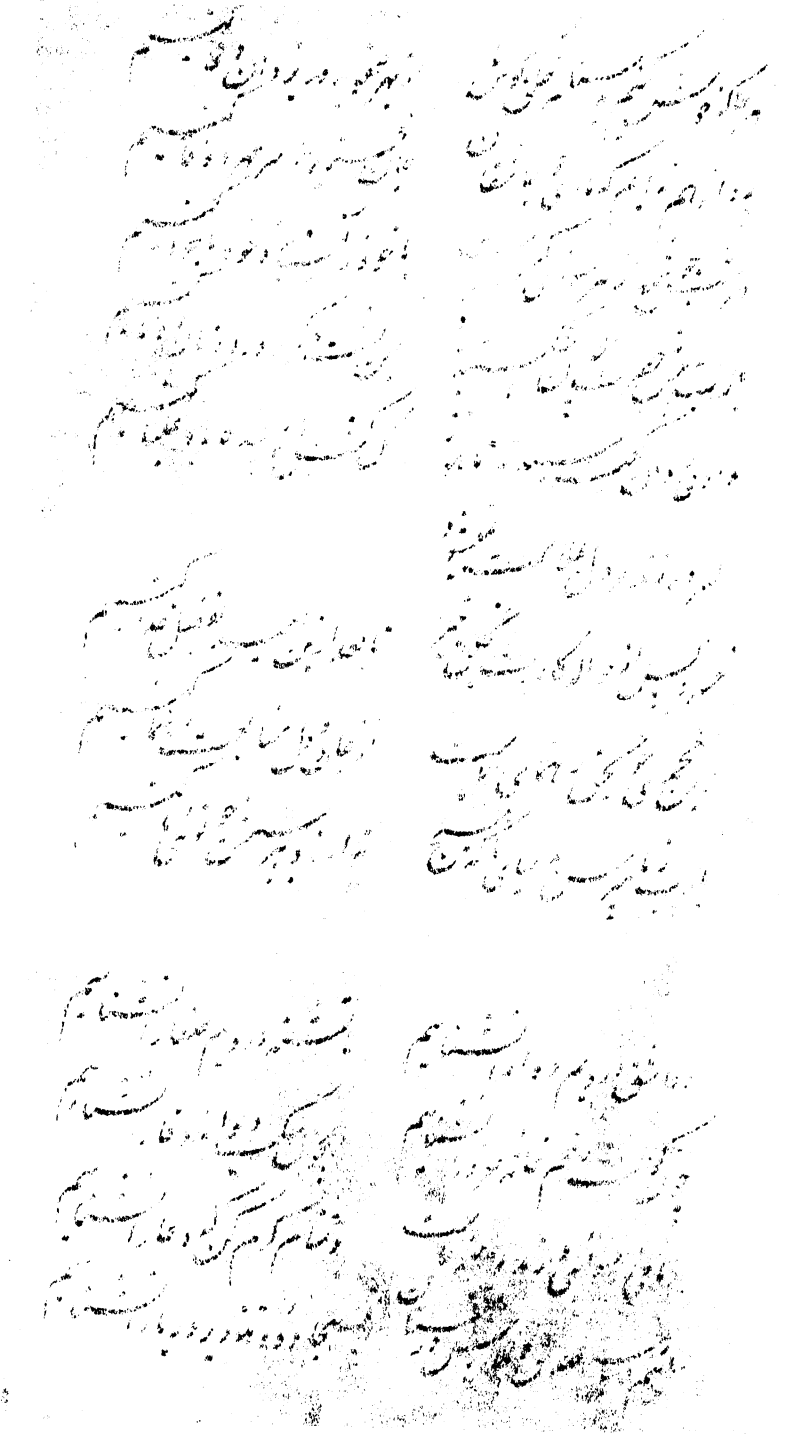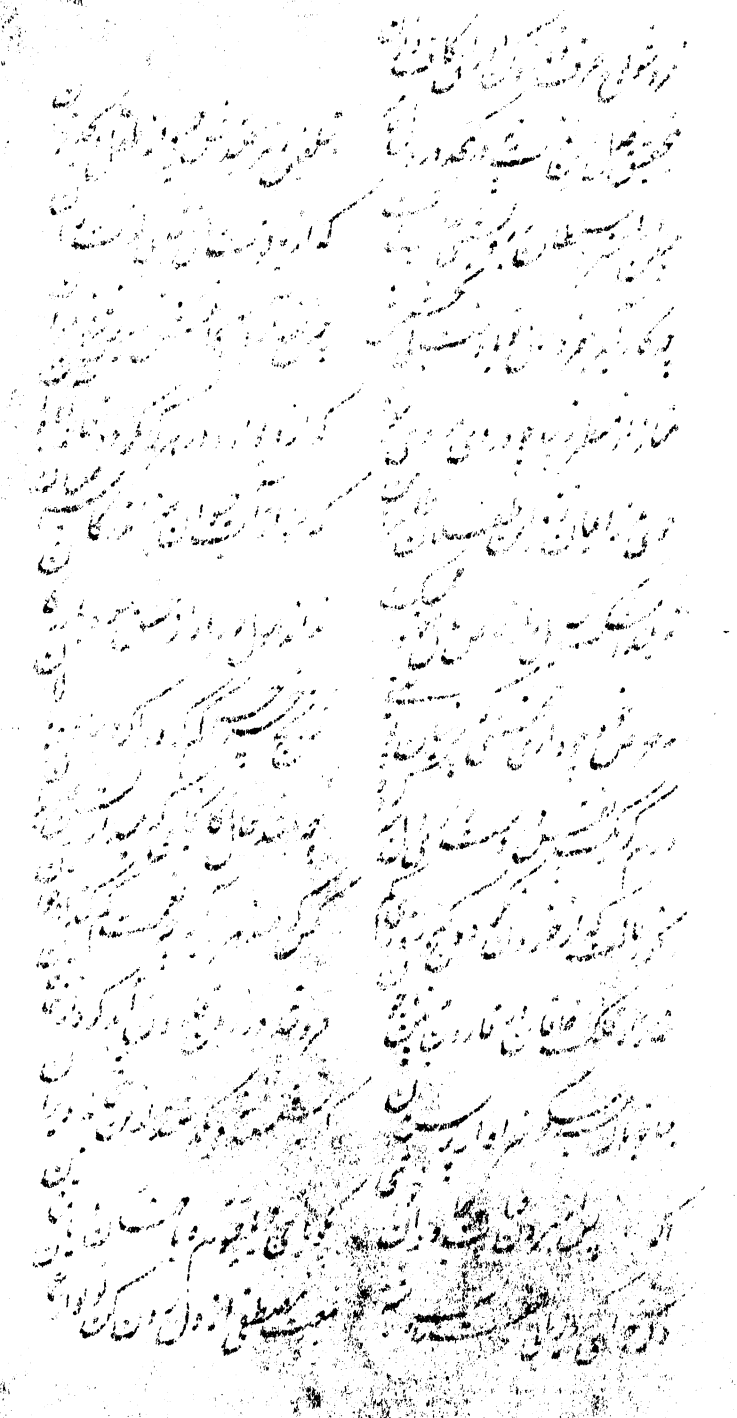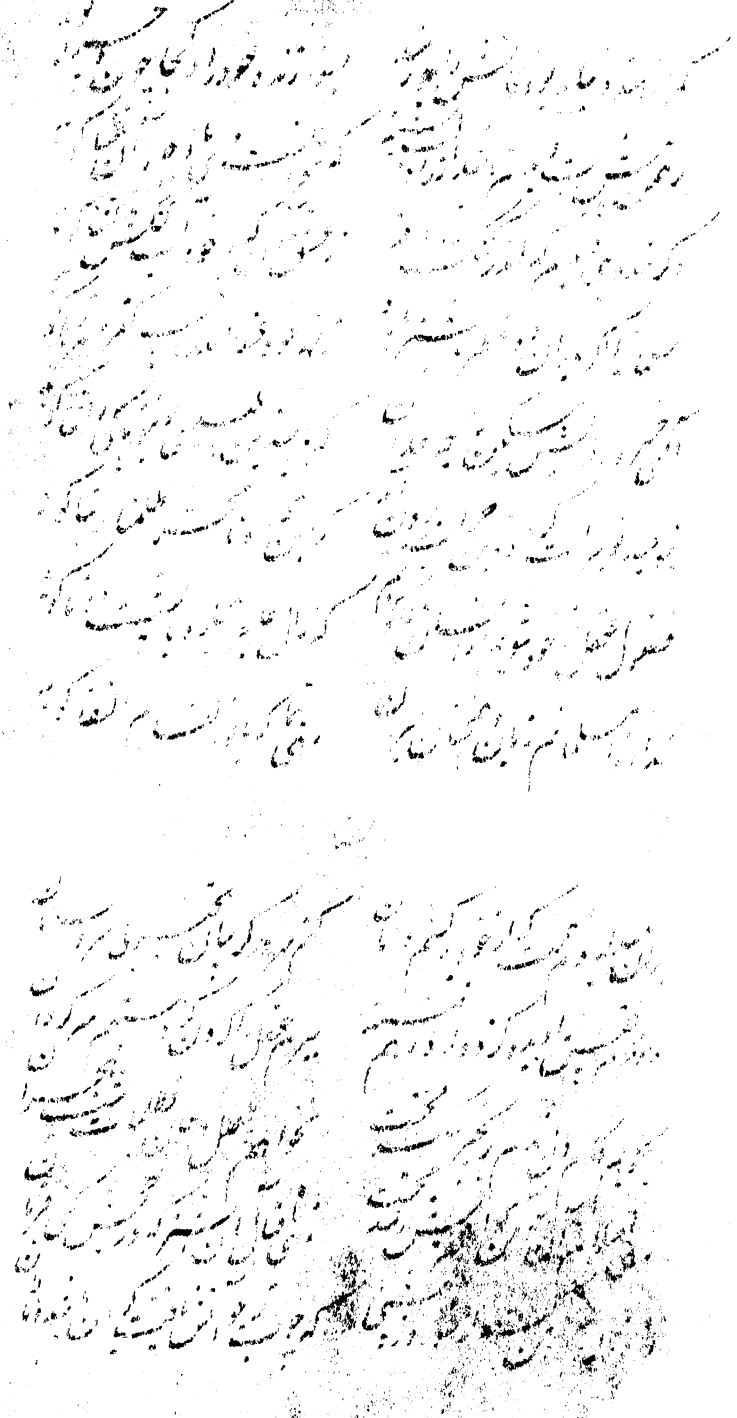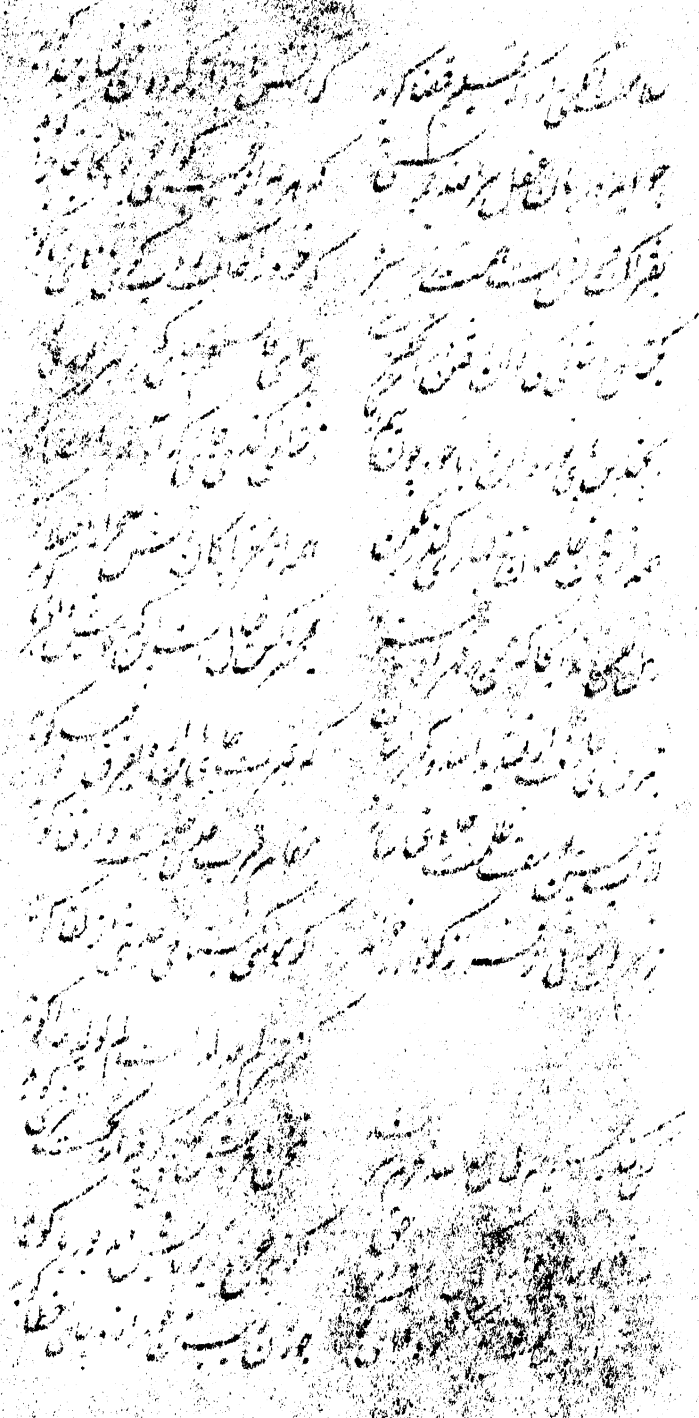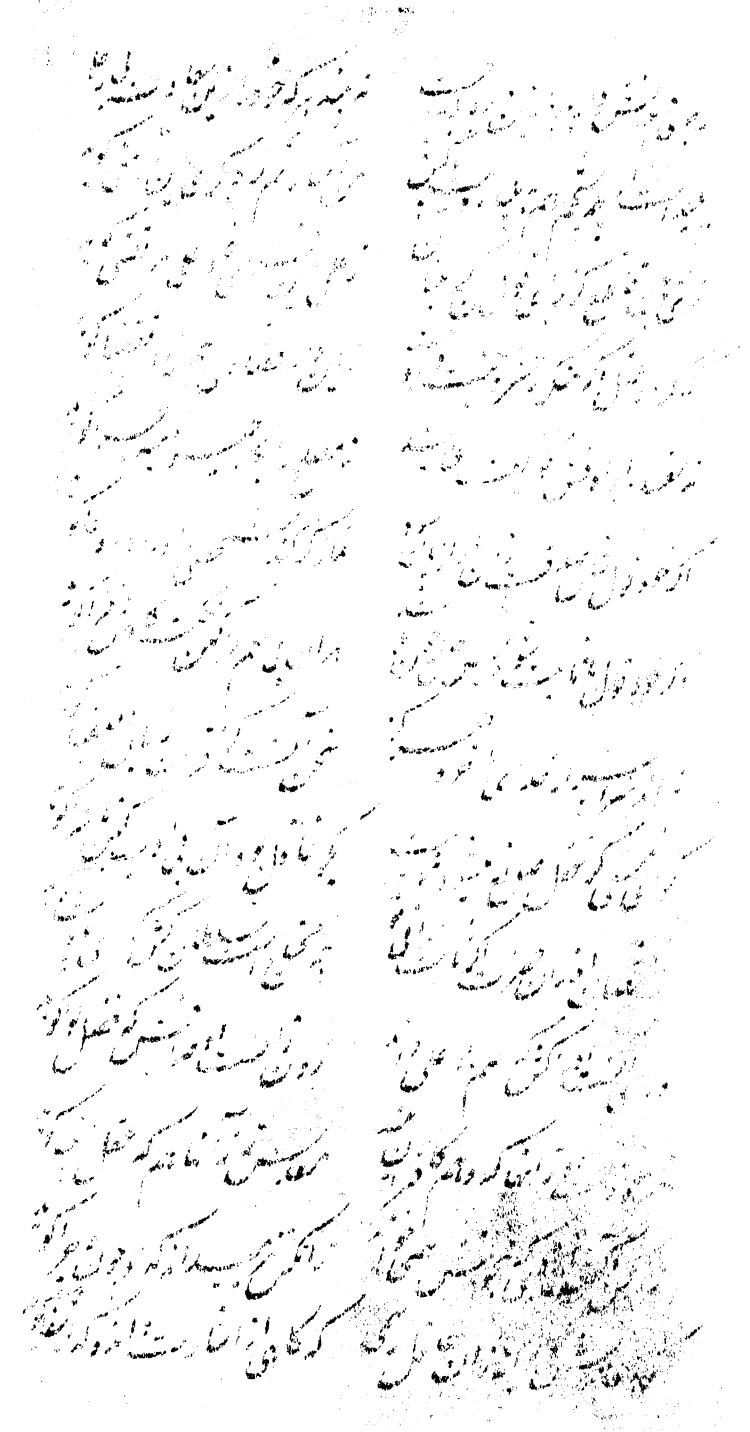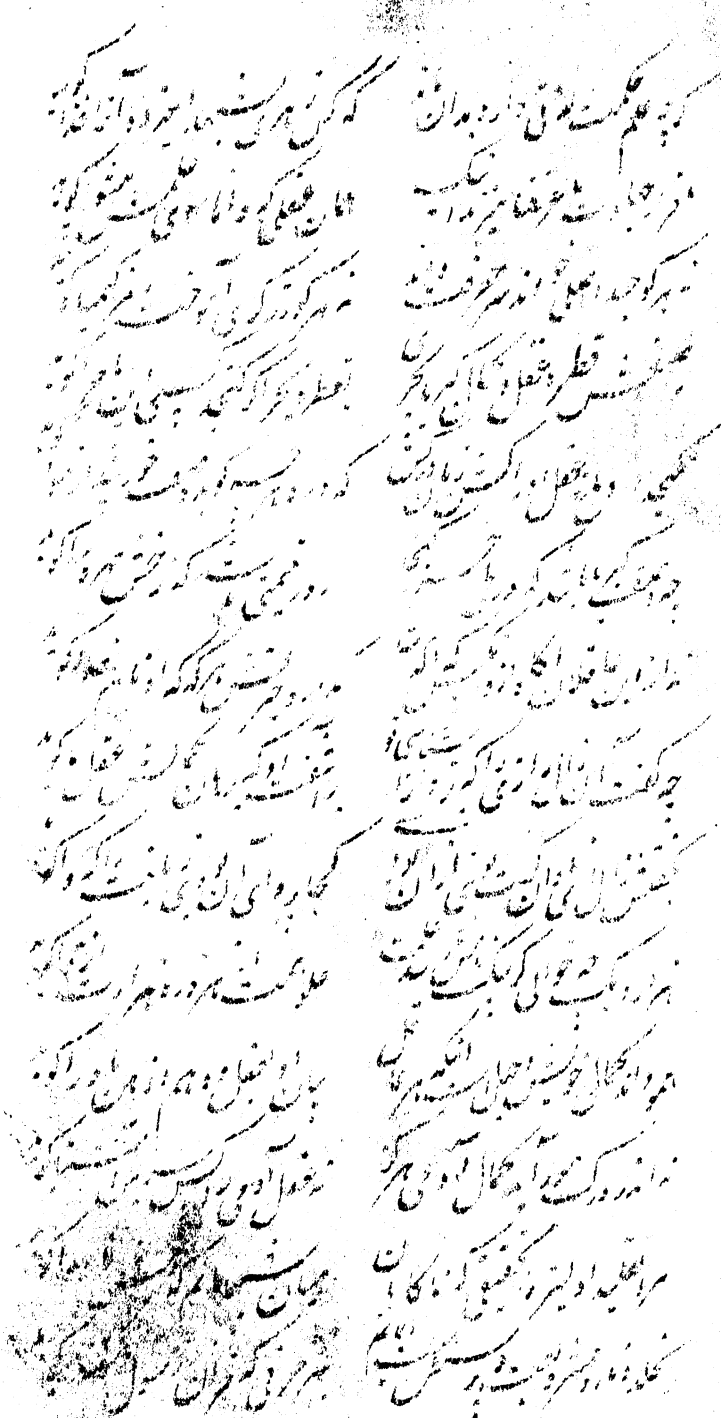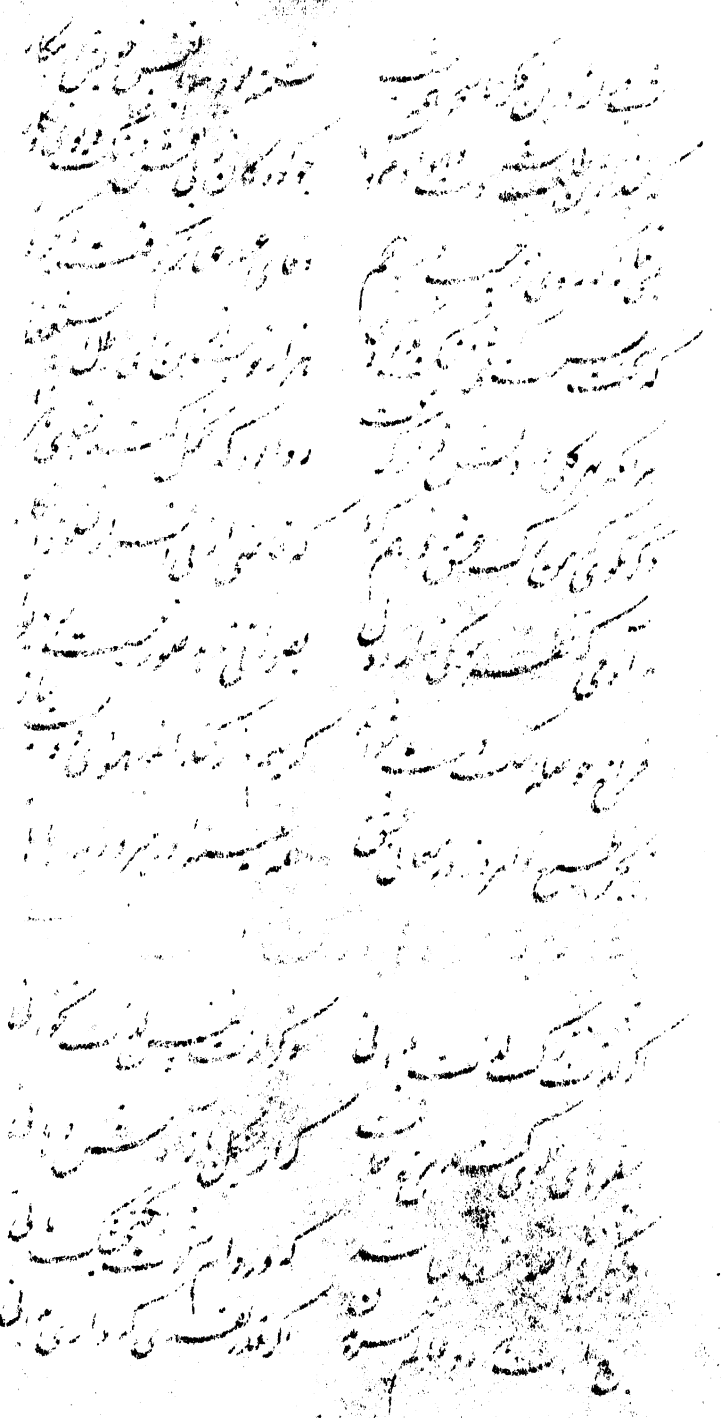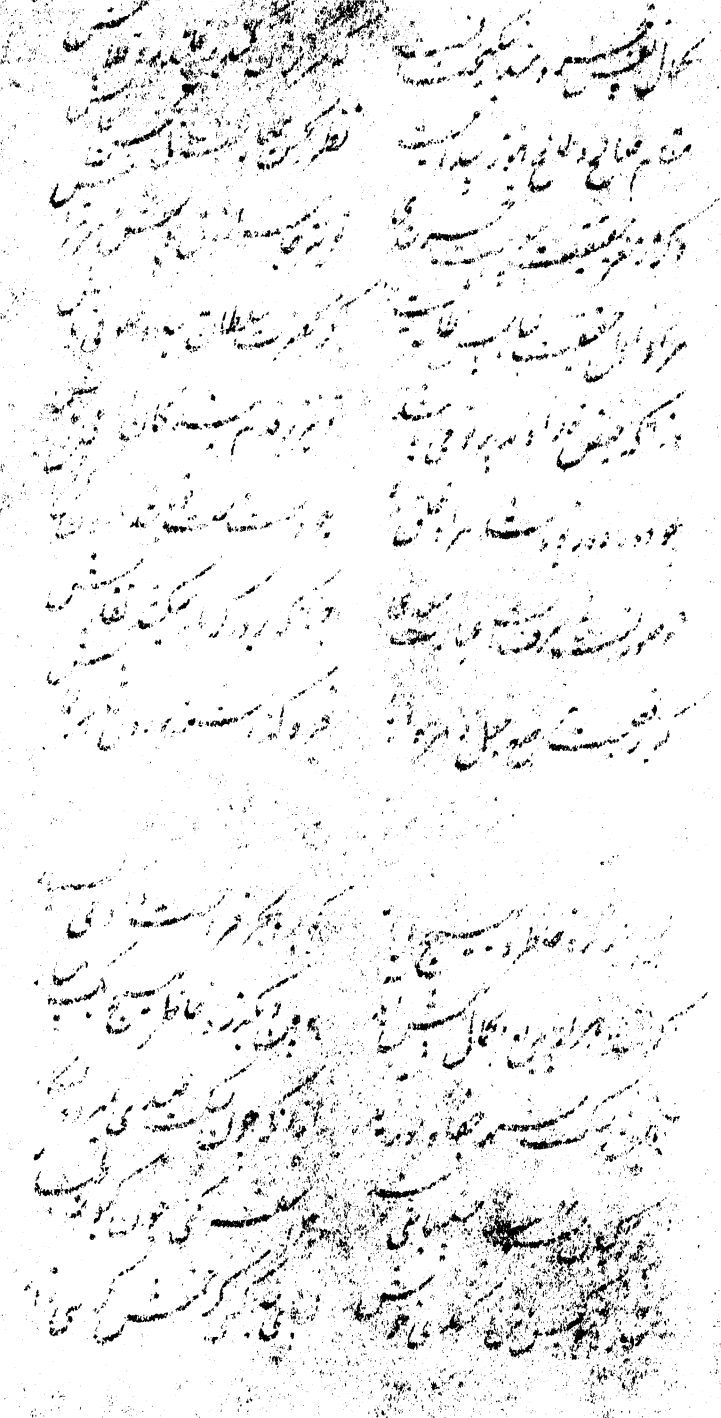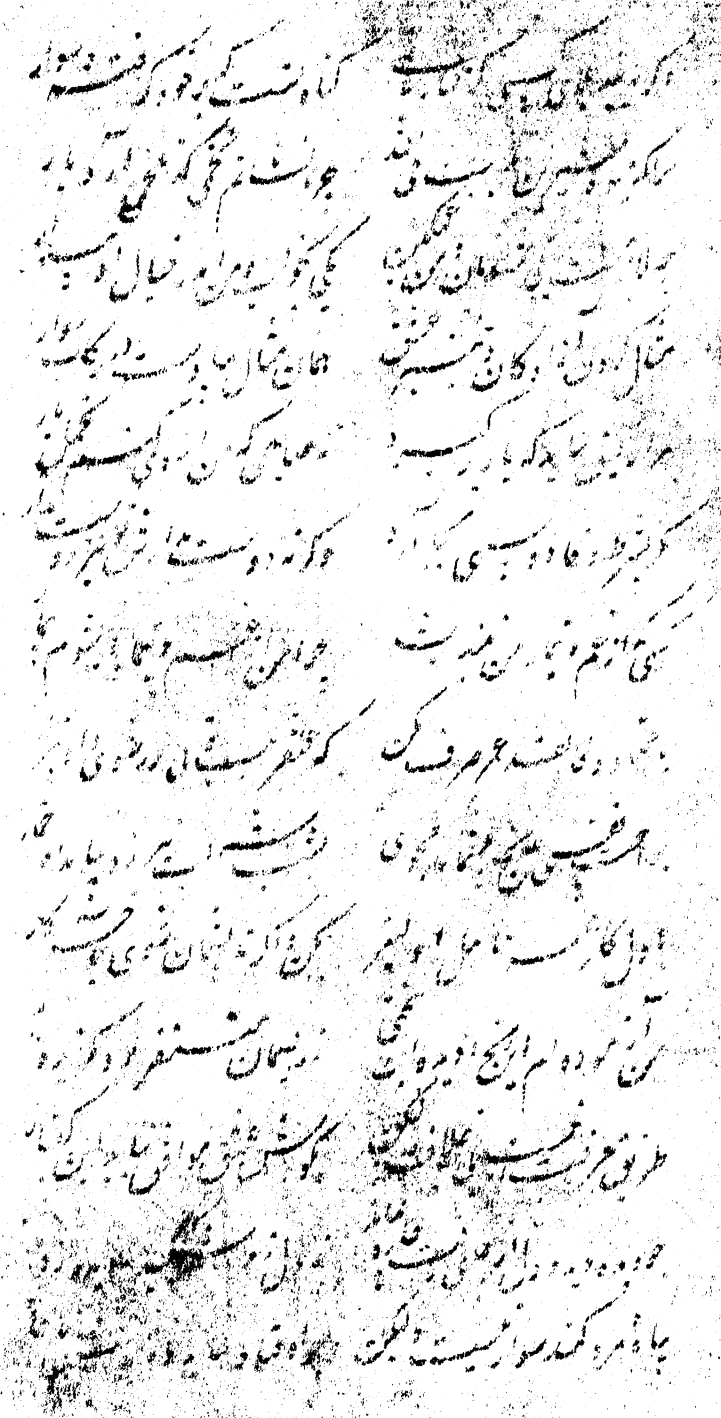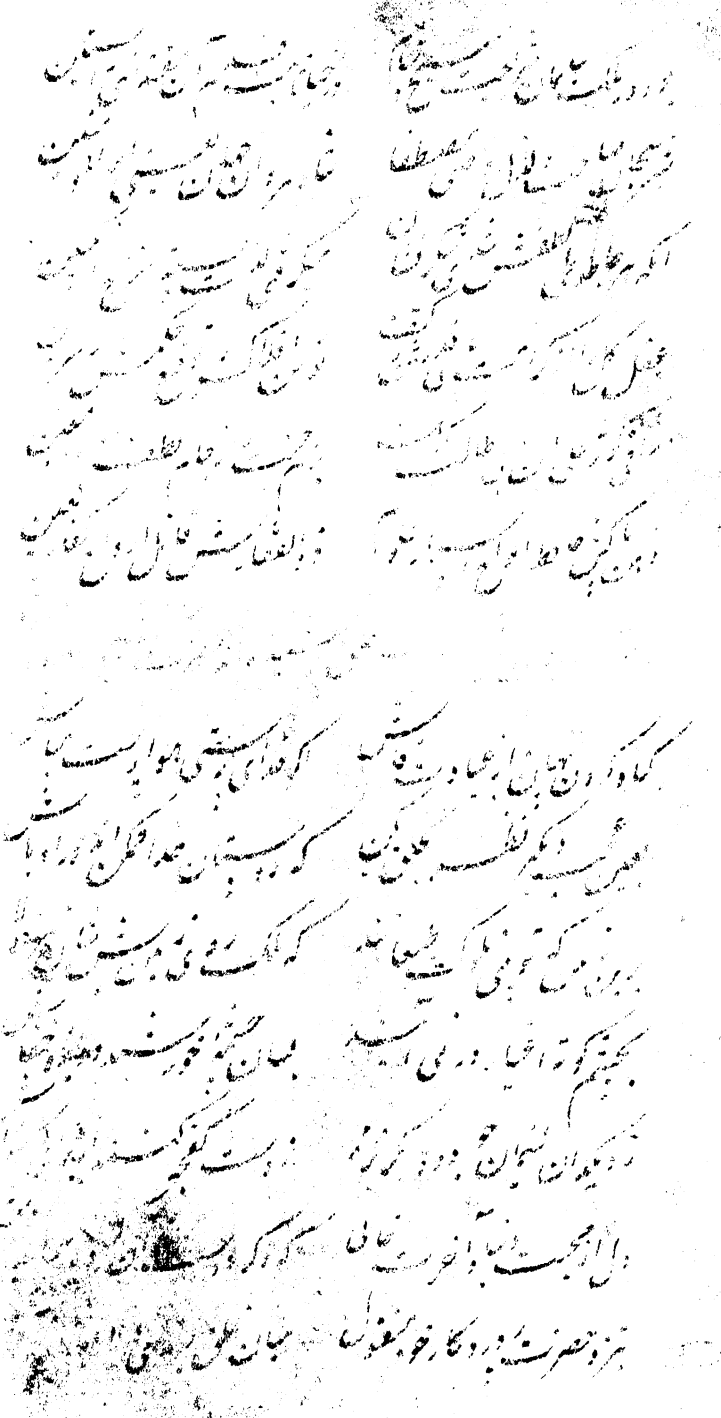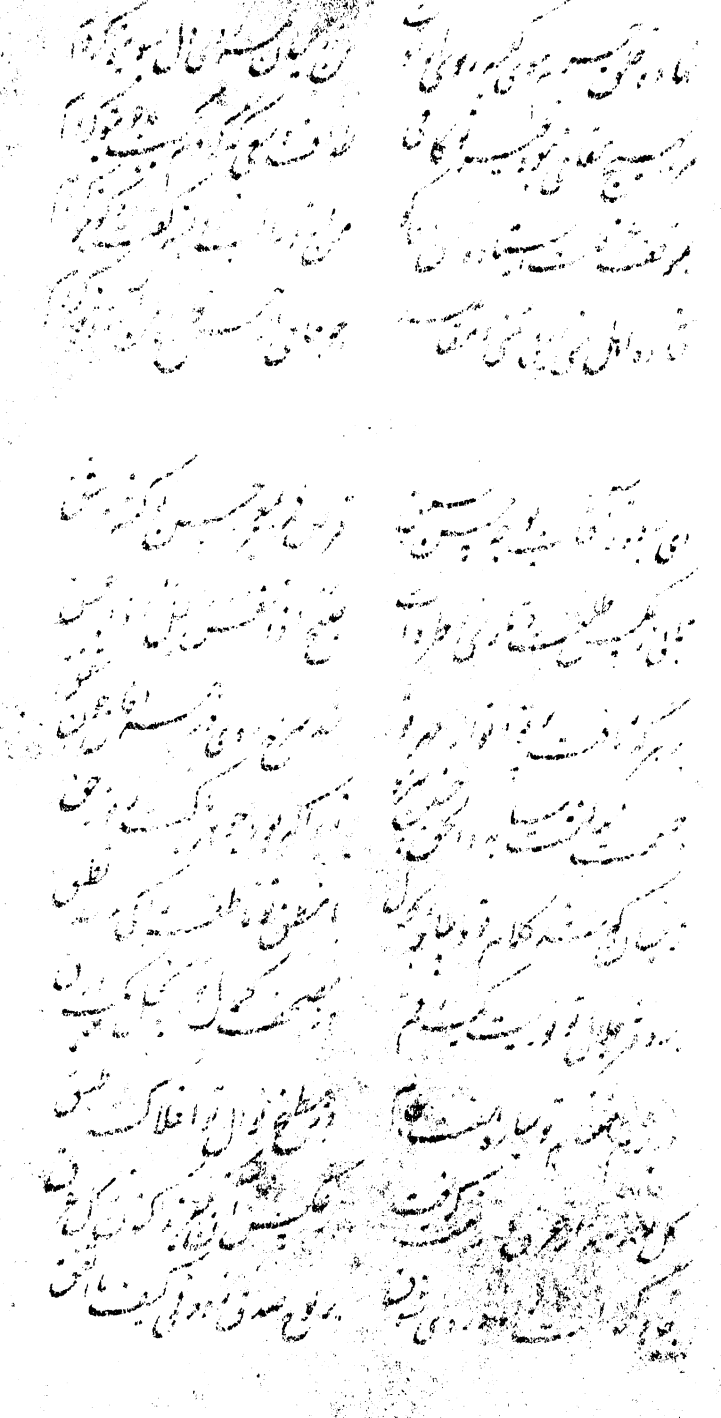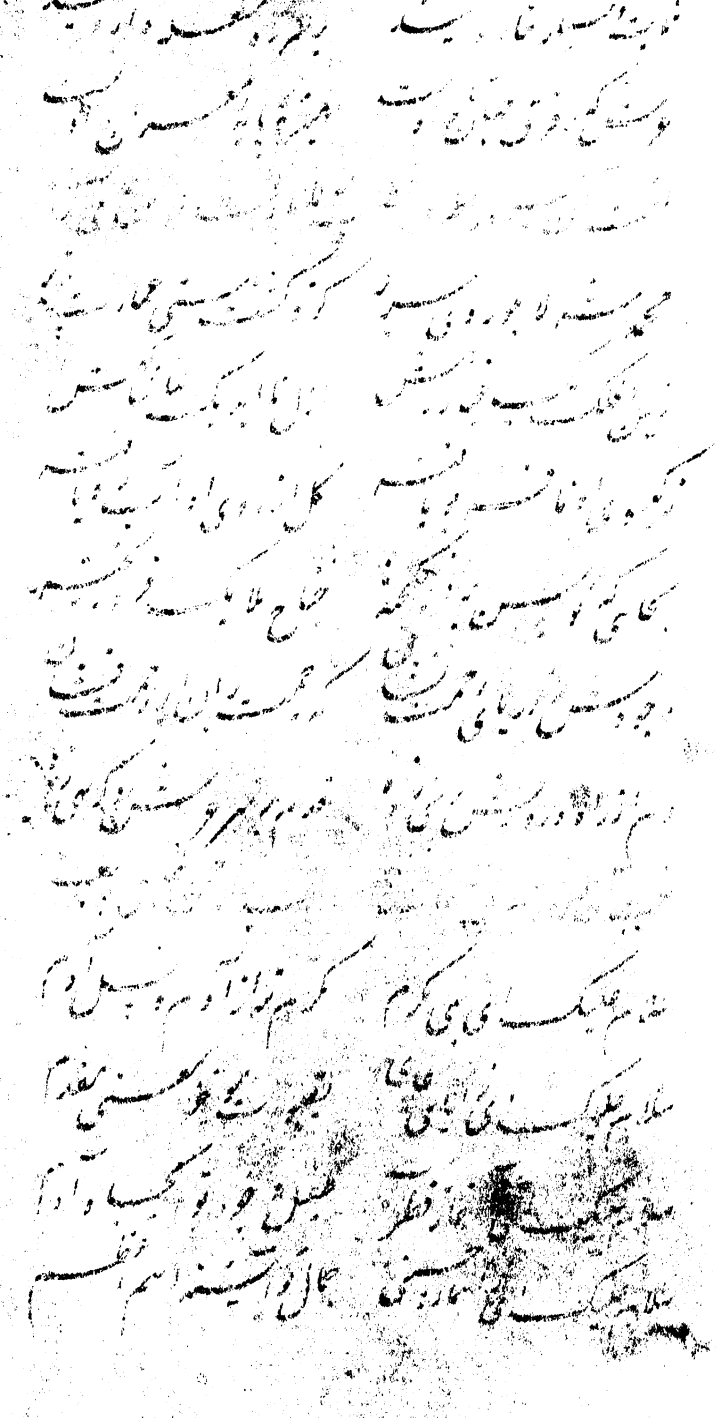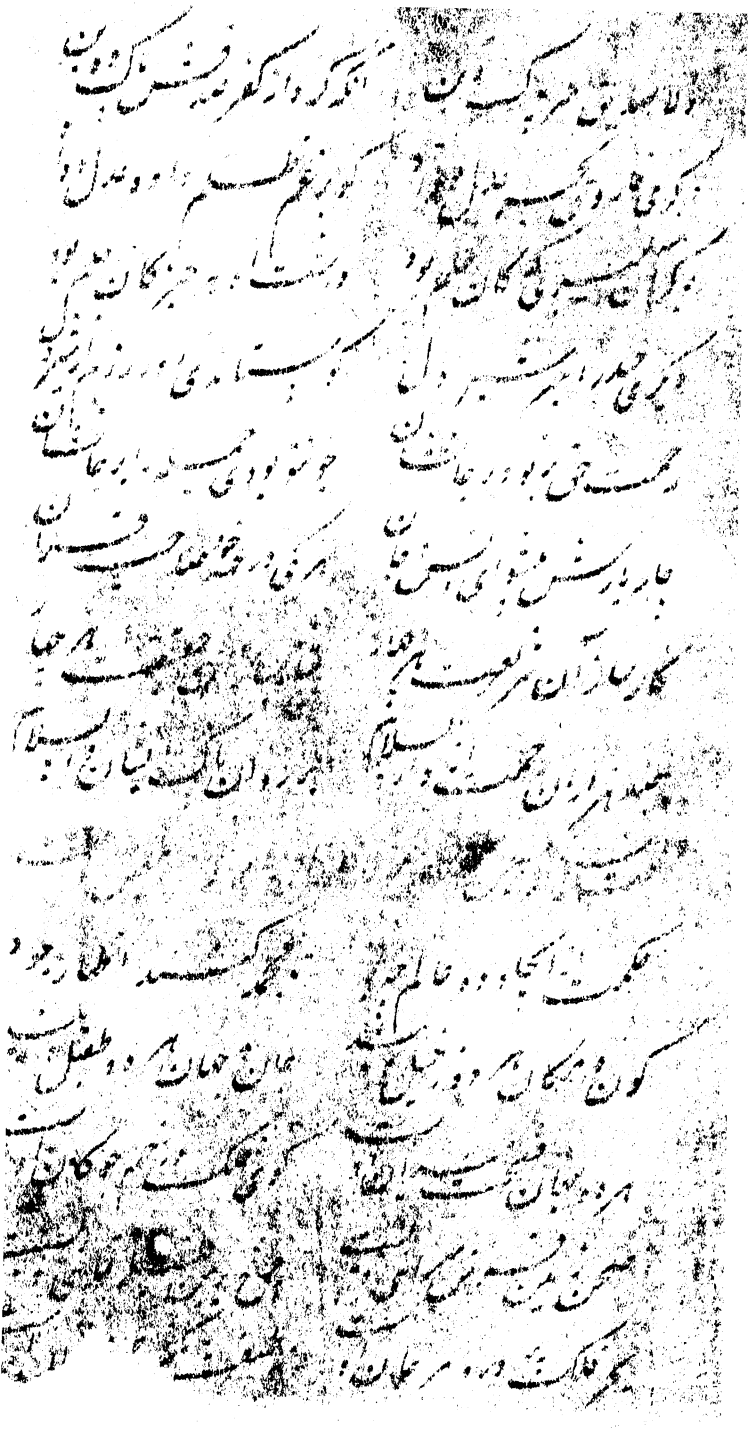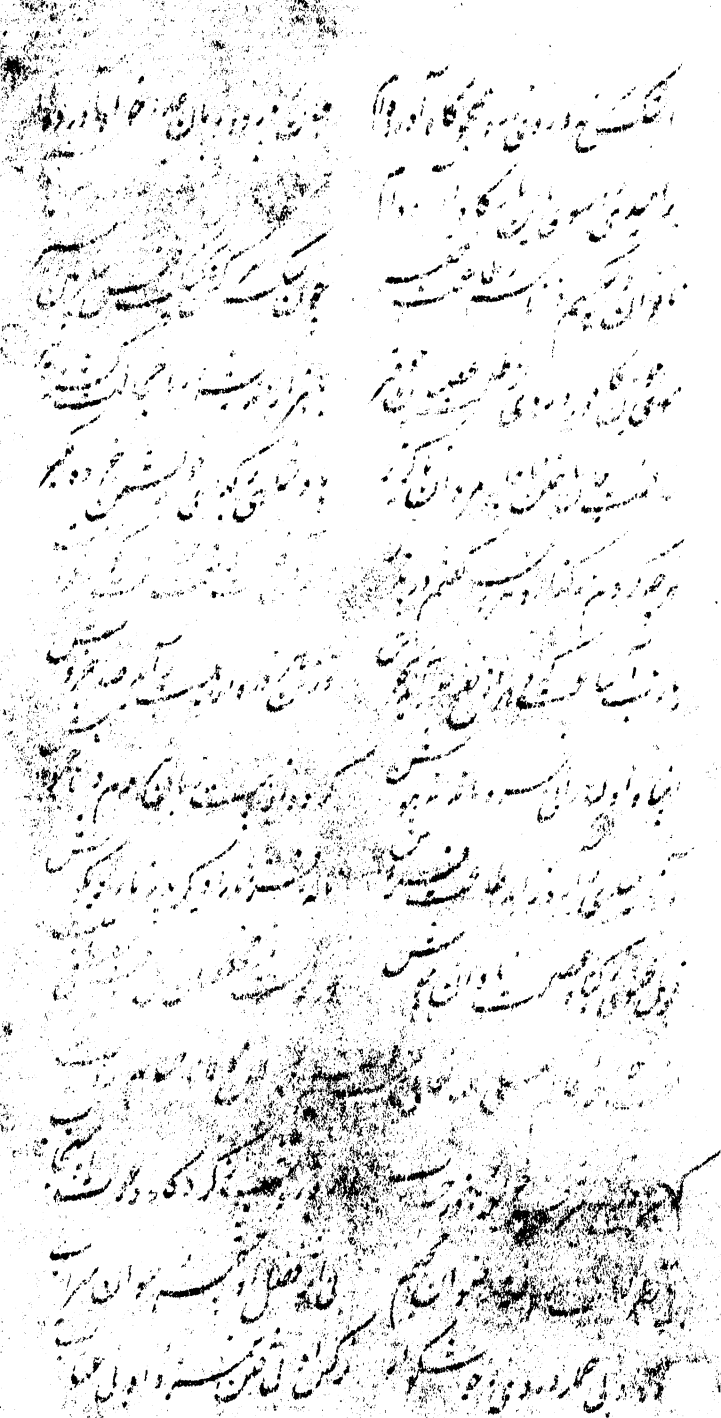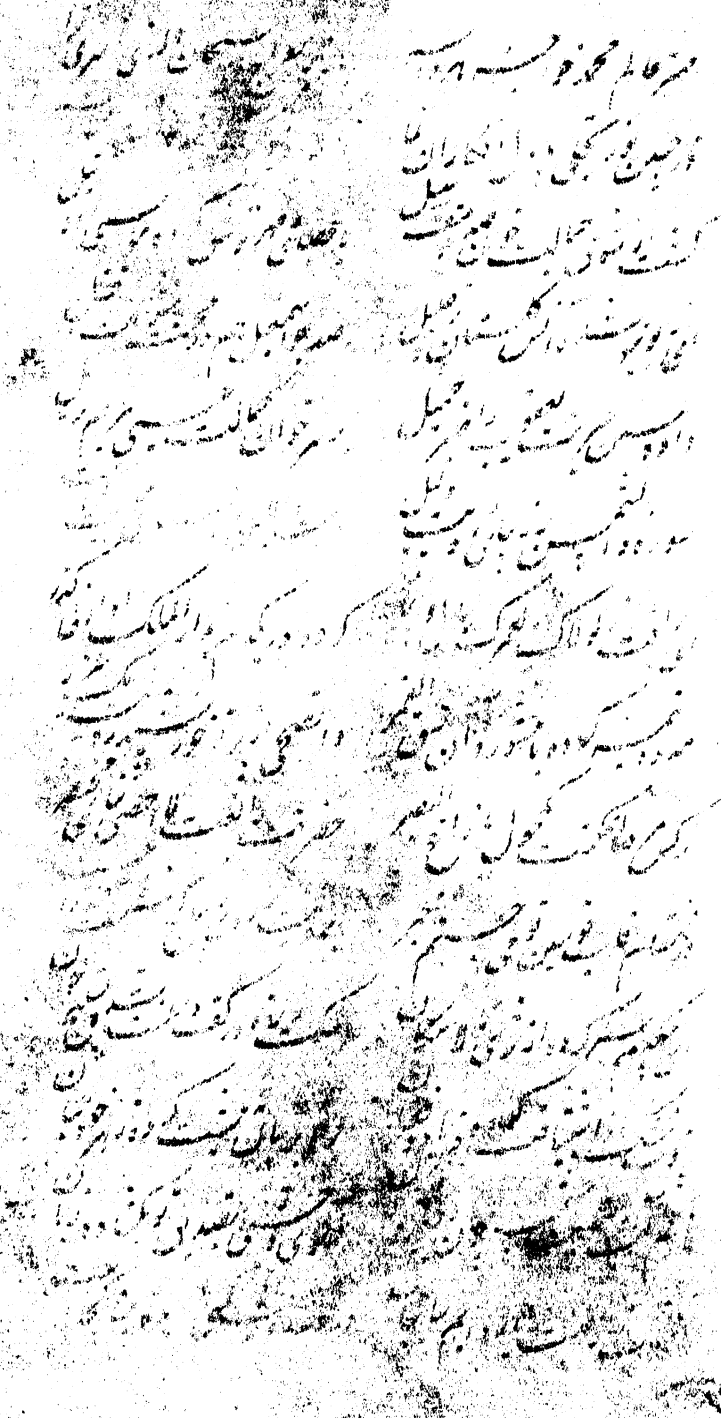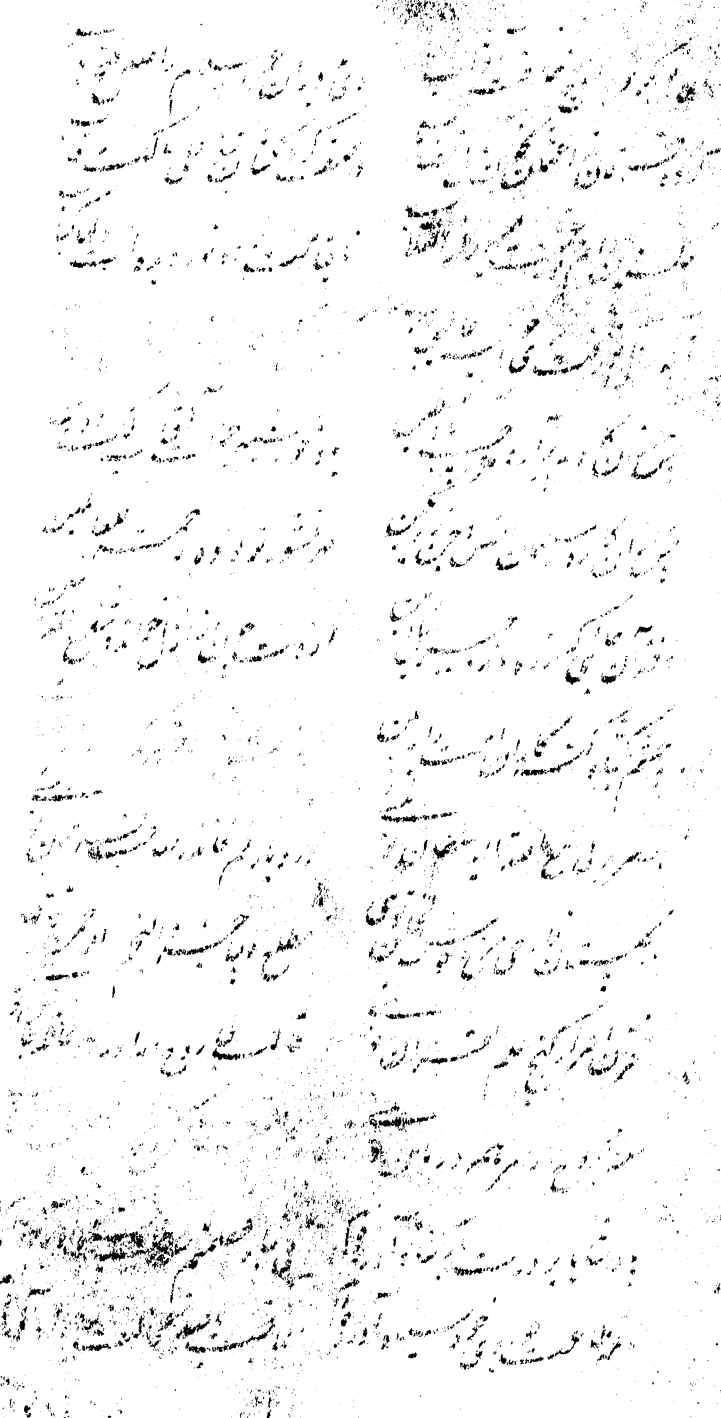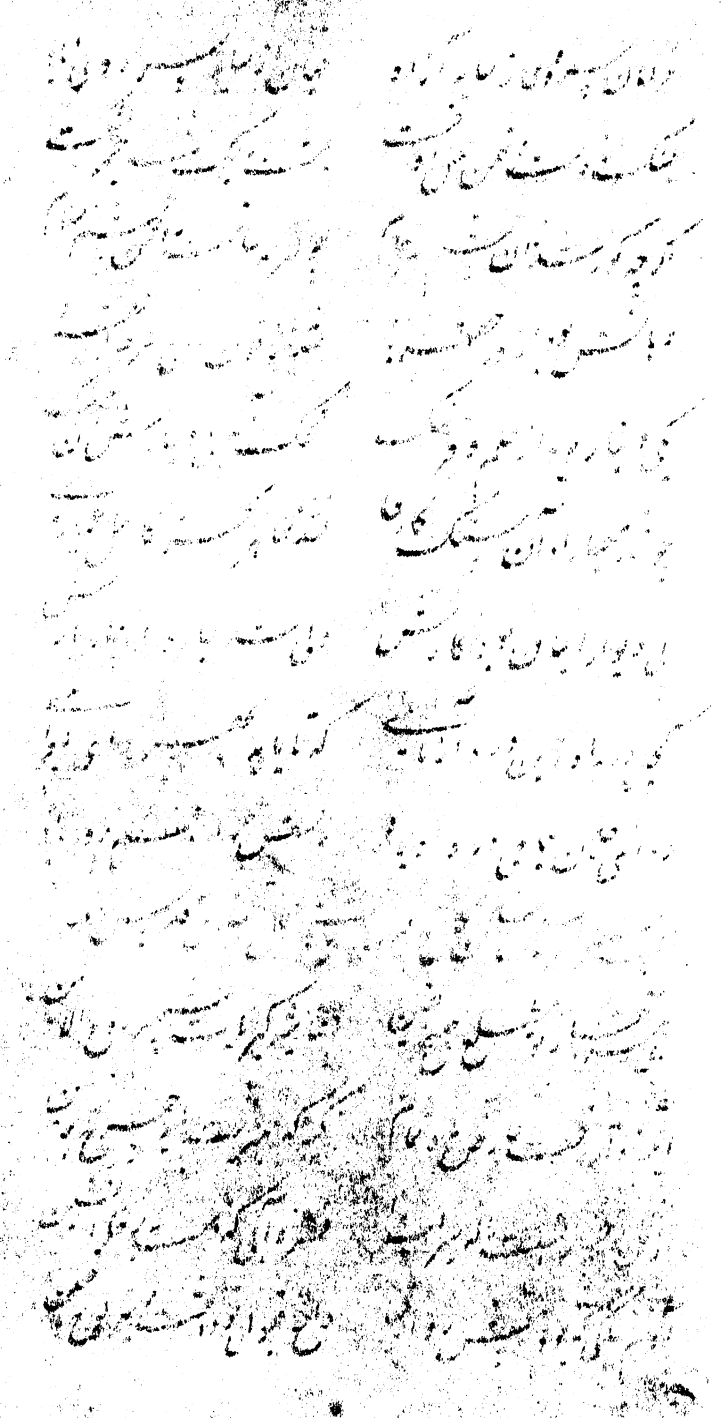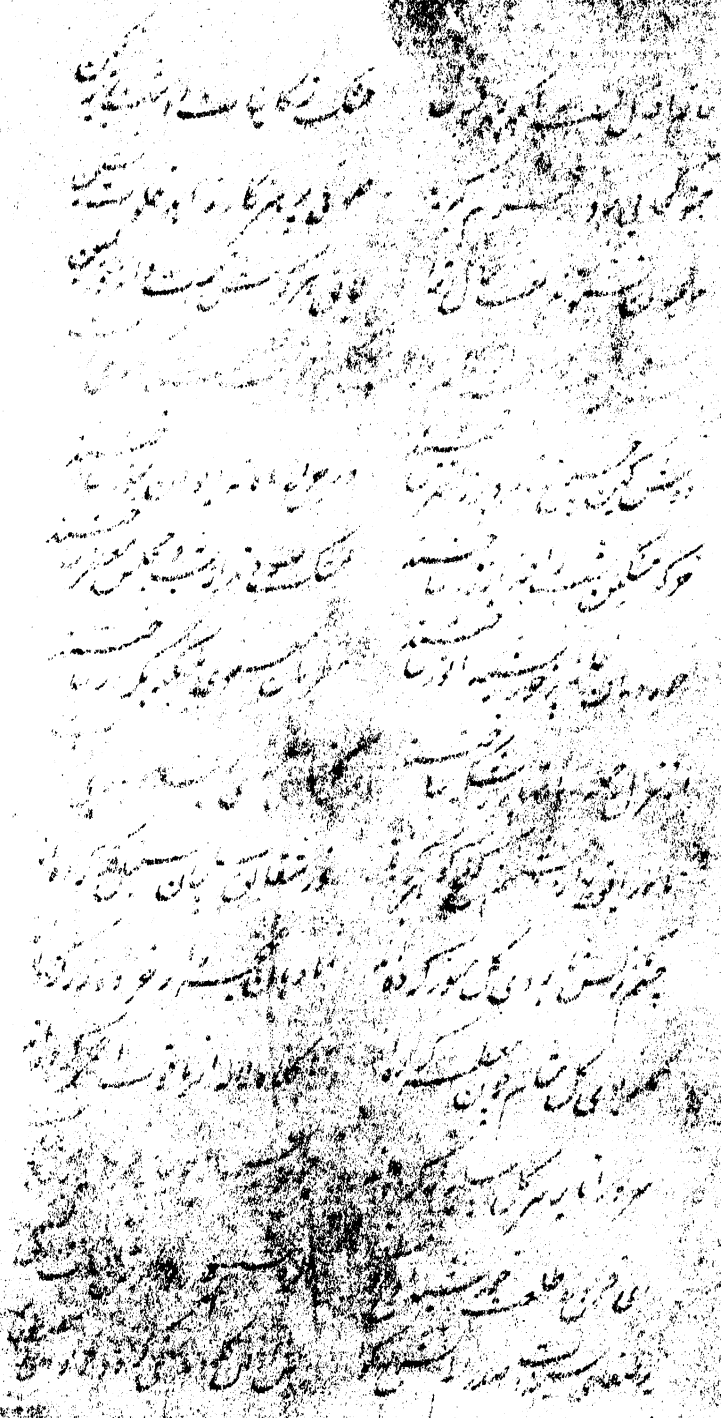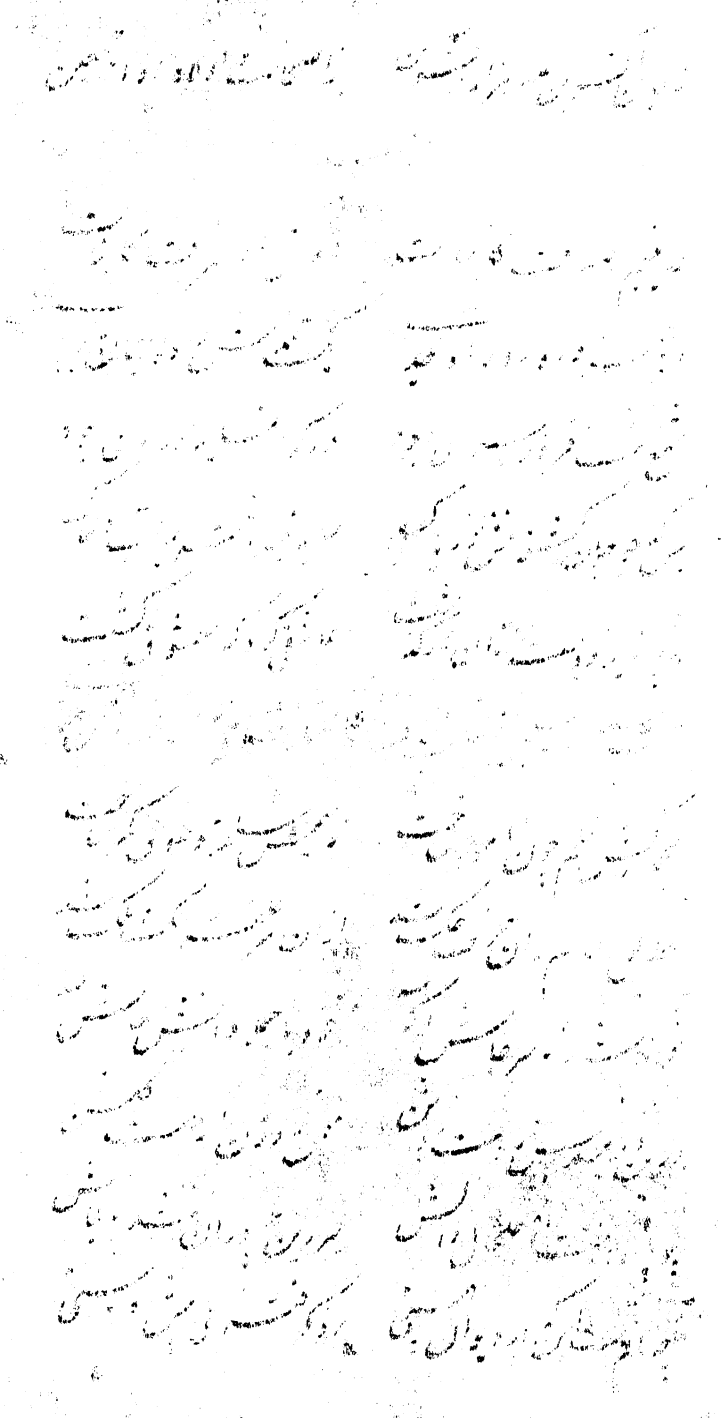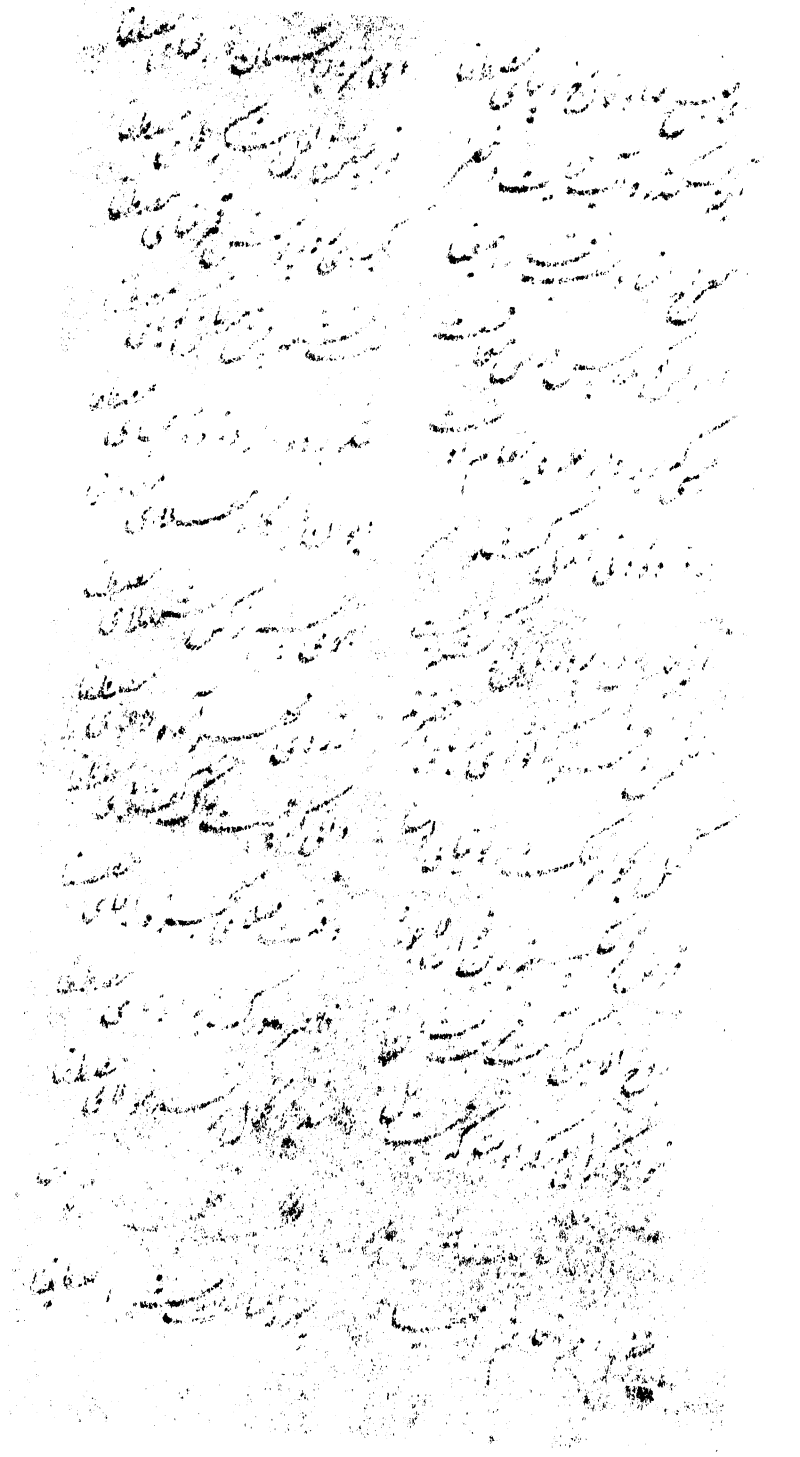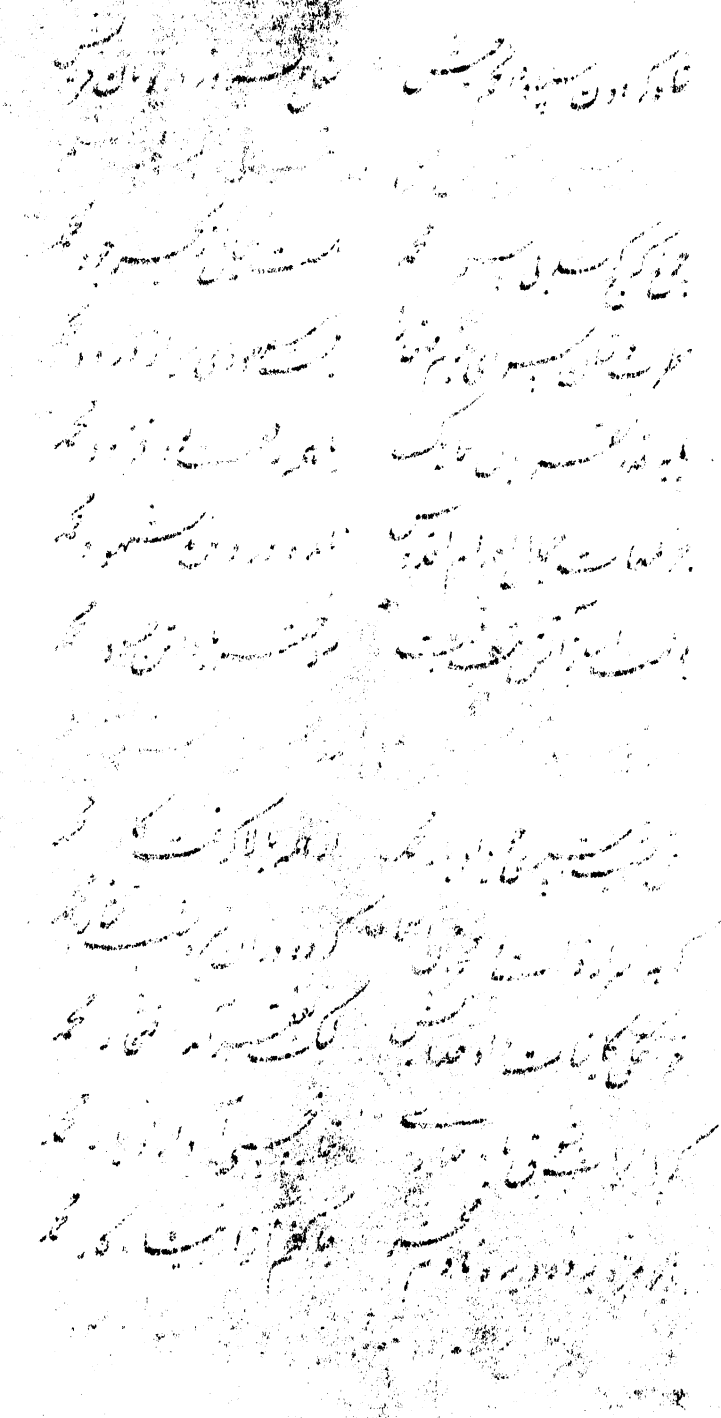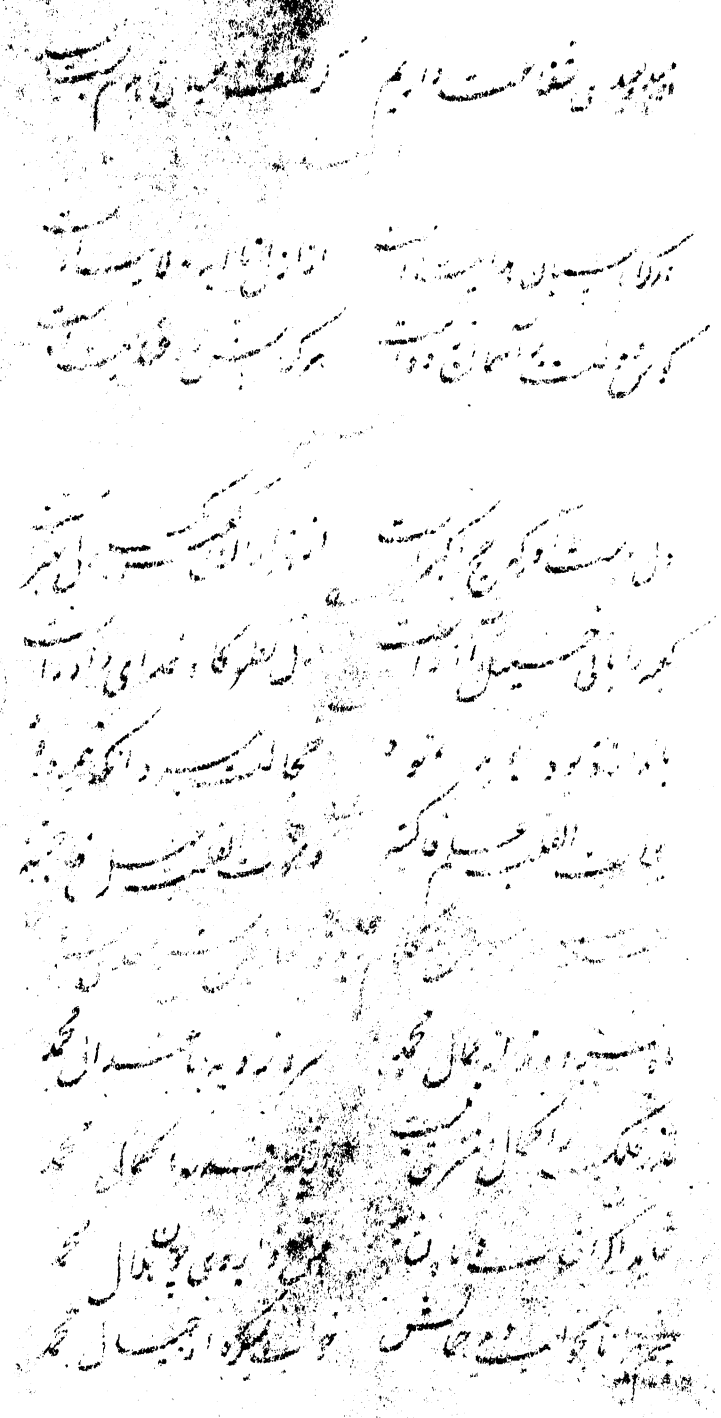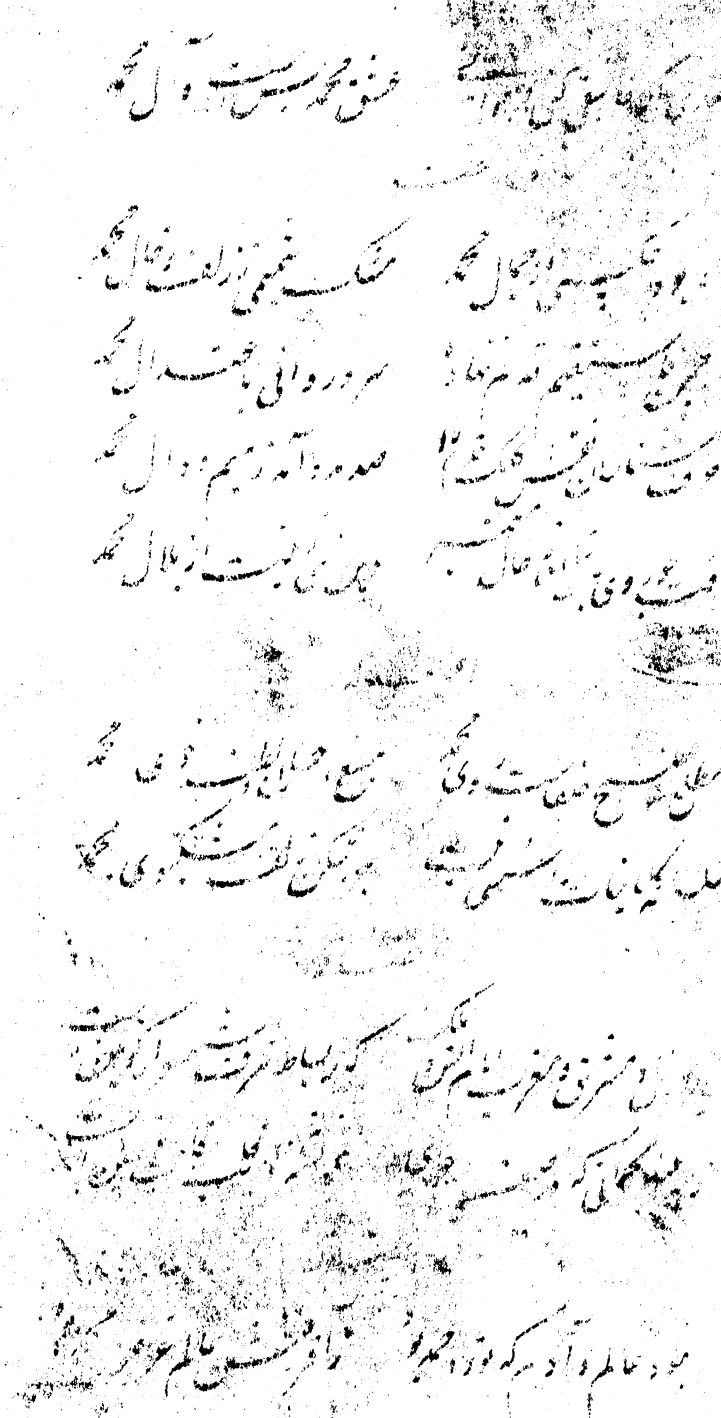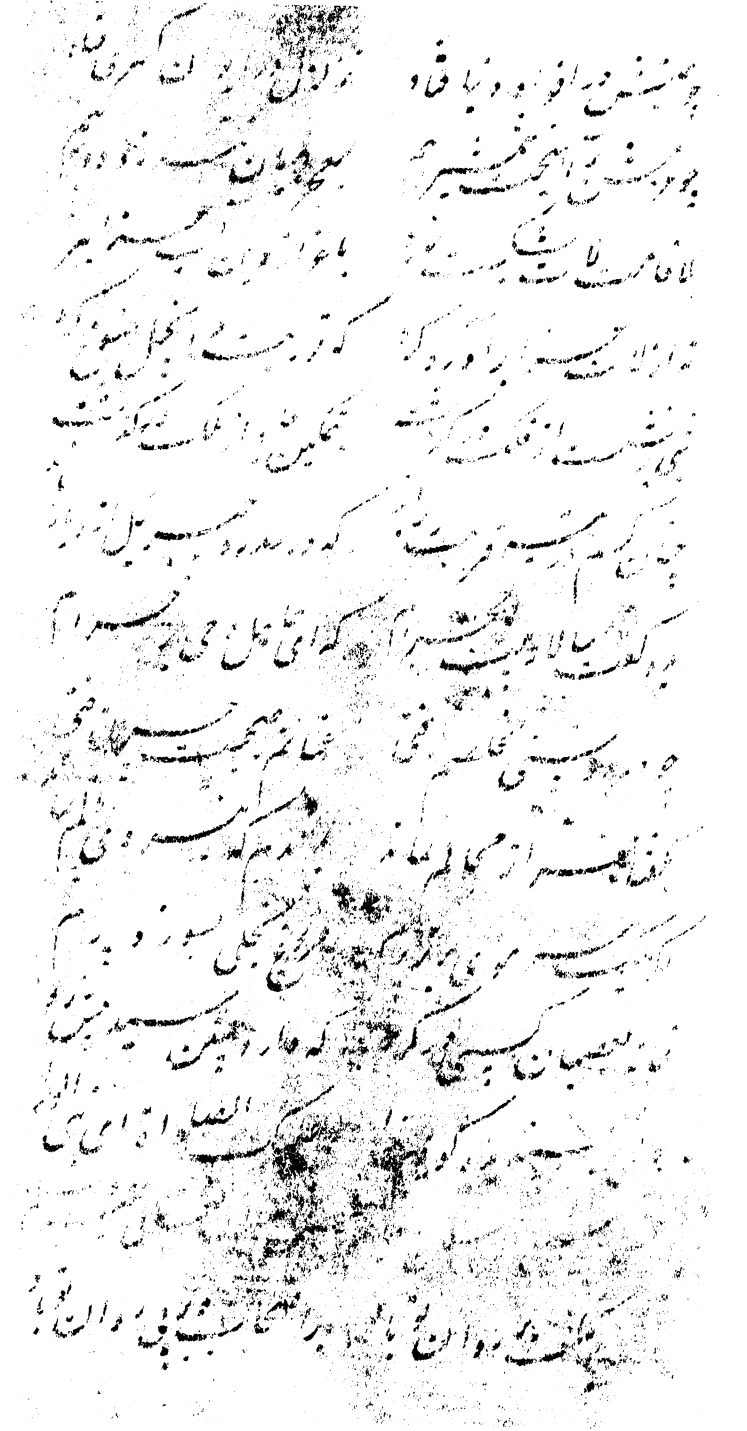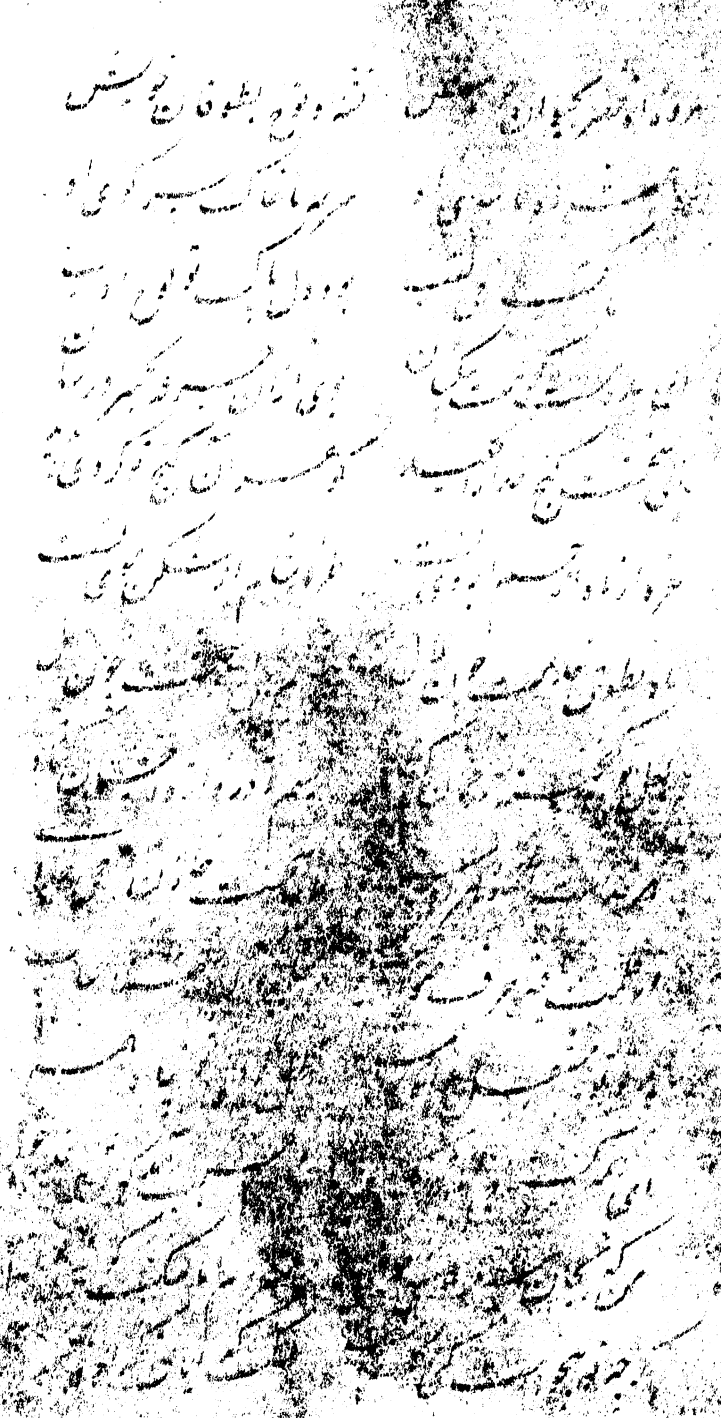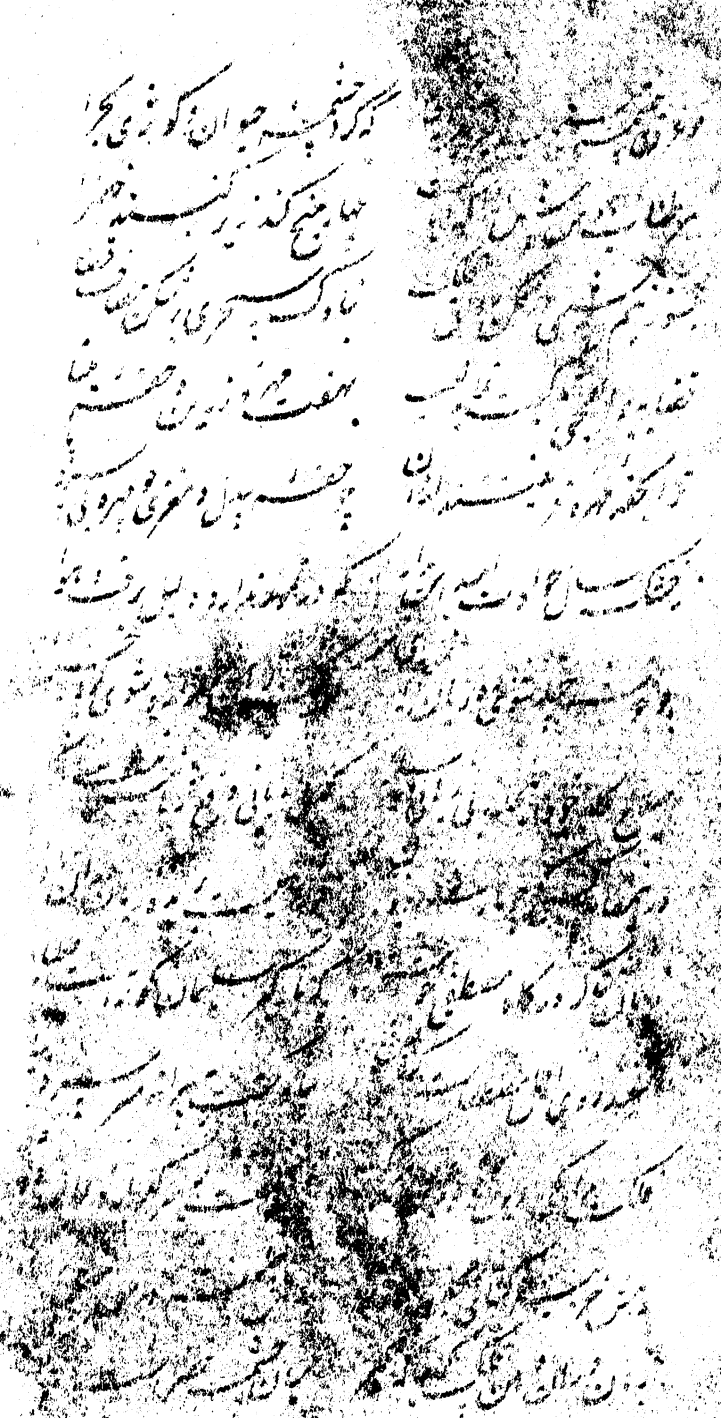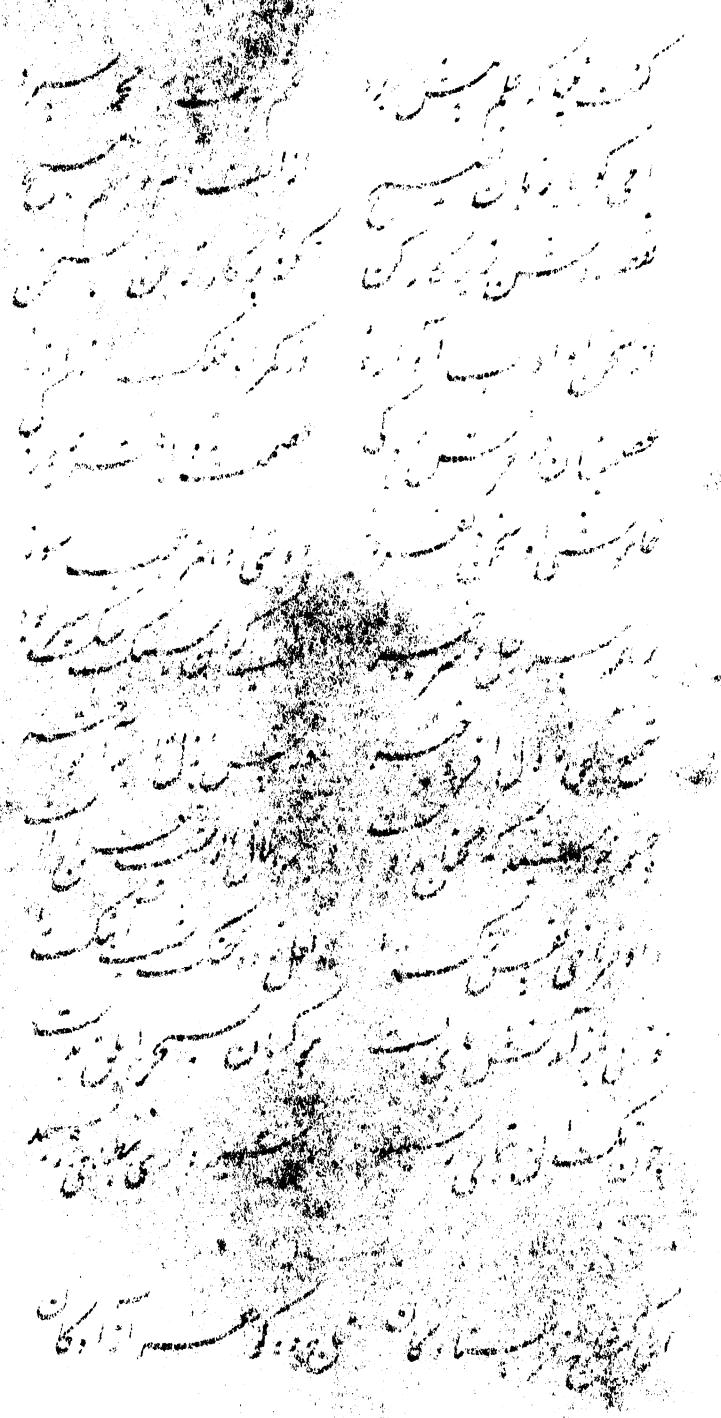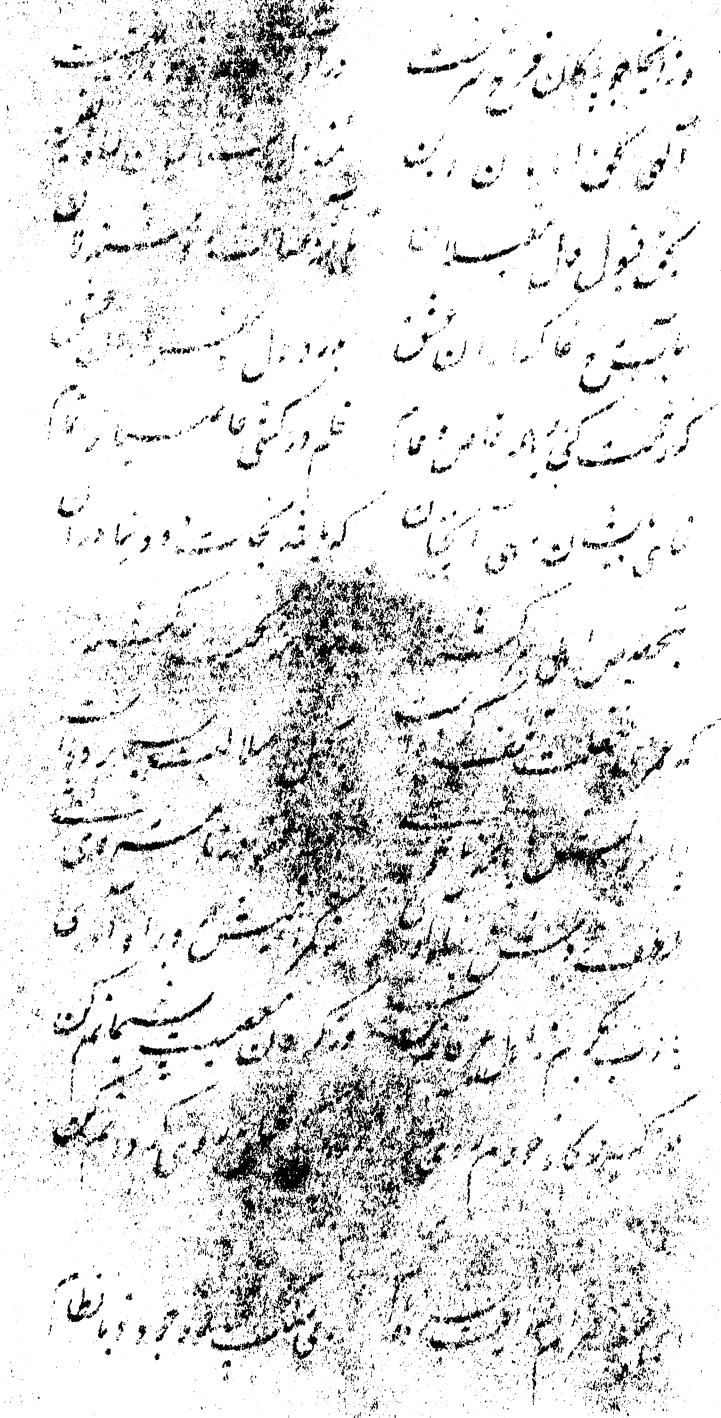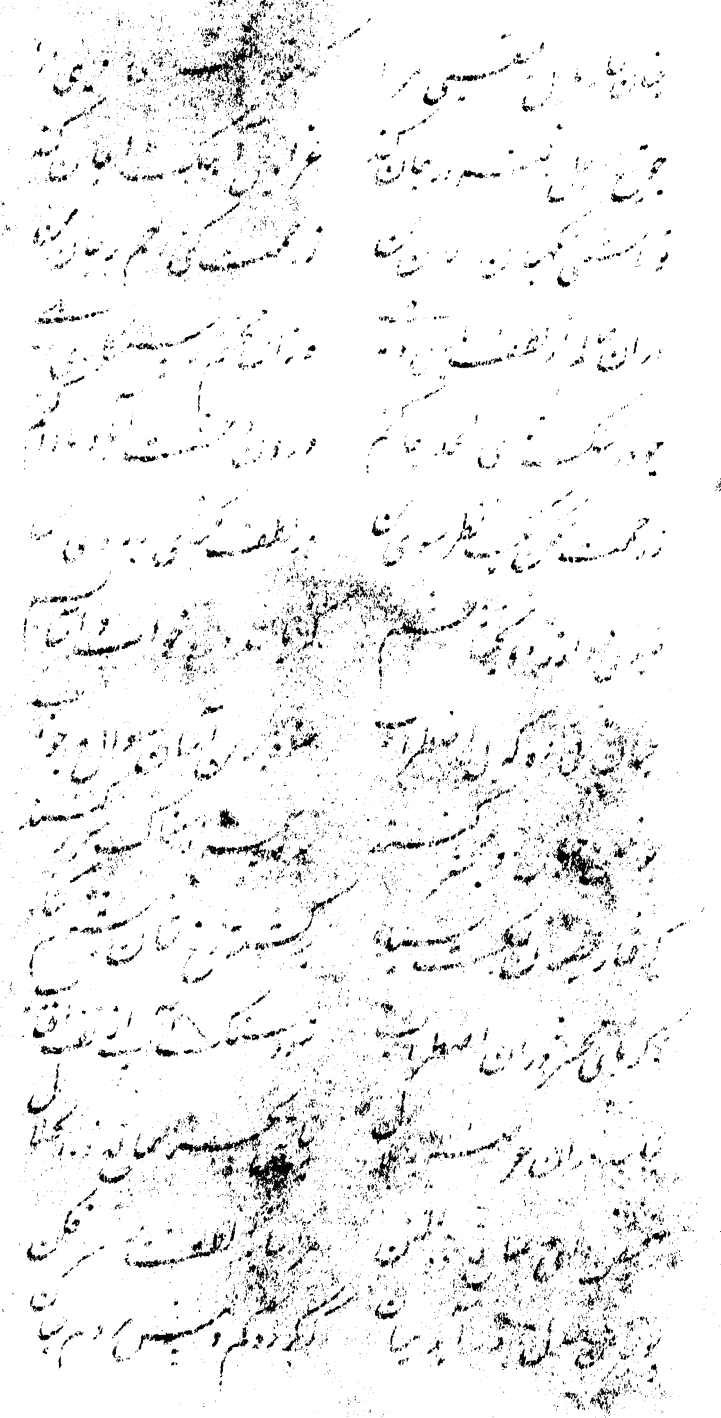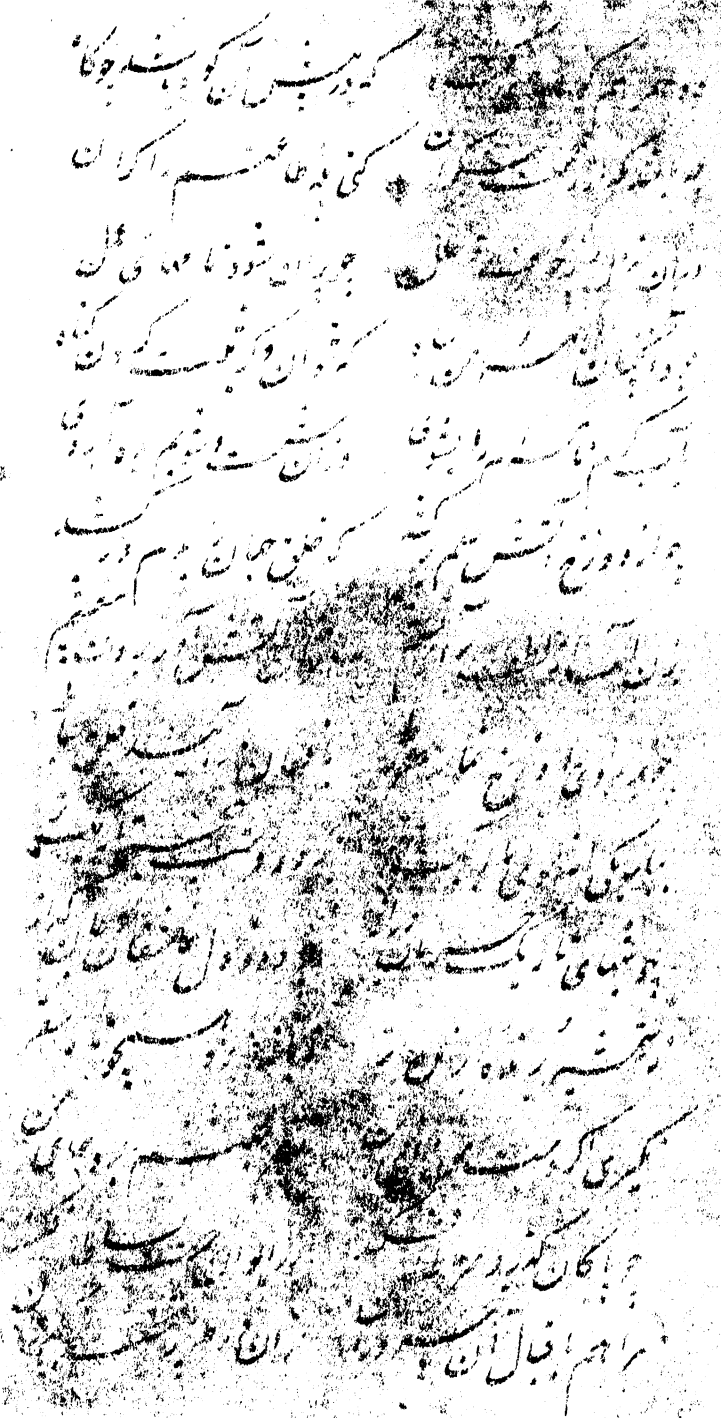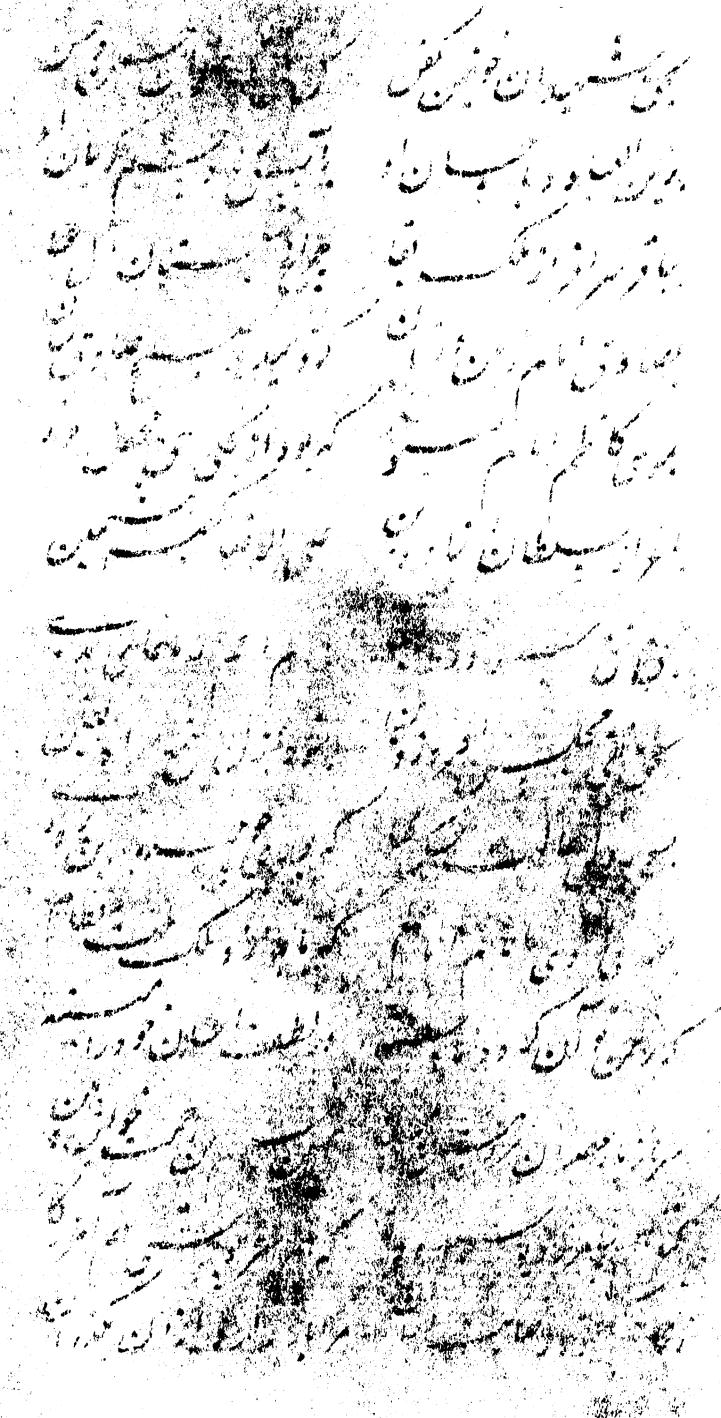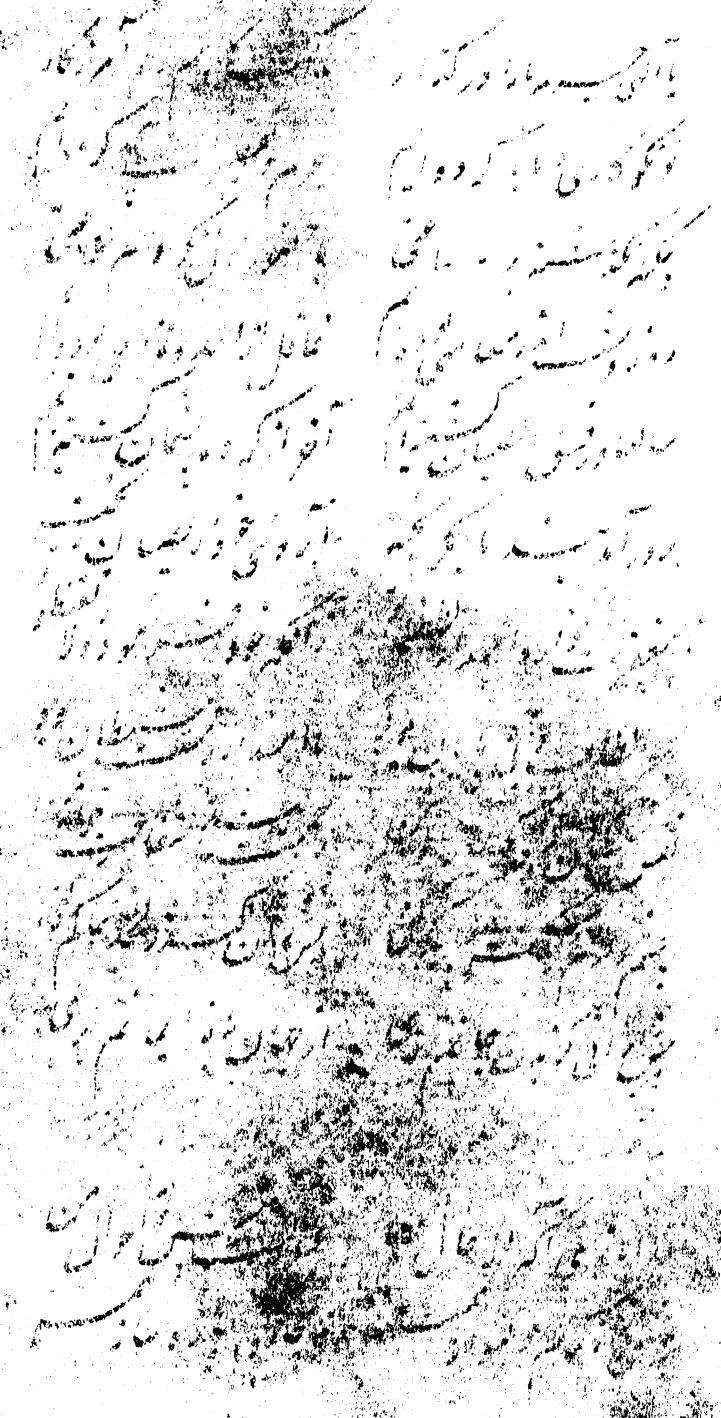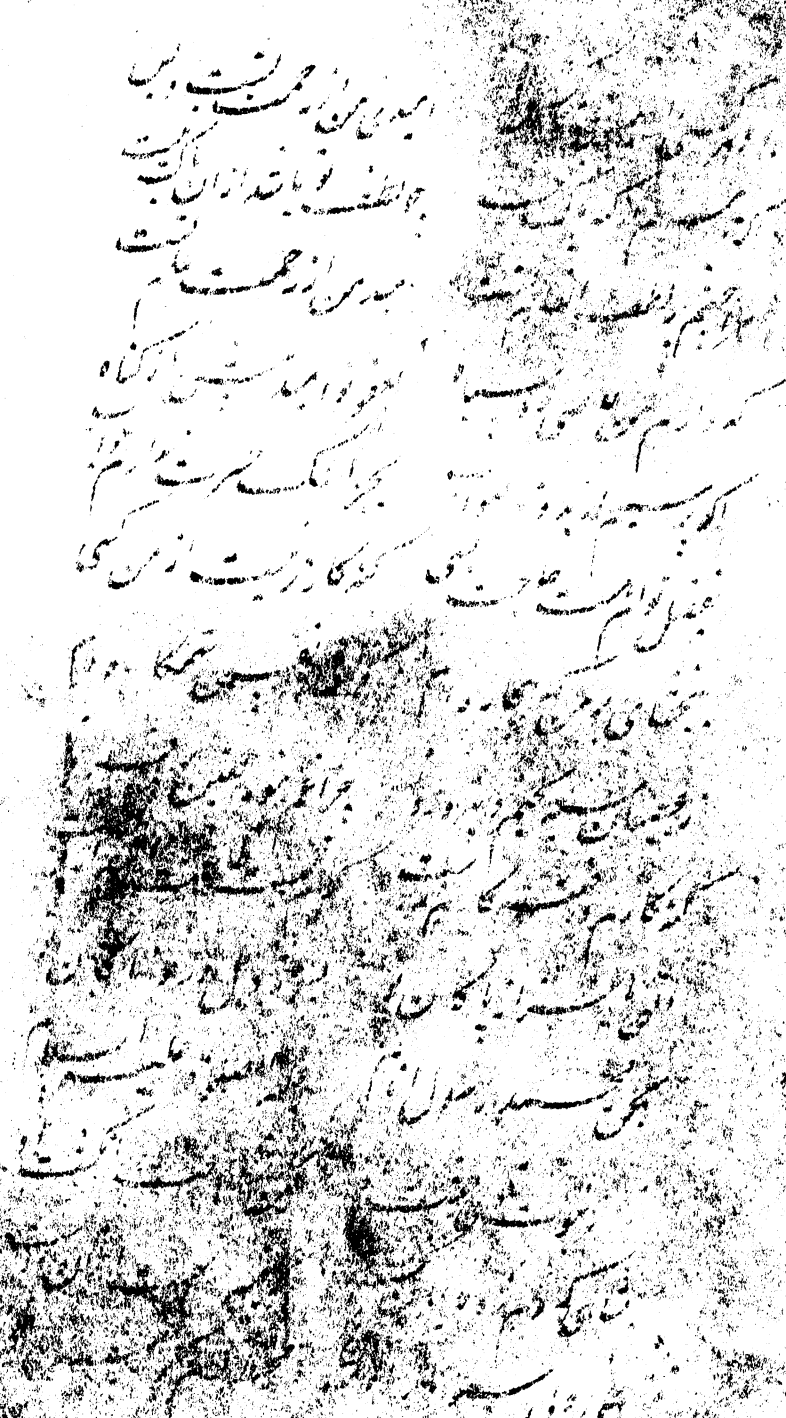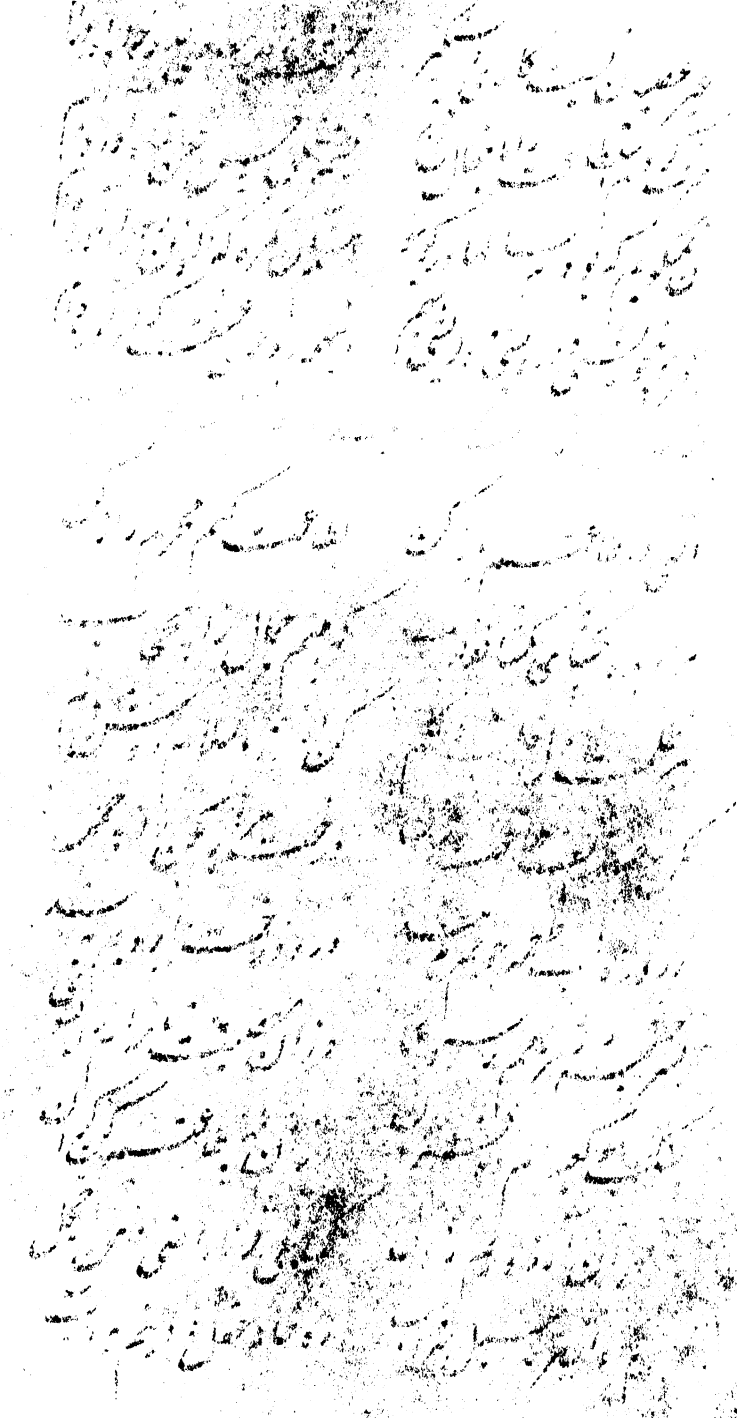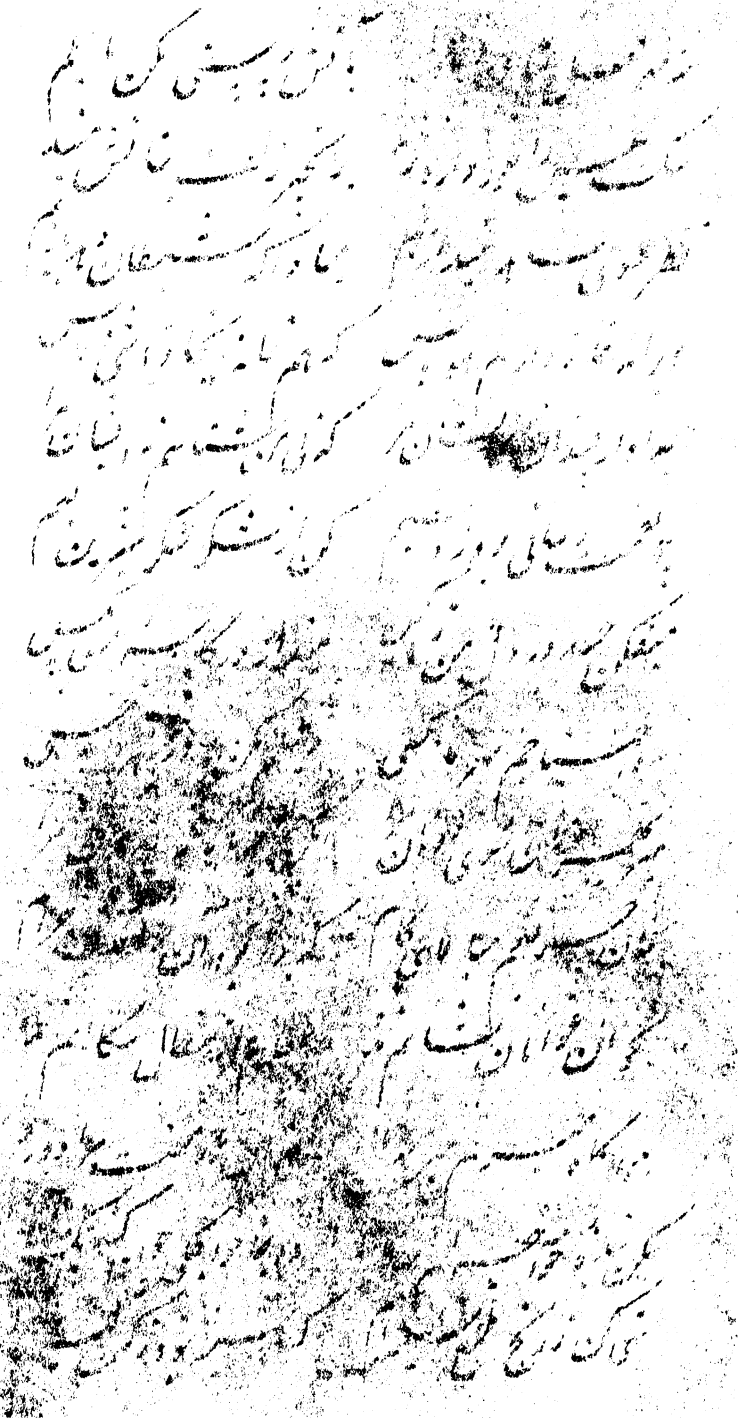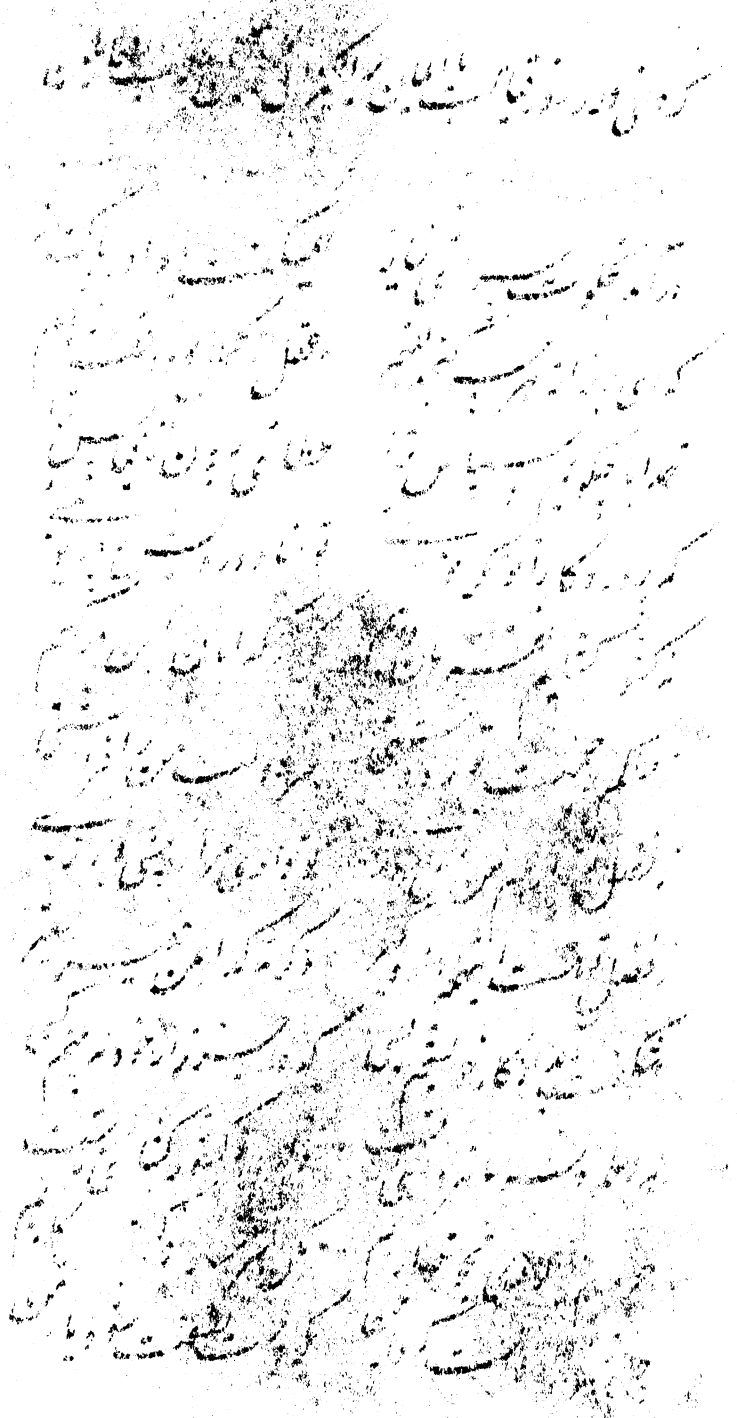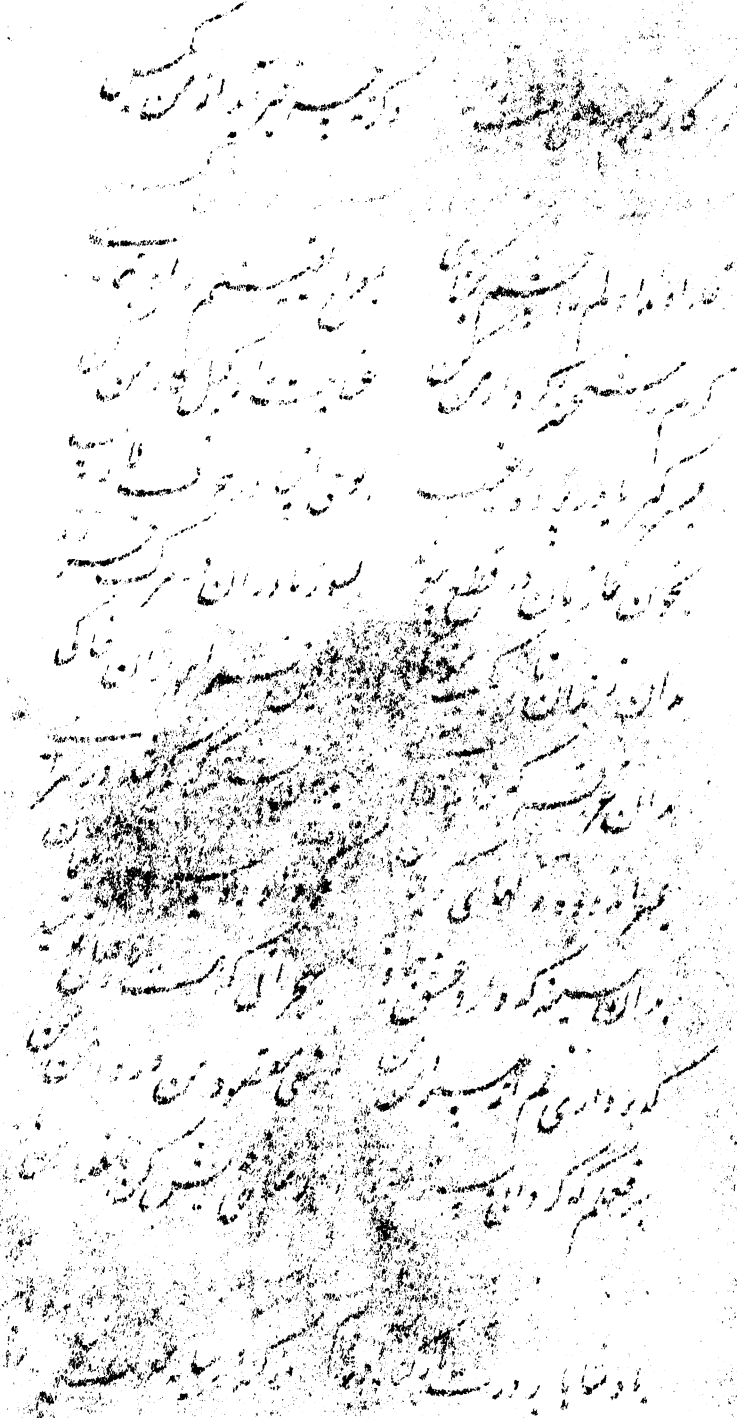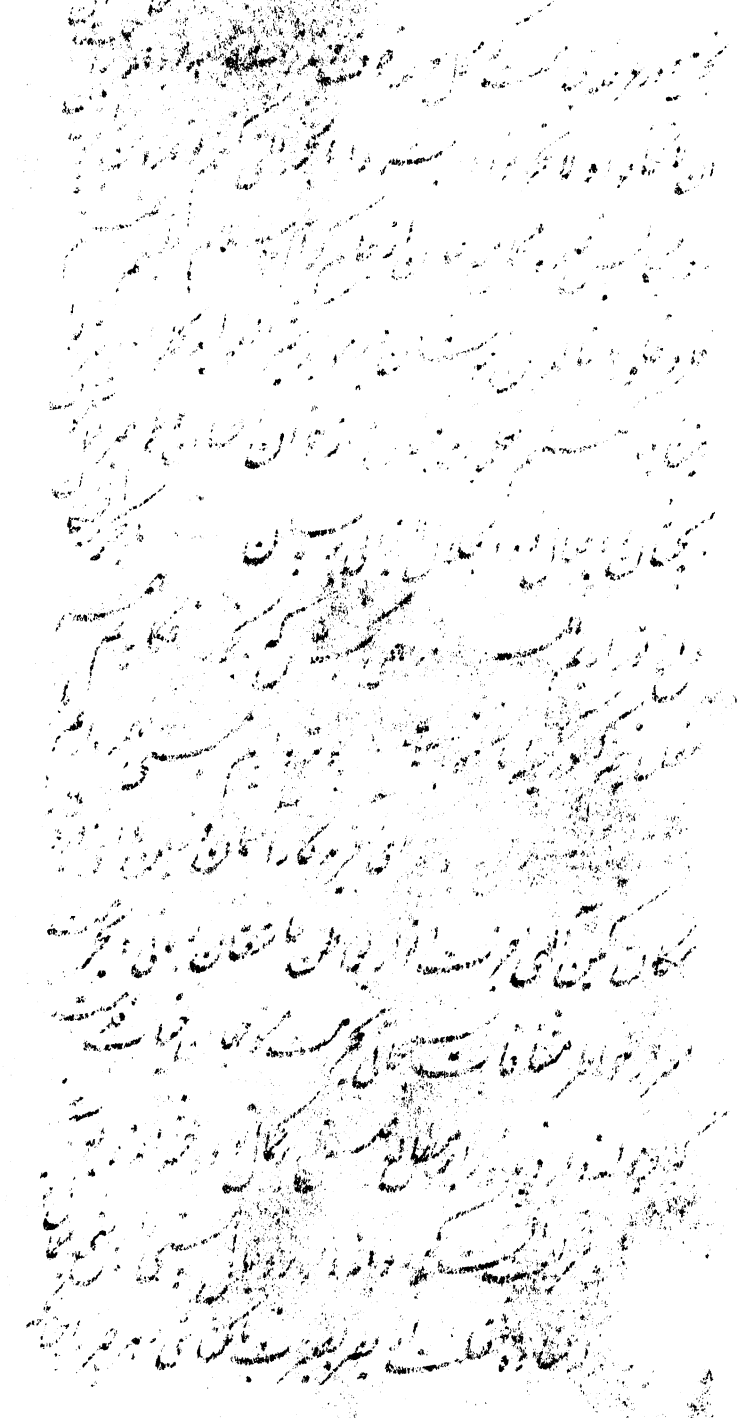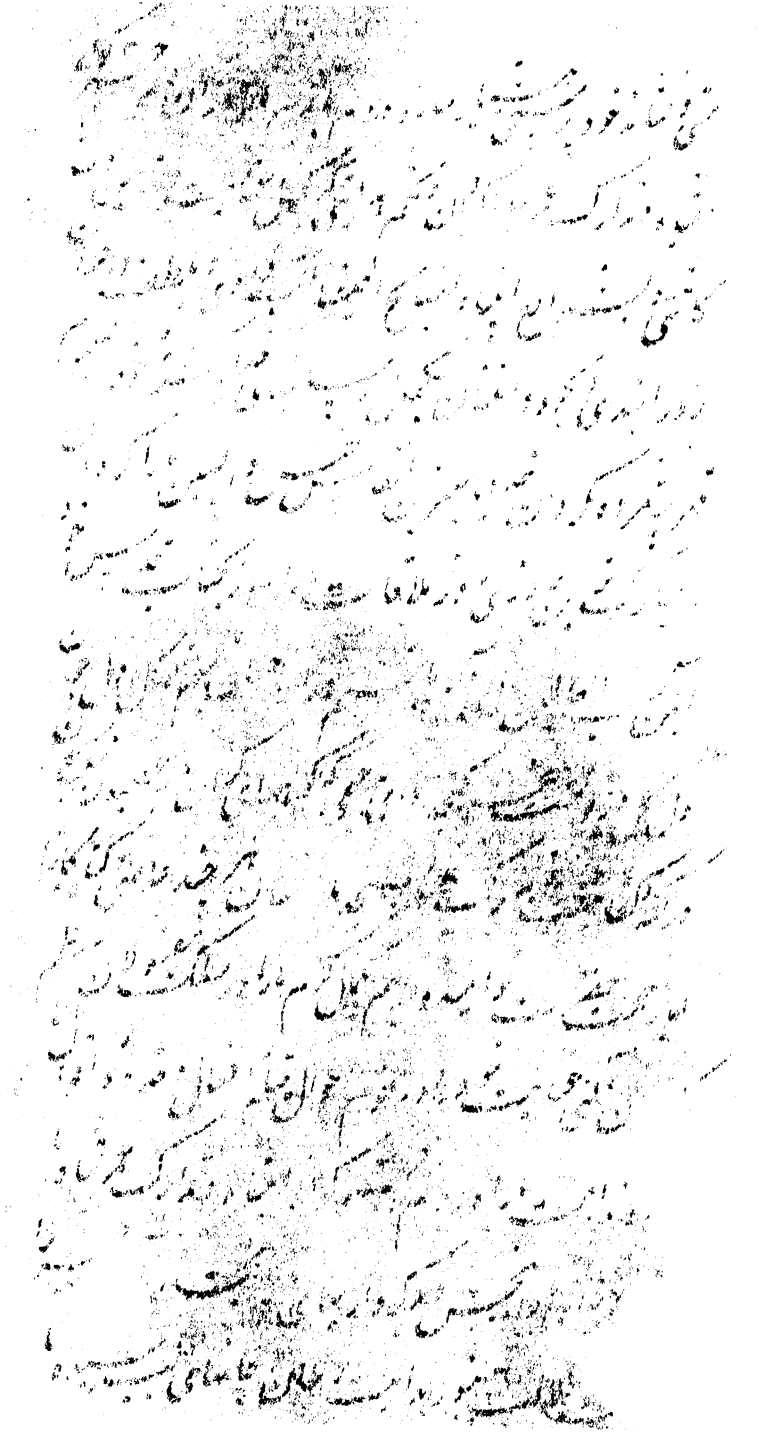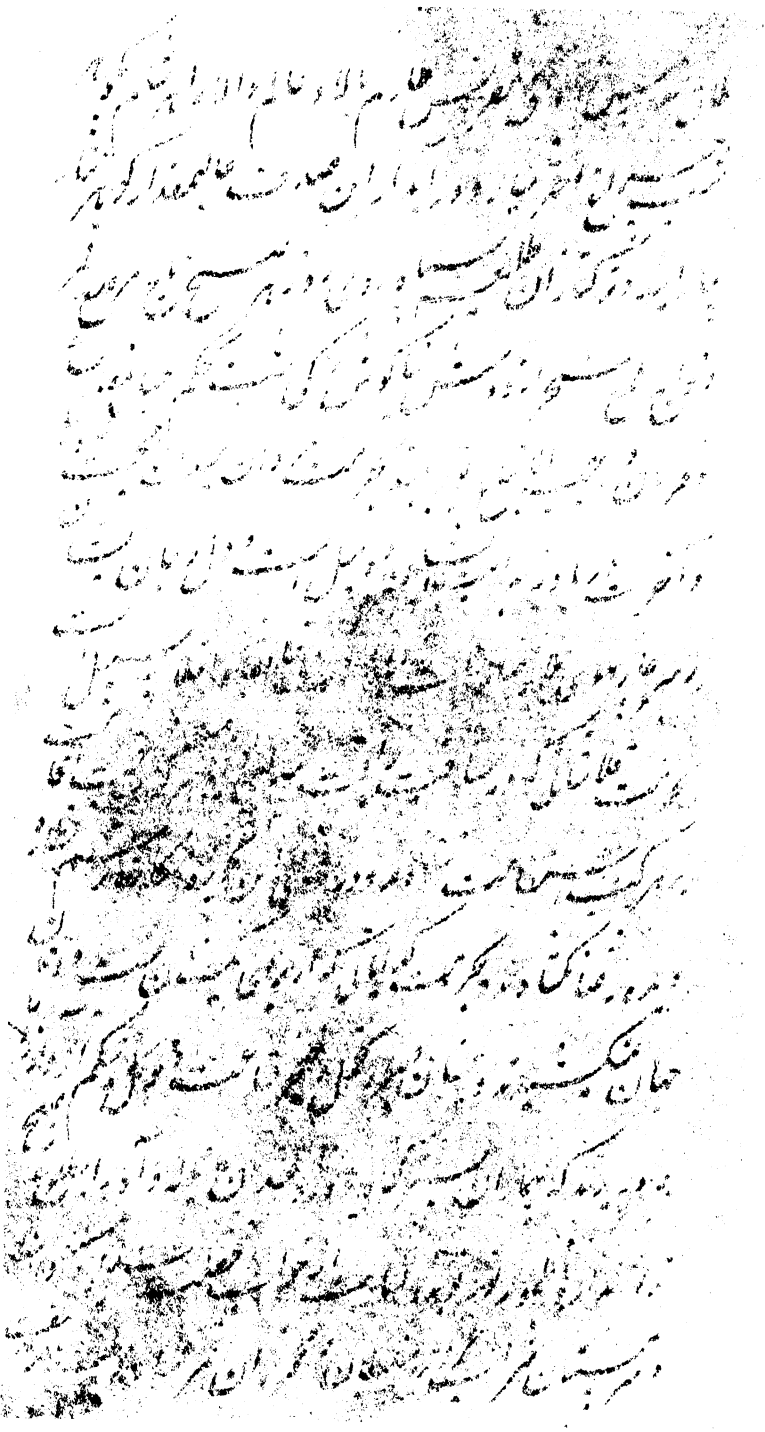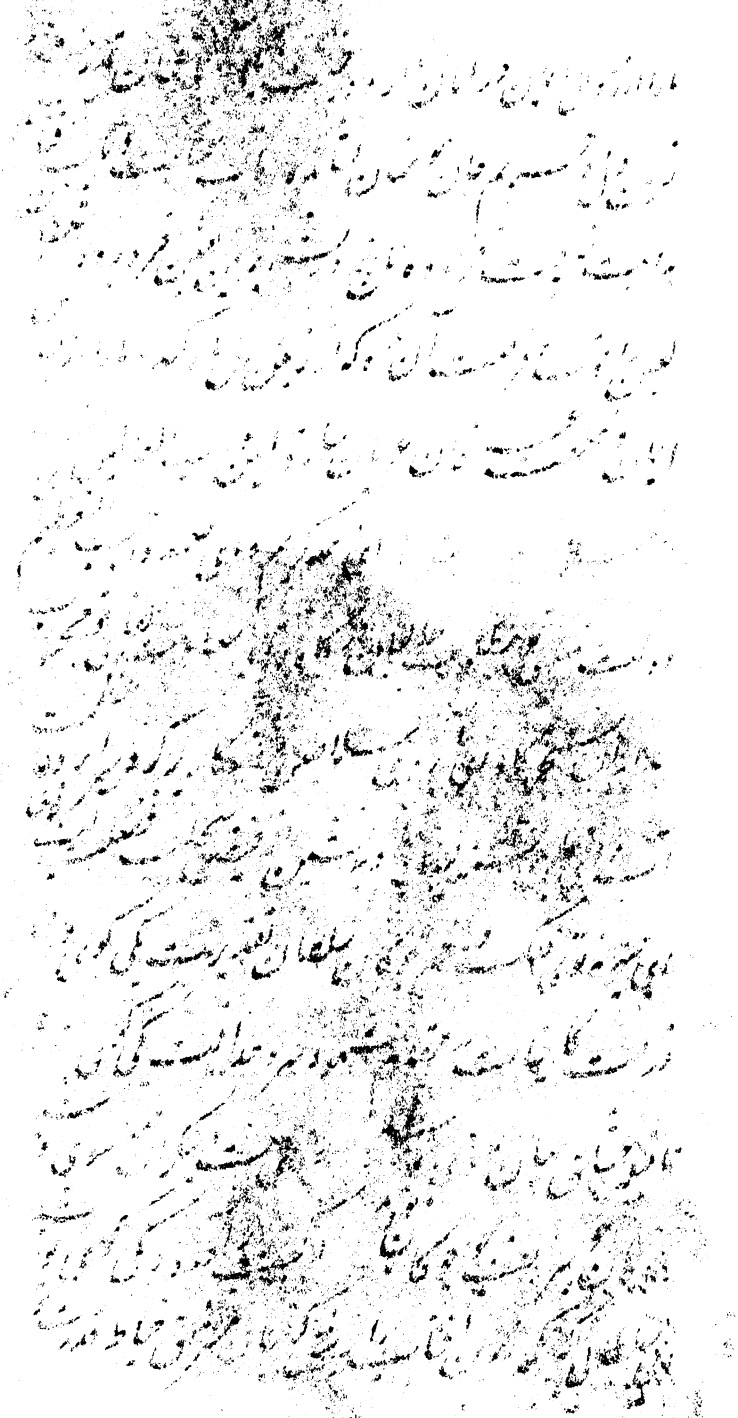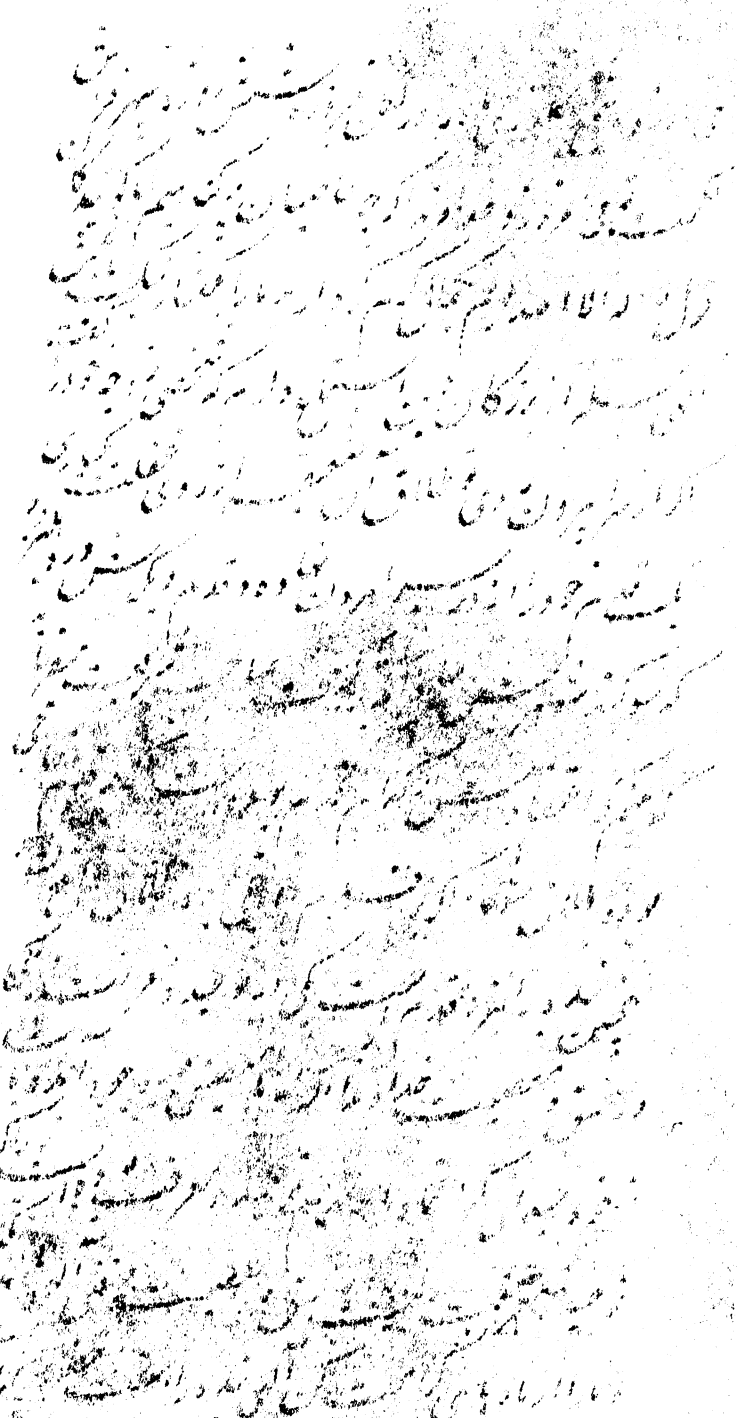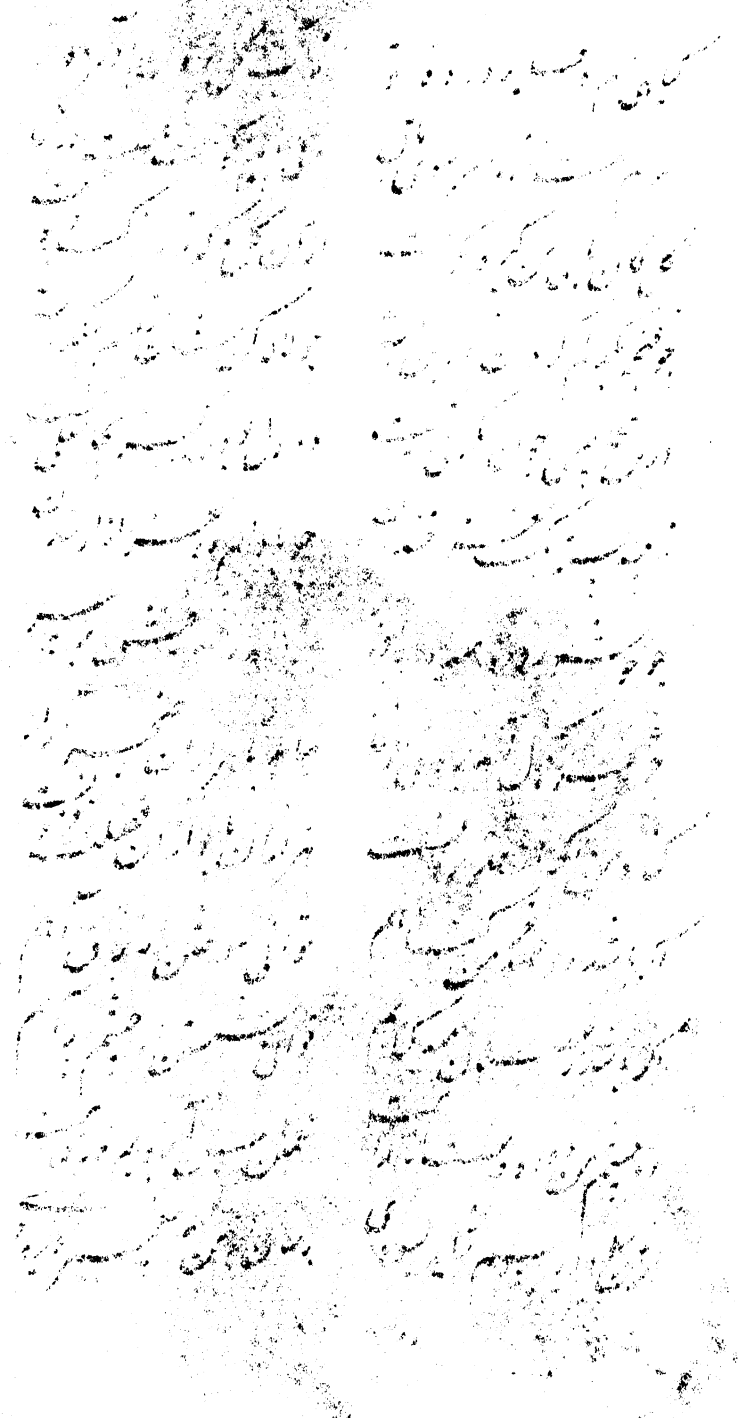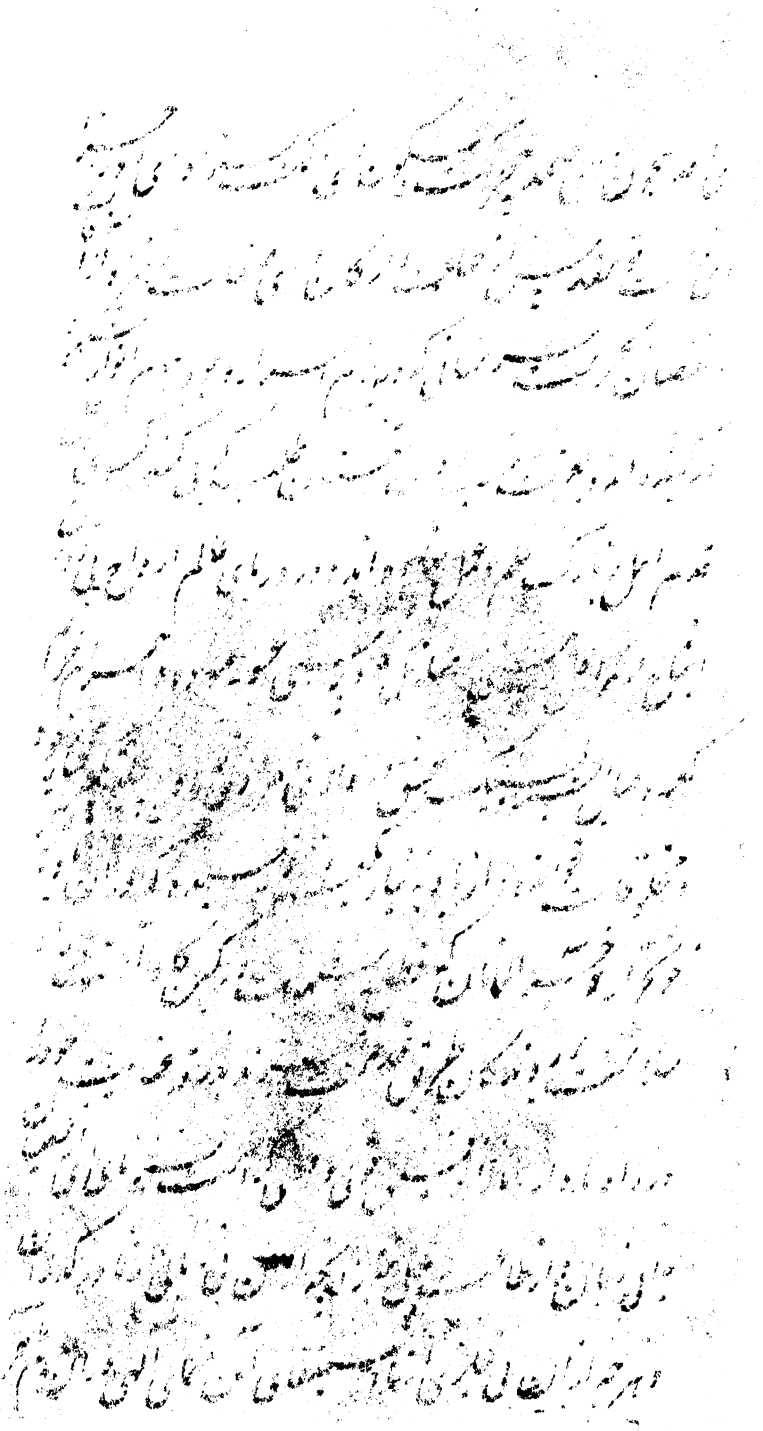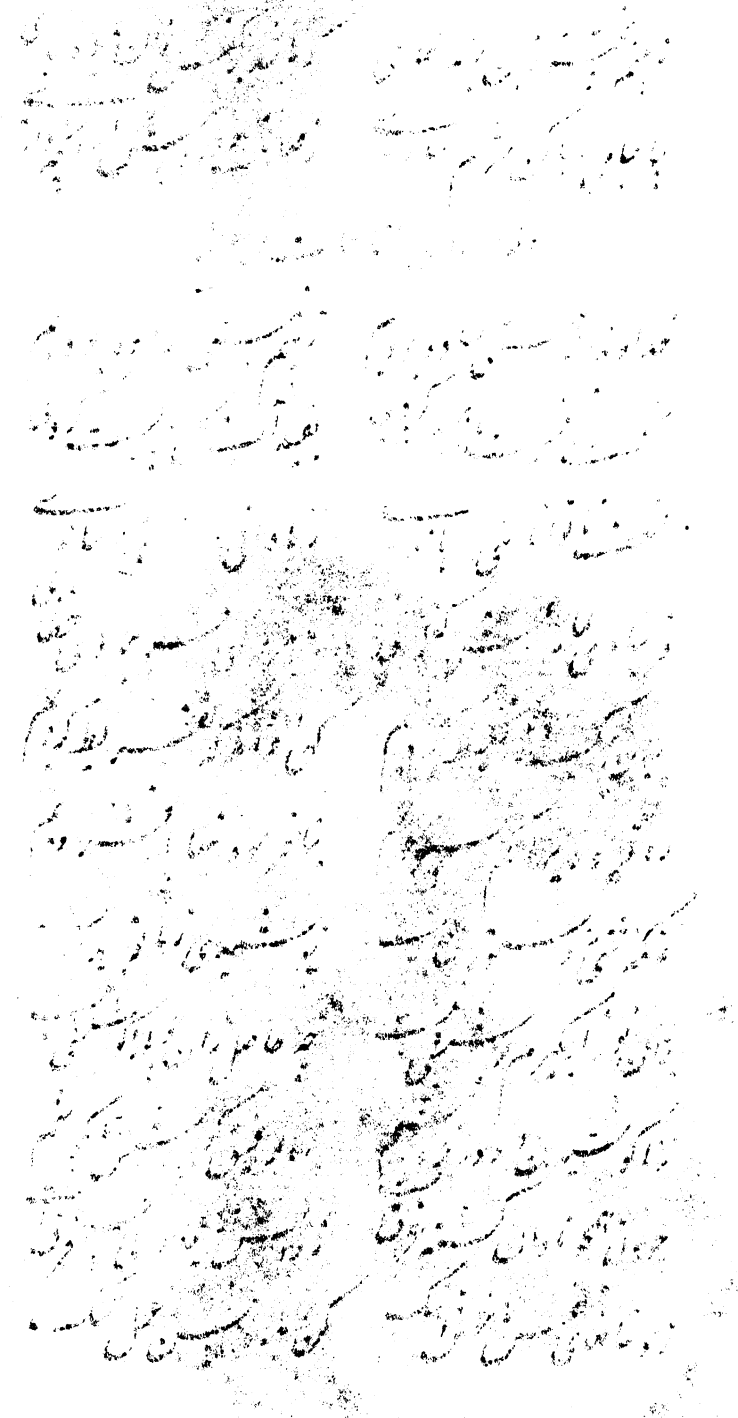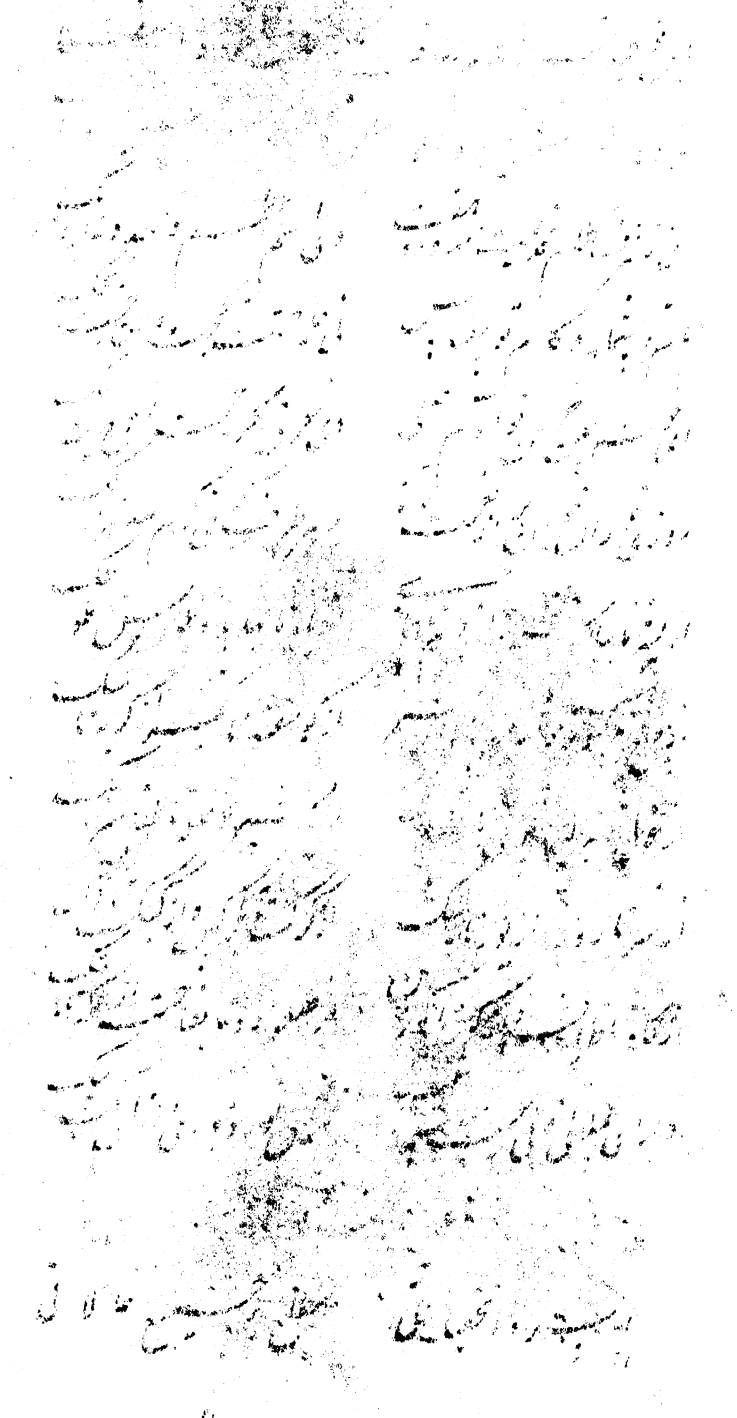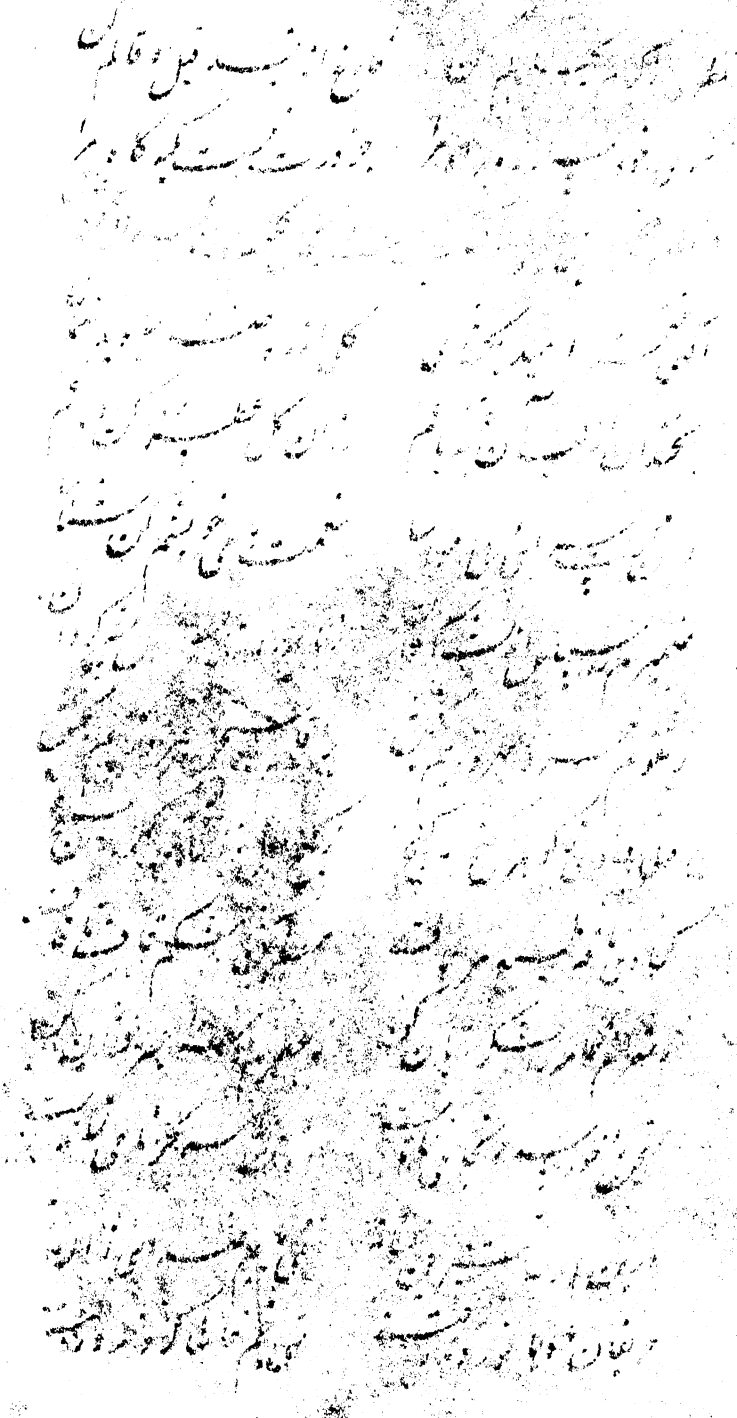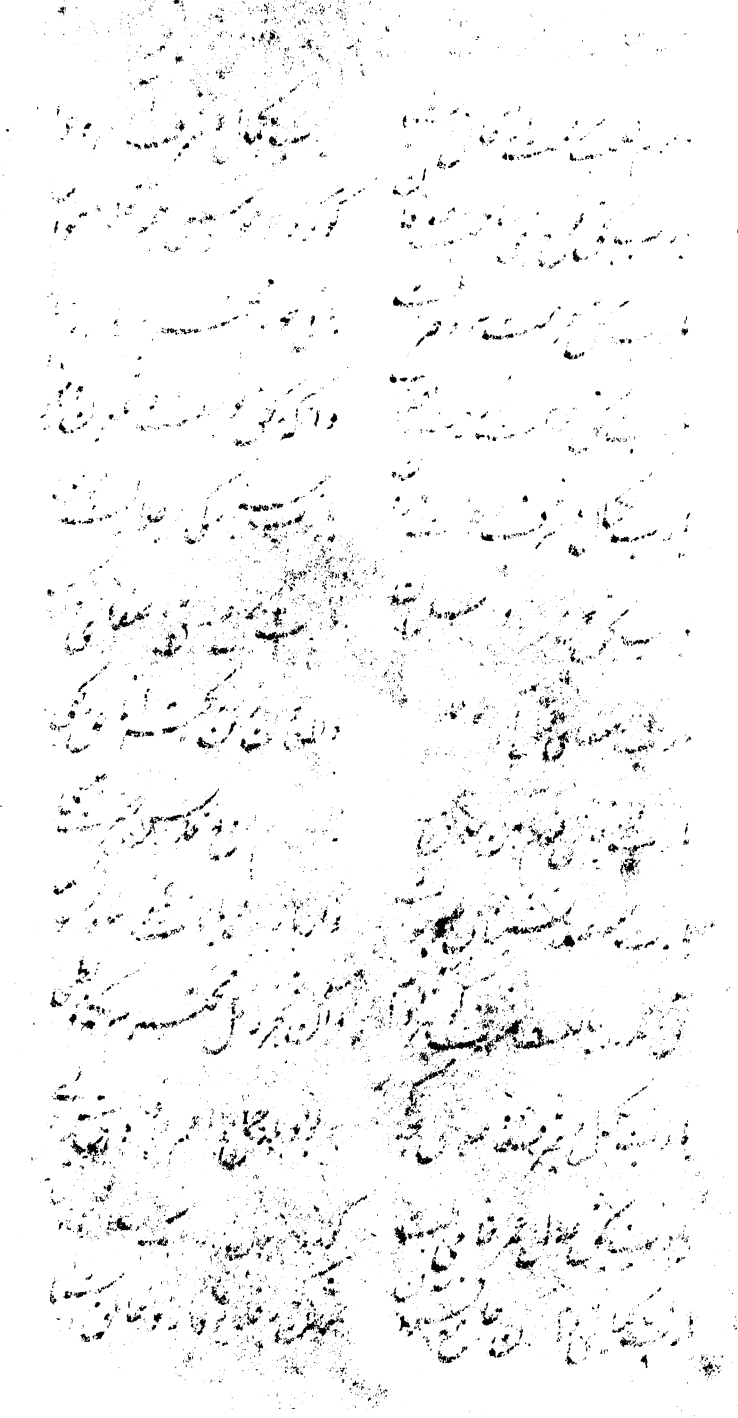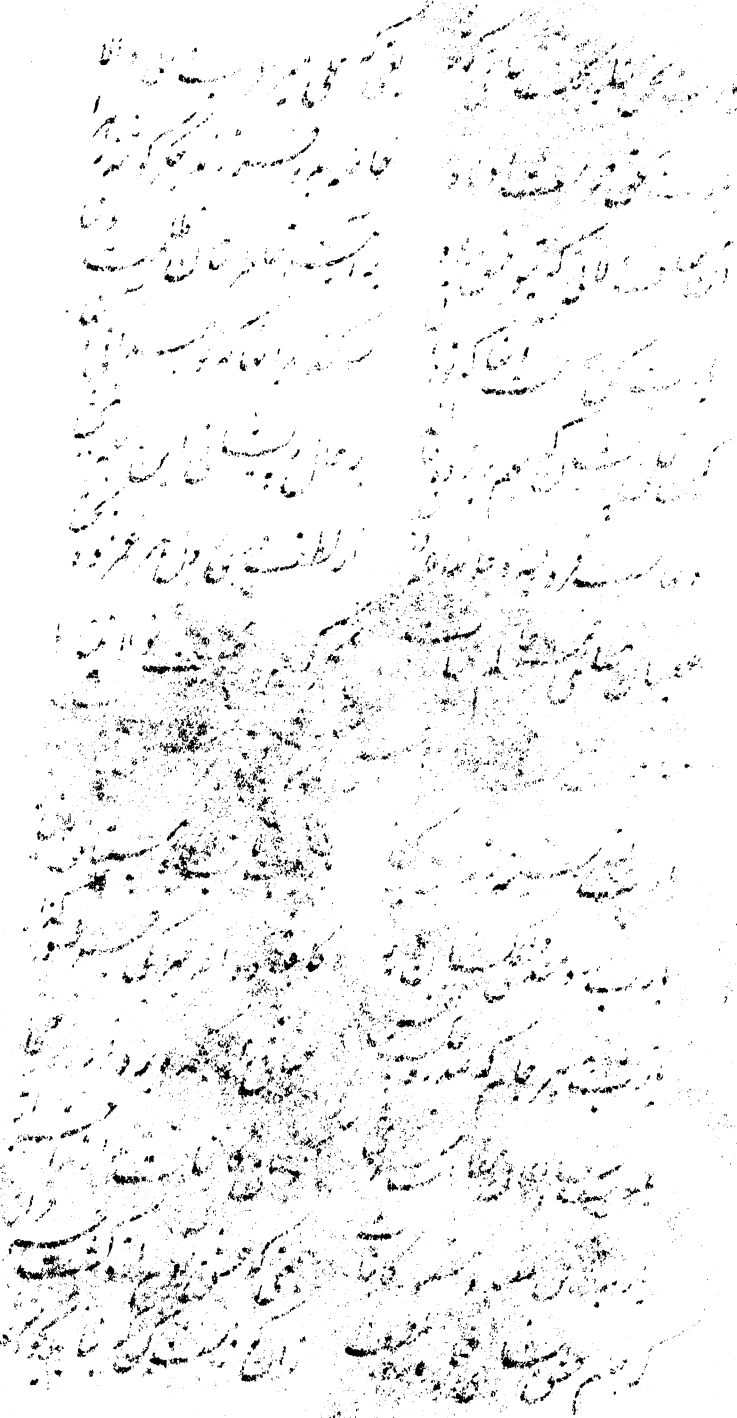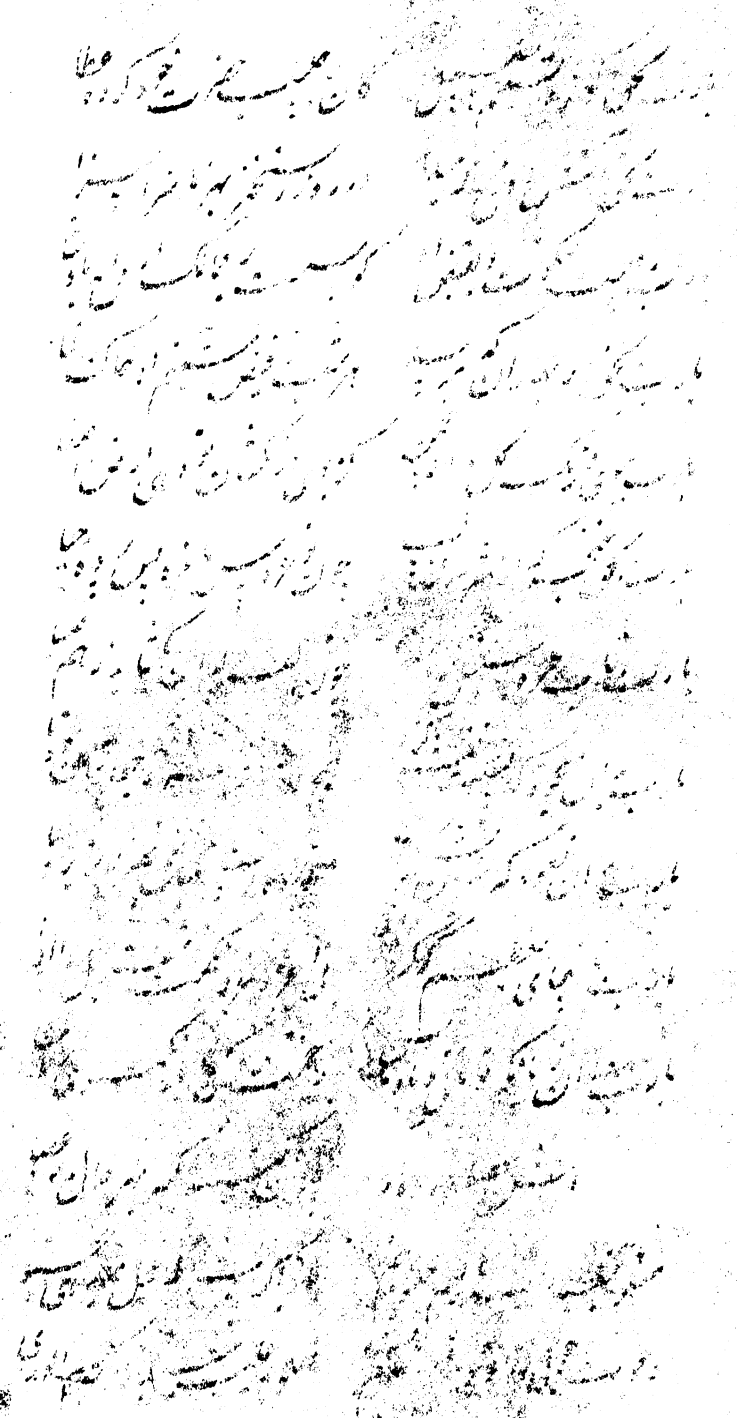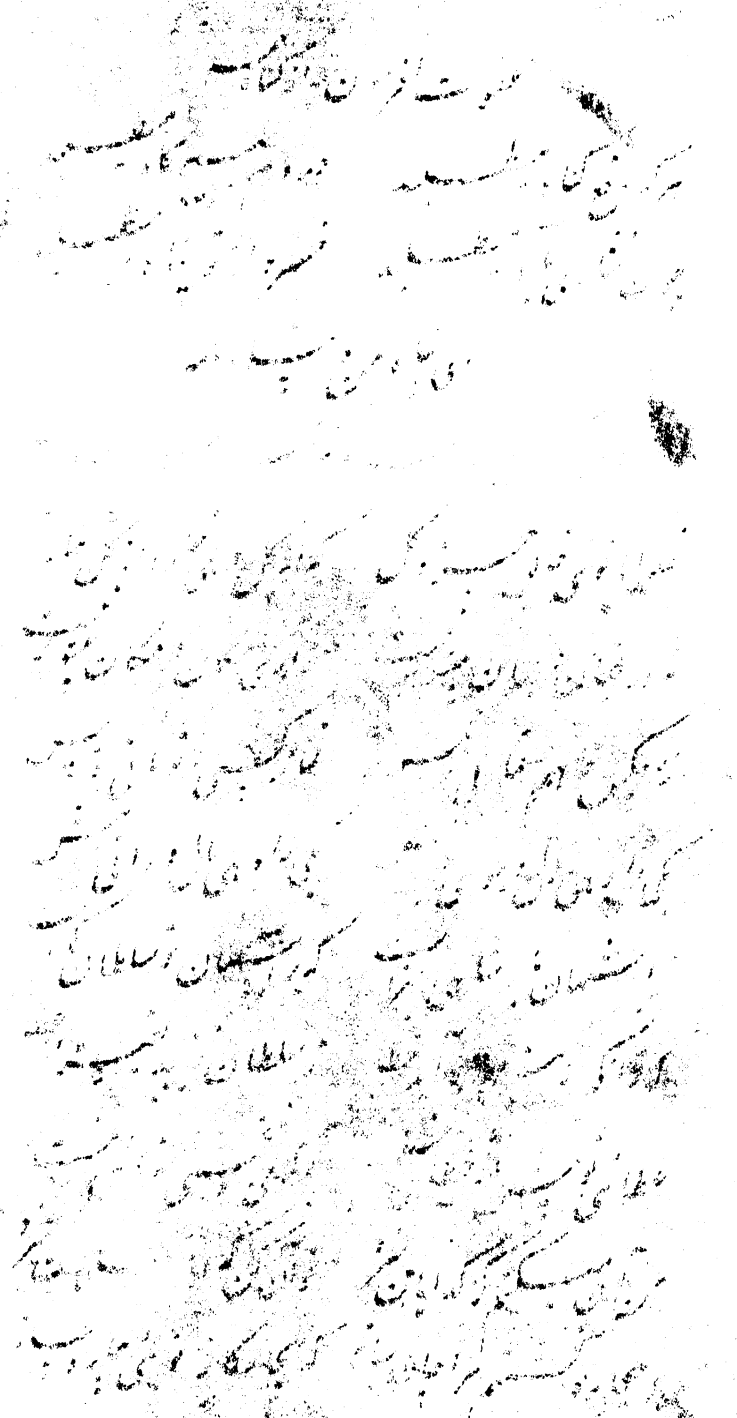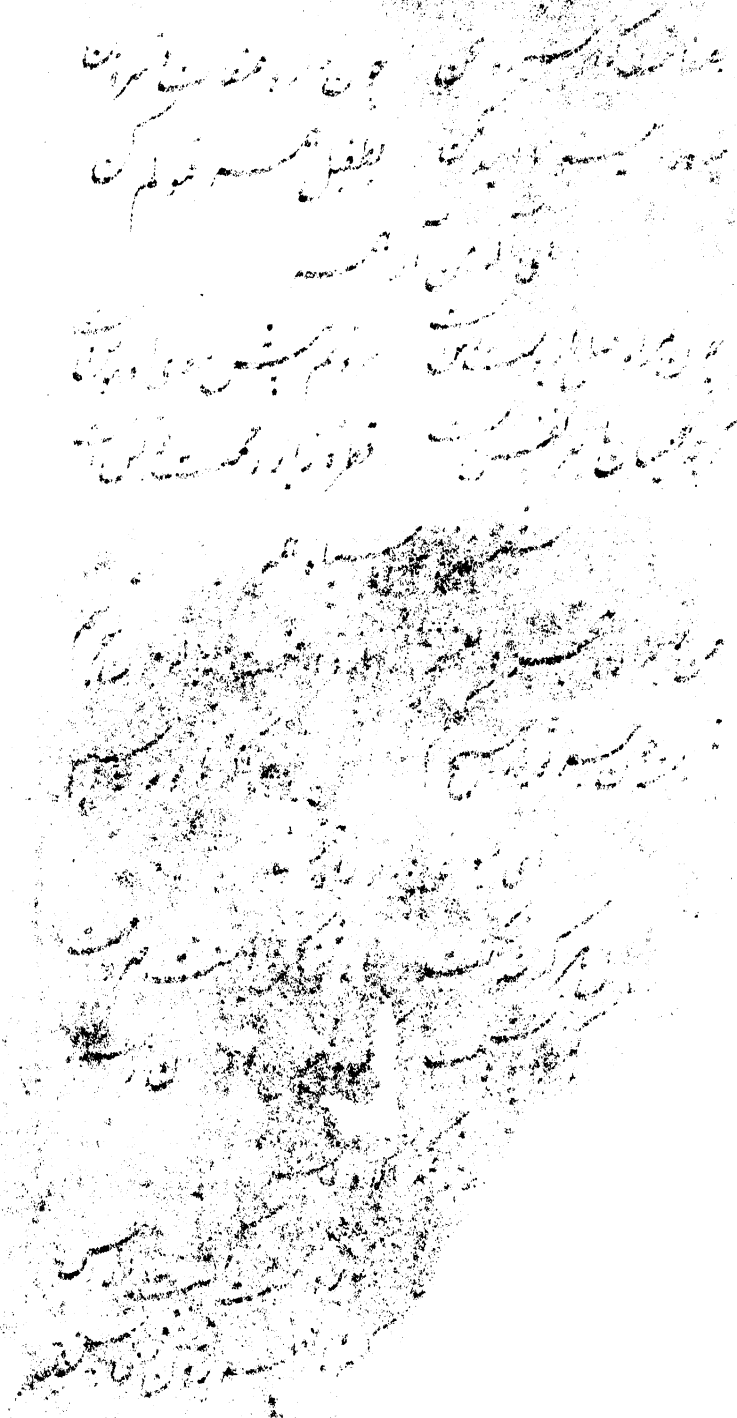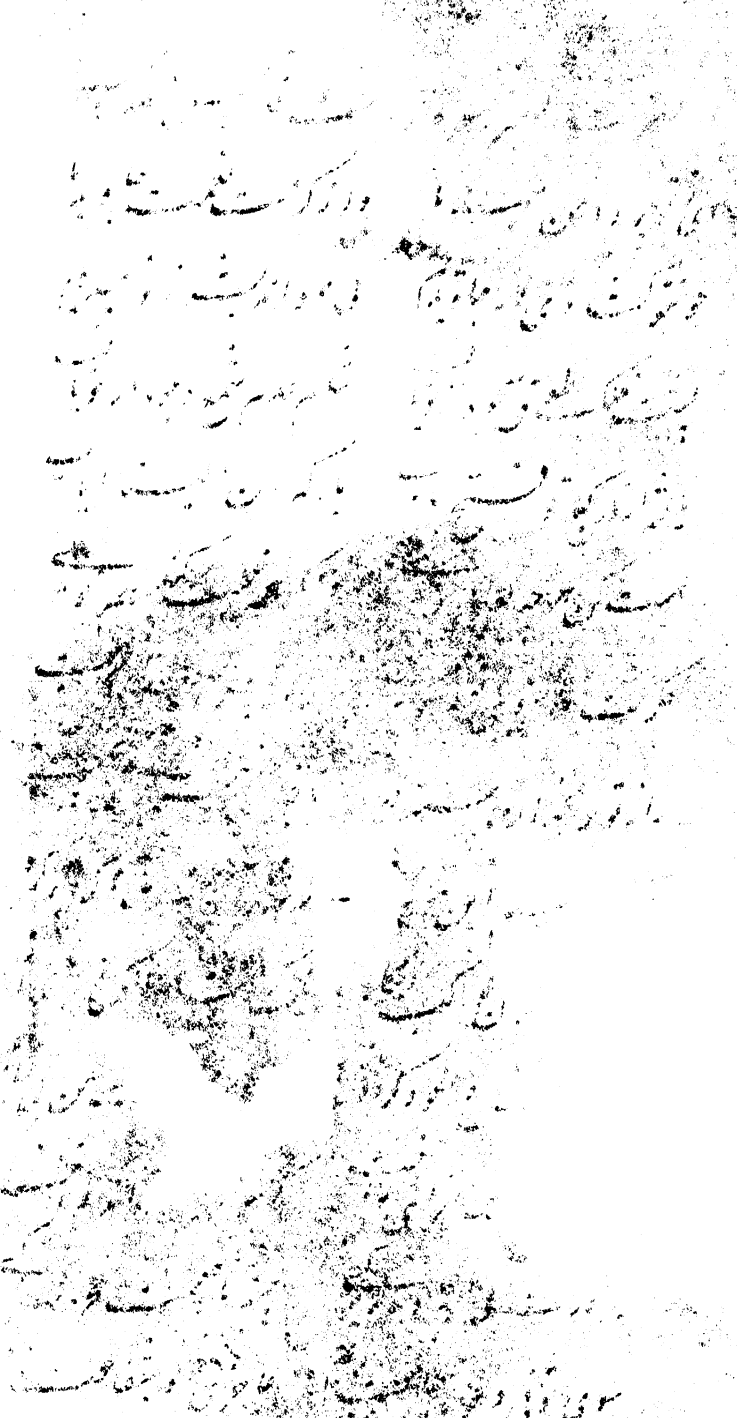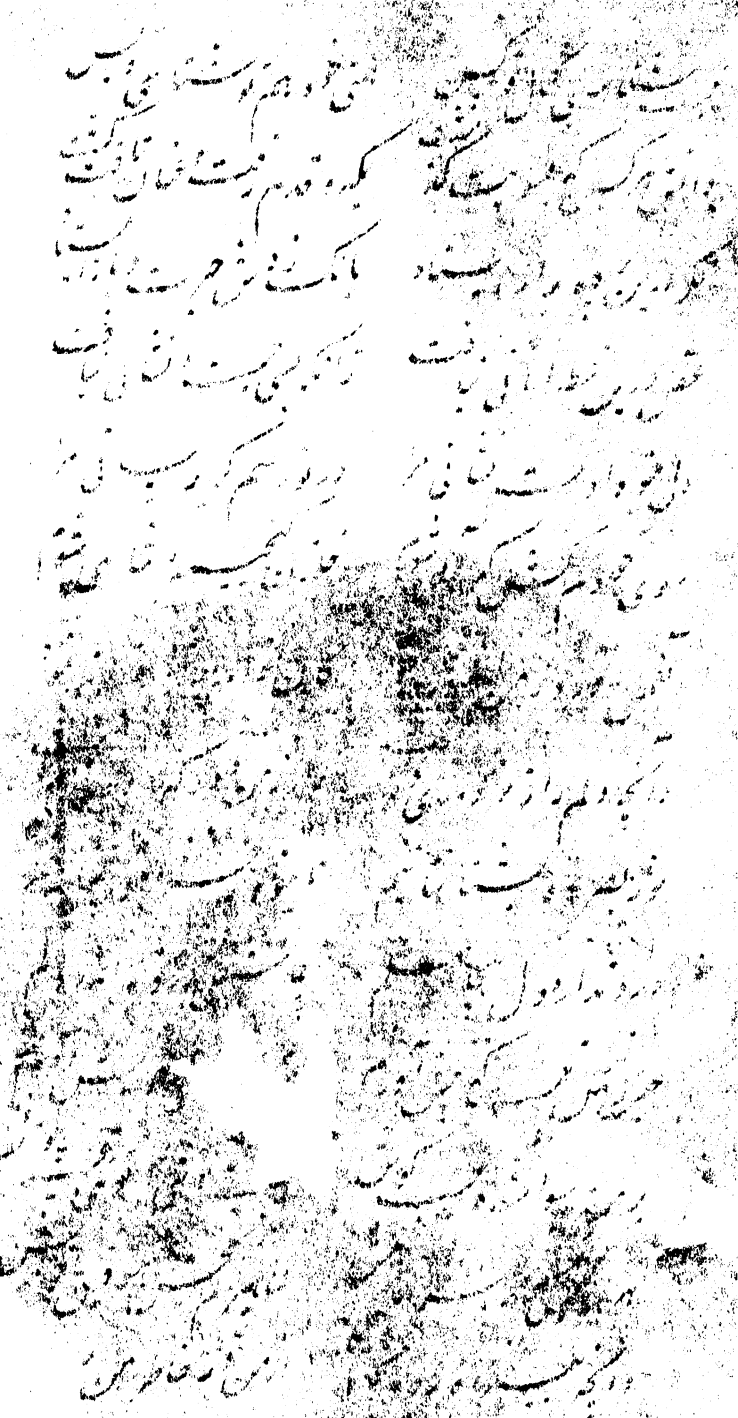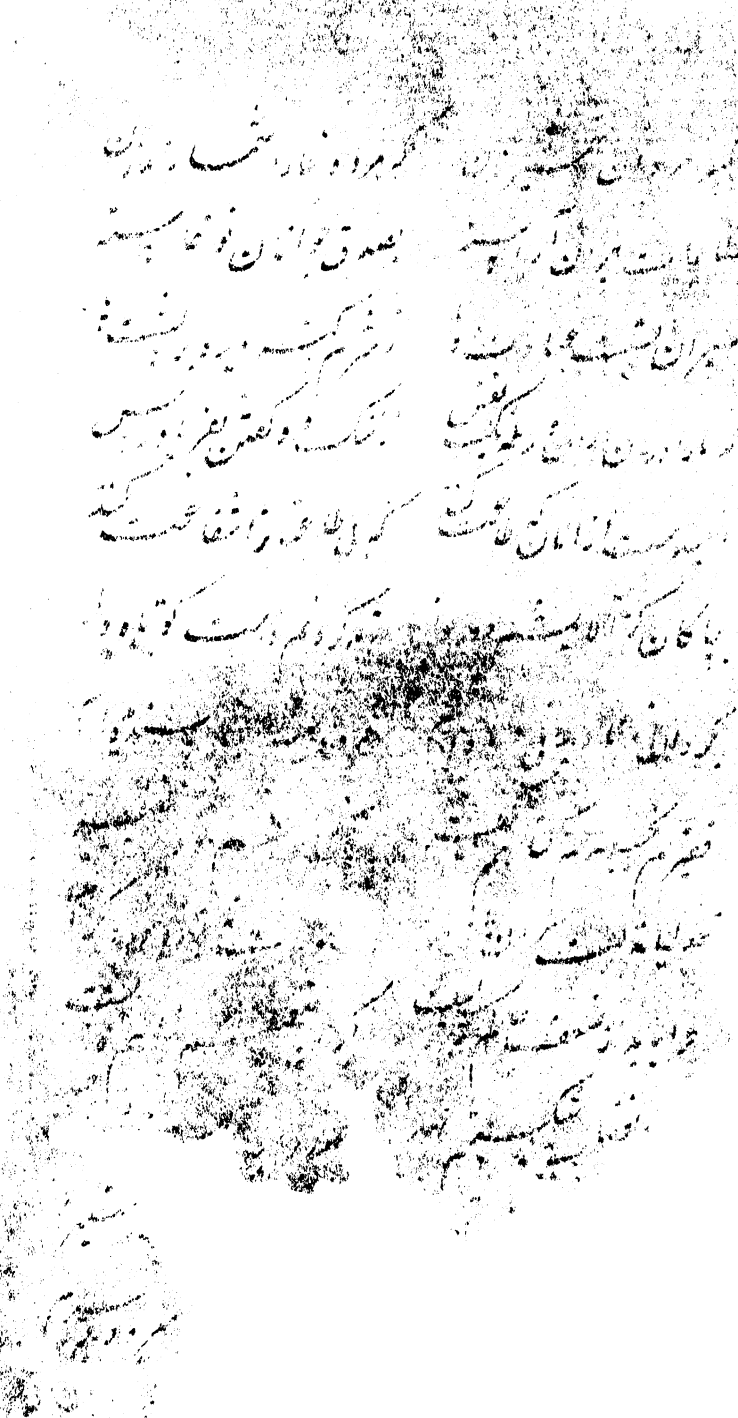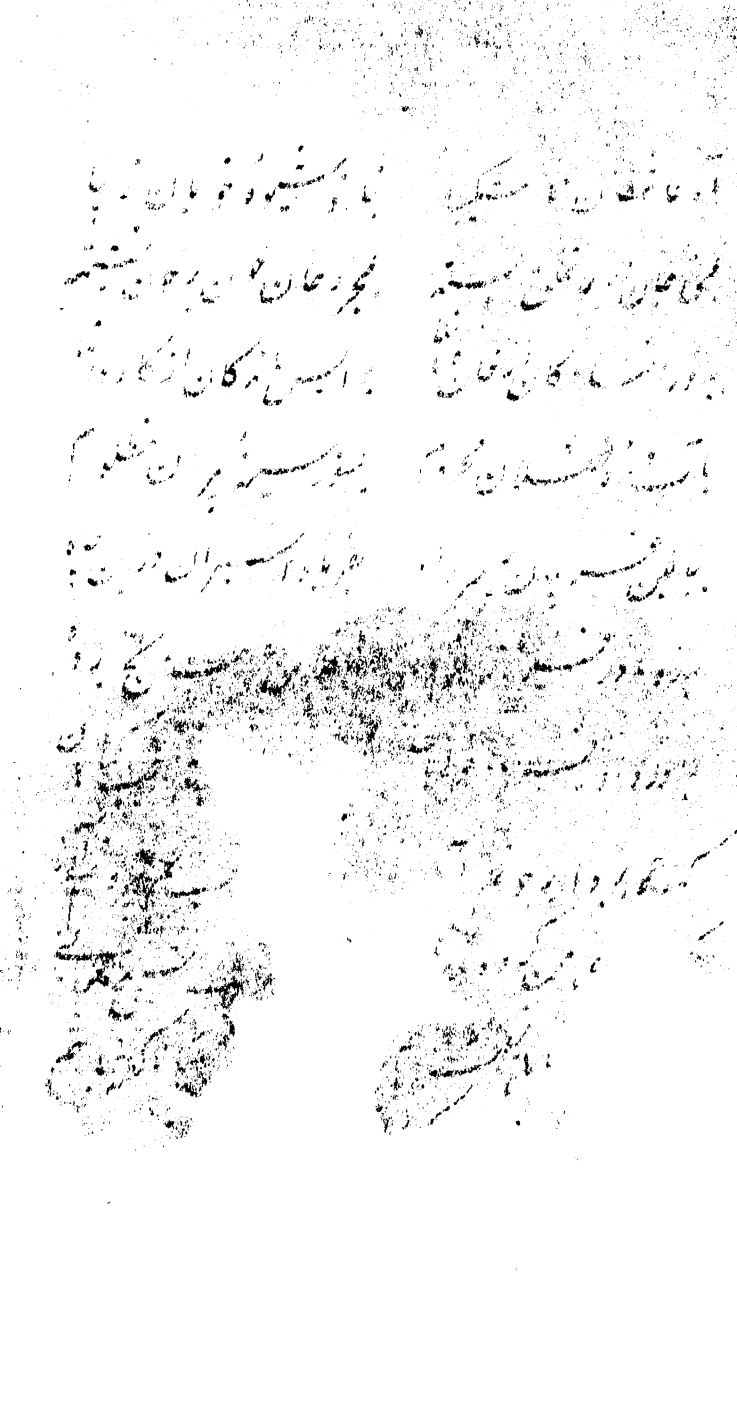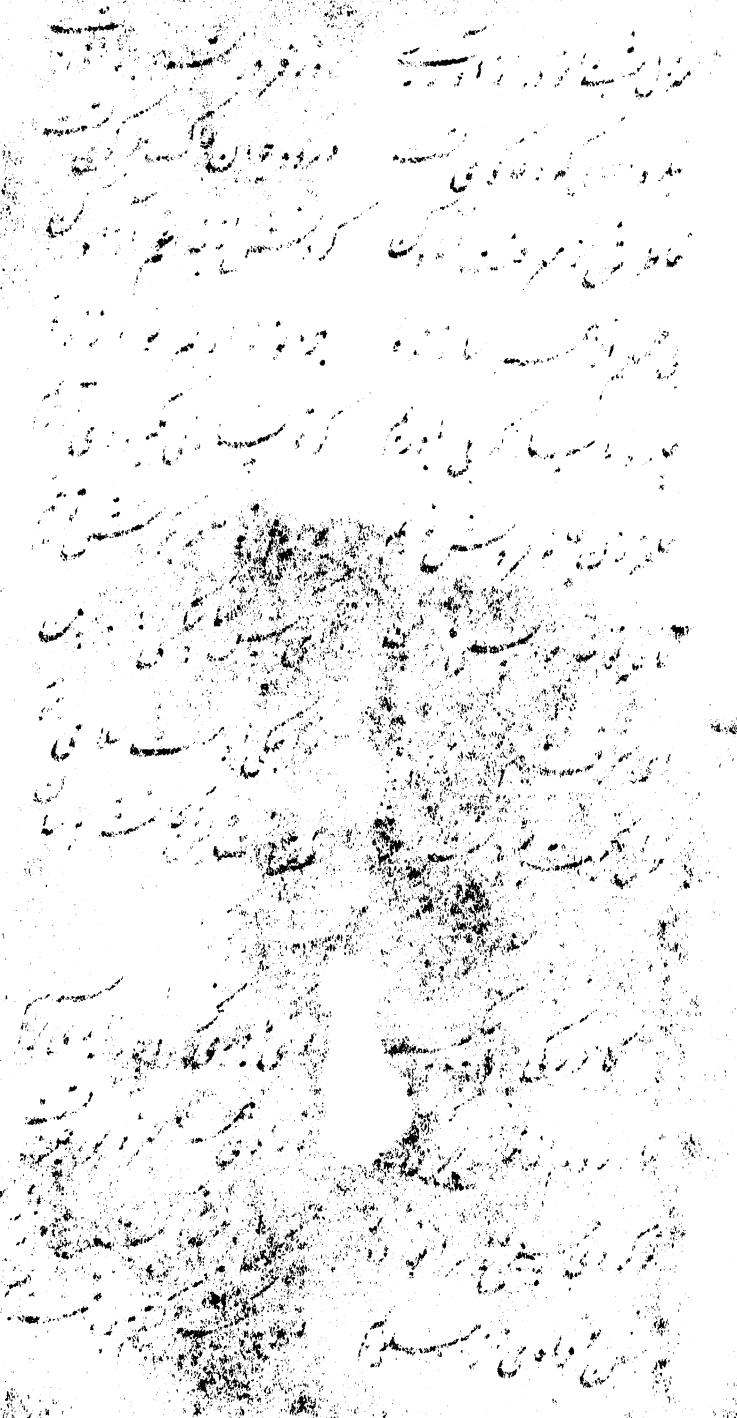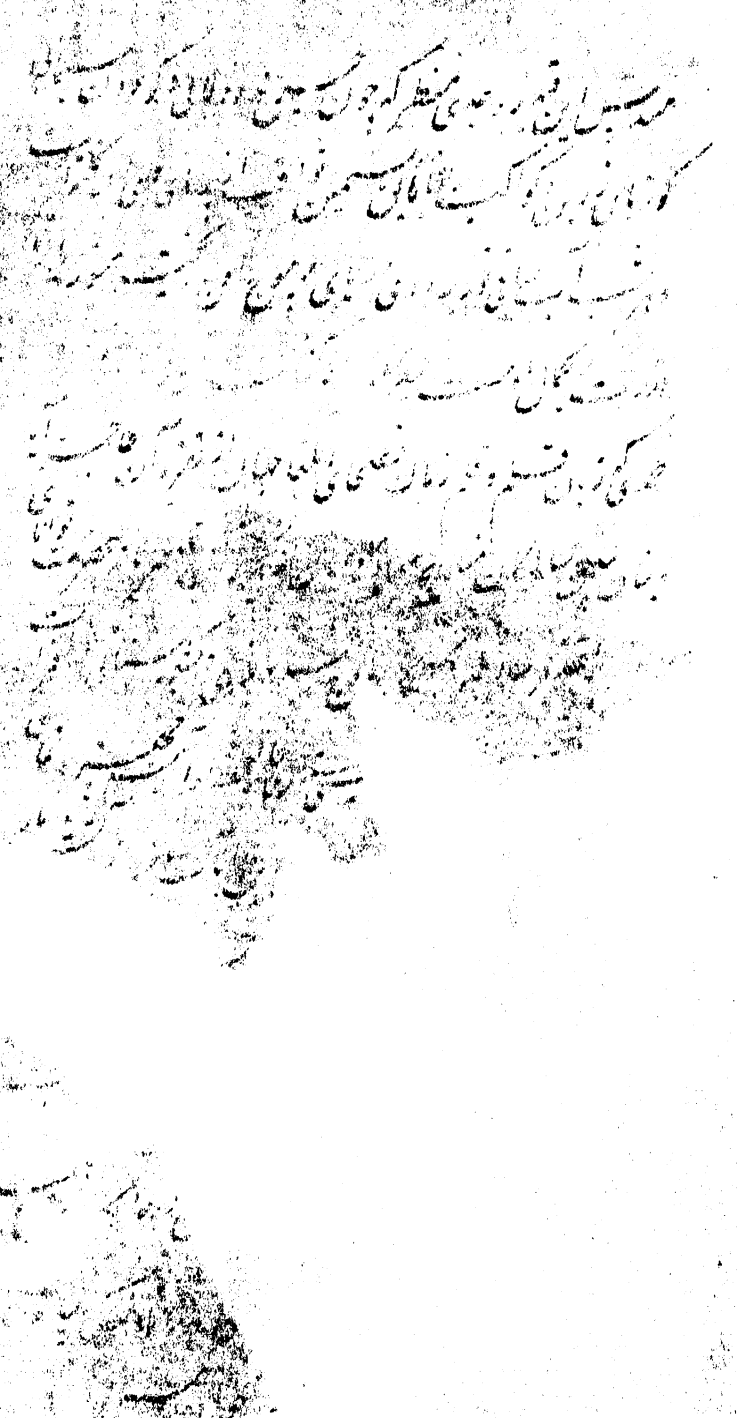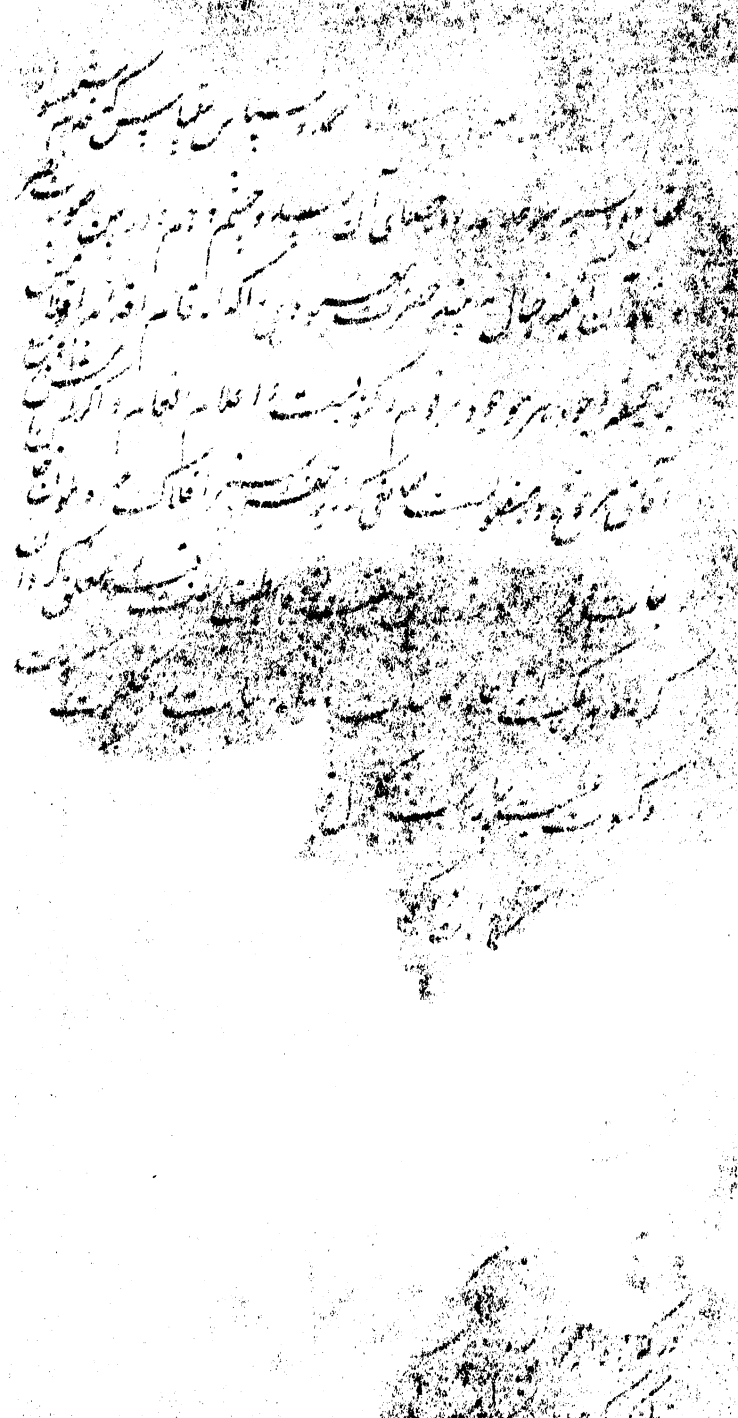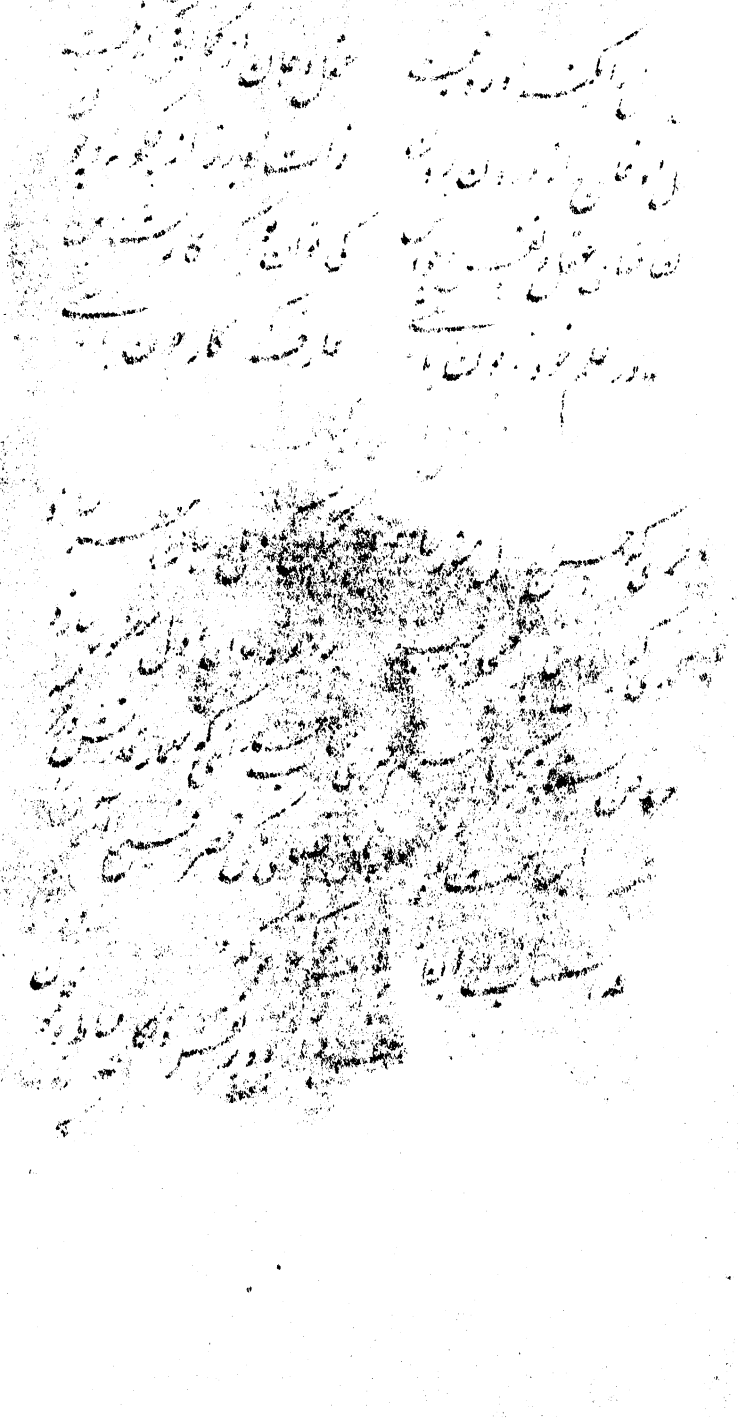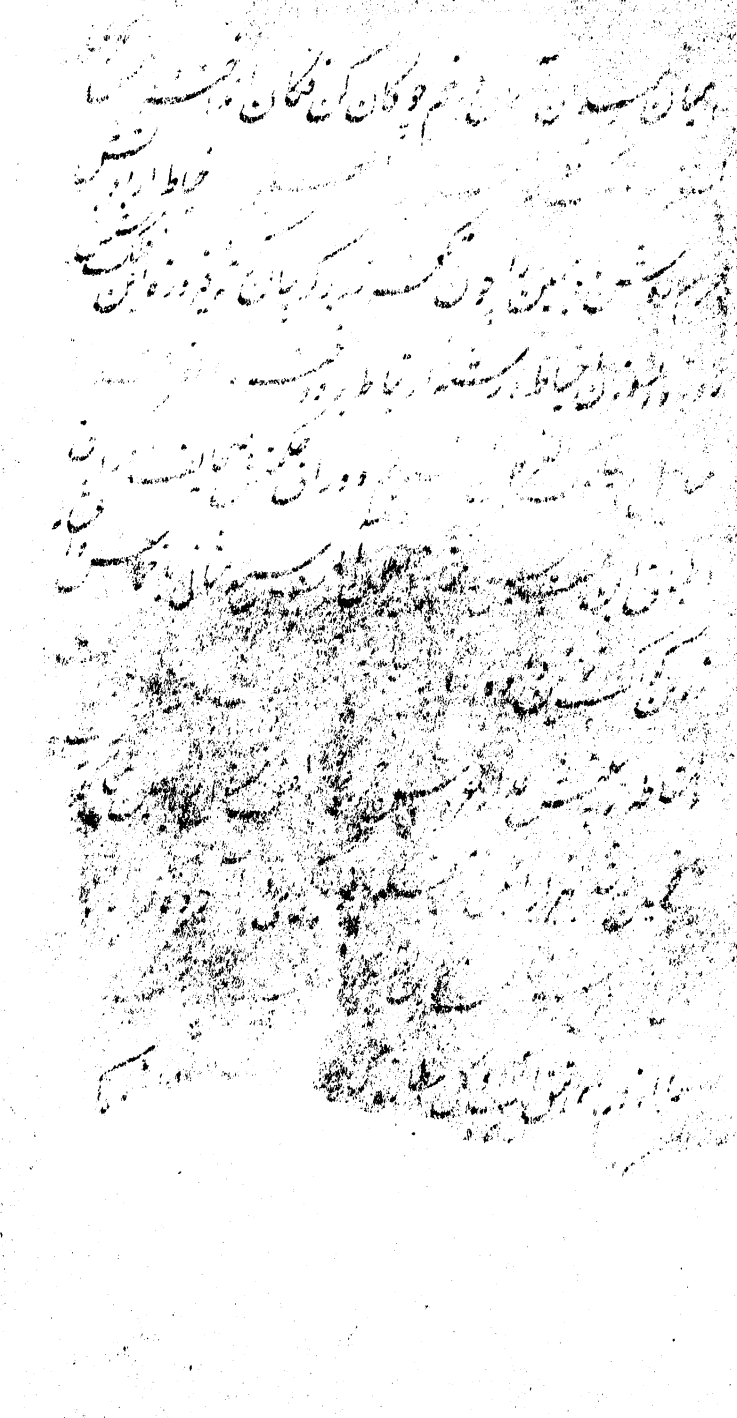
[illegible] نالیدم — [illegible] نالیدم